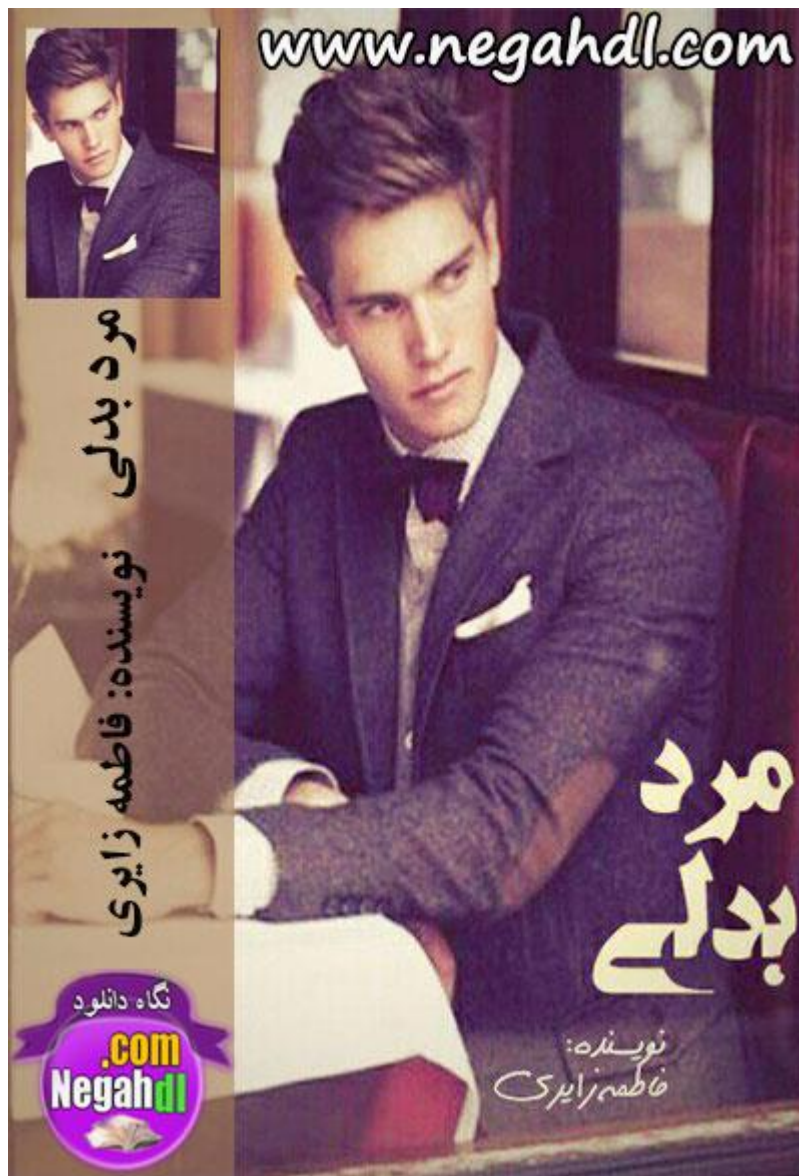


رمان مرد بدلی | فاطمه زایری



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

"به نام خدا"

مرد بدلی

نویسنده: فاطمه زایری

مقدمه:

من از جهان بی تفاوتی فکرها... حرف ها... و صداهایم آیم... از جهانی که با پرده های سیاه تاریکی پوشیده شده... از جهانی خالی از نور... خالی از مهر... جهانی که فقط یک نفر در آن است و آن فقط منم! جهانی خالی از آدم که من تک نفر آن هستم...

من تک نفر جهانم هستم! جهانی که خلاصه شده در یک آسمان خراش... در تلخی یک قهوه تلخ و گرمای کانایه ای نرم ...

من ، کسی را در کنارم نمیخواهم... هیچ وقت برای هیچ کس دلتنگ نمیشوم

من شب به شب تنهایی ام رابه آغوش میکشم و به خواب میروم... آغوش مردانه ام فقط متعلق به تنهایی ست!

شبهای تنهایی من لذت بخش ترین اند!

ومن...

چه تلخ از جهان خصوصی ام، محاکمه و تبعیدشدم به جهانی که برایم جهنم تراز جهنم بود!
من شدم مرد بدلی...!

یک روز فرمانروای قلمرو بزرگم ... یک روز رعیت وزیر دست پادشاهان جور و واجور...

و چه بی رحمانه مرا از جهانم بیرون آوردند و تمام قلبم را... احساسم را... وجودم را... و آغوشم را به نام دخترکی ظریف زدند...

دخترکی که بیزار بود از تنهایی و کاملاً نقطه مقابل من بود...

با تمام تفاوت ها و تناقض های بینمان دست گذاشتم روی او و گفتم فقط او!

اوبایدملکه ام میشد...ملکه فرمانروایی همیشه تنها

که دیگر نمیخواست تنها باشد...ملکه فرمانروایی که مرد بود...اما مرد بدلی...!

مردی که یک روز خود واقعیش بود و یک روز مردی که پدرش میخواست...

مردی که شخصیتش به زوج و فرد بودن روزهایش بستگی داشت!

من مرد بدلی شدم تا شوم آنچه پدر میخواست...اما عاشق شدم...عاشق دختری که بامن بودن
رانمیخواست...او مرانمیخواست و من پافشاری کردم...قلبش در گرو دیگری بود و من پافشاری
کردم...او در پی سیندرلا شدن نبود و من پافشاری کردم...و همینطور به پافشاری های بی وقفه ام
ادامه دادم...که در امتداد

دو خط موازی بالاخره شکستم و بایک من جدید و روحی تازه و احساسی ناب! قلب دخترک ظریف را
قلمرو حکومتم کردم...و چه وسعتی داشت قلمروی کوچک من بدلی!

صدای گامهای منظم روی پارکت در تمام سالن می پیچید و همه سرها به سمتم بر میگشت. در حالی
که یک دستم در جیب شلوارم بودی تفاوت به تمامی نگاه ها به سمت دختر قد بلندی که مقابل یک
تابلوی رنگارنگ نقاشی ایستاده بود و نگاهش میکرد قدم برداشتم با فاصله کمی در کنارش ایستادم
و دست به سینه به تابلو خیره شدم و گفتم: خانوم هدایت؟

باینکه نگاهش نمی کردم اما از آنجا که من حتی پشت سرم هم چشم داشتم فهمیدم که نگاهم
کرد و بالبخند گفت: اوه...را دان چه مرد جذابی شدی

پوز خندی زدم و باز بدون نگاه کردن به چهره اش گفتم: توئم قد کشیدی

باعشوه گری خندید و گفت: بالاخره تلاشمو کردم که وقتی کنار تومی ایستم باهات هماهنگ بشم

اینبار نگاهش کردم قدمی جلورفتم اما او تکان نخورد. با قدم دوم تمام فاصله را از میان برداشتم
. مستقیم نگاهش کردم و گفتم: پانته آ همین امروز میری پیش پدرم و بهش میگی که نمیخواهی بامن
ازدواج کنی

او هم پوز خندی زد و گفت: دیوونه شدی؟ مگه مغز خر خوردم؟ تازه قراره بدستت بیارم. به همین راحتی
از دستت بدم؟ کور خوندی!

قدمی به عقب برداشتم و گفتم: خود دانی!

سه بار متوالی در هوا بشکن زدم این حرکتی بود که اکثرا انجام میدادم تا منشی و دست راست و همینطور راننده ام سریع خودرابه من برساند. نوید سریع خودرابه من رساند و گفت: بله آقا؟ دستم رابه سمتش دراز کردم و همینطور که مستقیم به پانته آ خیره بودم گفتم: بسته بسته ای راکه از قبل آماده کرده بود به دستم داد و بادستورم از مافاصله گرفت. محتویات بسته راکه نزدیک ۲۰ عکس بودند بیرون آوردم و باحالت تمسخر اولی رابرداشتم نگاهی به آن انداختم و گفتم: اینجایه دختر و پسر عاشق داریم که دارن زیر نور مهتاب همدیگه رومیوسن عکس را به سمتش پرت کردم و عکس بعدی راهم بعد از گفتن جمله "اینجایه یه دختر خائن داریم که تومهمونی بغل یه پسر بورچشم آبی داره شامپاین مینوشه" به سمتش پرت کردم . به عکس بعدی که رسیدم "اووه" کشیده ای گفتم . نزدیکش شدم و کنارش ایستادم عکس راقابل چشمانش گرفتم و گفتم: این دختر برهنه خیلی شبیهته نه؟

با حرص نگاهم کرد و گفت: چی میخوای؟

صاف ایستادم. چهره ء جدی به خود گرفتم و عکسها را روی زمین پرت کردم و گفتم: پاتو از زندگی من بکش بیرون

-اما...

-اگر میخوای موقعیت حالاتو از دست ندی باید همین الان بری با پدرم حرف بزنی فهمیدی؟

-بین رادان من تورو...

-میدونم دوسم داری

-پس چرا پسم میزنی؟

-چون من نمیتونم قبول کنم زنم یه پس مونده باشه

فهمیدی؟

لب گزید و گفت: اون گذشته من بود

-من به گذشته آدماخلیلی اهمیت میدم

-اما...

-باشه خودت خواستی عکسارومیفرستم برای پدرت

-باشه میرم پیش بابات

-خوبه حداقل عاقلی

این راگفتم و کمی از او فاصله گرفتم و بعد از چند قدم برگشتم و گفتم: اون عکساهدیه من به تو من خودم یه نسخه ازشون دارم

این راگفتم و در مقابل چشمان حیرت زده و حرصی اش از سالن خارج شدم.

در دالان طولی که به در خروجی منتهی میشد قدم برداشتم و نویدهم با قدم های تندپشت سرم به راه افتاد. دستم را باز کردم و گفتم: عینک

سریع عینک آفتابیم را کف دستم گذاشت. عینکم را روی صورتم گذاشتم و از نمایشگاه خارج شدم. نوید سریع در عقب را برایم گشود. برصندلی عقب جای گرفتم. او هم نشست و سریع راه افتاد.

همینکه حرکت کرد پرسیدم: برنامه امروز چیه؟

-نیم ساعت دیگه یه جلسه راجب پروژه ماهان دارین بعد از جلسه هم باید یه سربرین بیمارستان خواهرزادتون به دنیا اومده دستورا کید آقای آرمیانه که حتما برین بعد از اونجا هم طبق معمول توشرکتین

فقط گفتم: یه دسته گل بزرگ بفرست بیمارستانی که ریحانه توش بستریه یه کارت هم به سلیقه خودت انتخاب کن

-چشم اما آقای آرمیان...

-من به تو حقوق میدم نه آقای آرمیان

-درسته ببخشید

نگاهم را از تصویر چشمان نوید گرفتم و از پنجره ماشین به بیرون سوق دادم. به عابران و رهگذرانی که دسته جمعی و تک نفره در حال گذر بودند. بعضی نوزاد بغل داشتند. بعضی کودک را در دست داشتند و بعضی دست معشوق خود را. بیزار بودم از تمام این چیزها... من فقط طالب تنهایی بودم. دلم

میخواست همیشه تنها باشم و هیچوقت نه عاشق شوم و نه ازدواج کنم و نه بچه دار بشوم. اما آرمان بزرگ اصرار داشت که دیگر ۳۳ سالم شده و وقت زن گرفتنم است... اوسعی داشت هر طور که شده مرا از خلوت تنهایی هایم بیرون بکشد اما من به این راحتی از جهان اختصاصیم بیرون نمی آمدم و به هر ریسمانی چنگ میزد.

نوید ماشین را مقابل ساختمان بزرگ شرکت متوقف کرد و از ماشین پیاده شد و سریع در را برایم باز کرد. پیاده شدم و دستی به کت و کرواتم کشیدم. من همیشه مرتب بودم و باید میبودم هر چه که بودنایب رییس شرکت بزرگ و معروف ساختمان سازی مهر آریا بودم.

مقابل در لحظه ای مکث کردم تا در اتوماتیک وار برایم باز شد. به داخل ساختمان رفتم. شرکت مجتمعی ۶ طبقه و بزرگ بود که تماما و کمالا به مهر آریا اختصاص داشت. به سمت آسانسور میرفتم که شلیک سلام و صبح بخیر به سمتم پرتاب شد و من بی توجه وارد آسانسور شدم. حتی از اینکه به کسی سلام دهم هم بیزار بودم. چون تمام رابطه ها و آشنایی ها با این واژه آغاز میشد. مقابل اتاق بزرگی که مخصوص جلسات مهم شرکت بود ایستادم و نوید در را برایم باز کرد. قدم های محکم و با اقتداری برداشتم و وارد اتاق شدم خیلی ها با دیدنم از جای برخاستند و خیلی های بی تفاوت نشسته ماندند. من هم فقط برای کسانی که بلند شدند سری تکان دادم و به سمت صندلی خودم رفتم. در رأس میز بزرگی که وسط اتاق بود پدیر می نشست و من بر اولین صندلی سمت راست. پدر هنوز نیامده بود و این نشان میداد که طبقه معمول همیشه سر وقت بوده ام!

تا خواستم بر صندلی بنشینم پدر هم وارد شد و در سماجسه شروع شد. بعد از مدتی که اکثرا سهام دار حرف هایشان را راجب پروژه ء جدید که یک برج بلند بود گفتند. سخن های من هم شروع شد. در حالی که صاف نشسته بودم و در حالی که خود کاری در دست راستم داشتم و دستم را روی میز گذاشته بودم لب باز کردم: پروژه ماهان...

بعد از تمام جلسه و طبق معمول گل کاشتن من! از اتاق خارج شدم و میخواستم هر چه زود تر به اتاقم بروم که صدای پدر مانع شد: رادان

از حرکت ایستادم و لحظه ای مکث کردم. پدر چند وقتی بود که مدام دمپر من میشد. پس از لحظه ای مکث به سمتش برگشتم و گفتم: بله؟

قدمی نزدیک آمد و گفت: بریم اتاق من

وارد اتاقش شدیم و هردو نشستیم. من روی مبل و او روی صندلی چرمی اش. به محض نشستن
گفتم: خب میشنوم
- پانته آ رو دیدی؟
- بله دیدم
- خوشگل شده نه؟
کلافه گفتم: بله خیلی

- خب زمان عقدو واسه کی بذارم؟

- برای من فرقی نمیکنه

پدر لبخندی از سر رضایت زد و گفت: عالیه انگار کم کم داری به راه میای

از جا بلند شدم و گفتم: بالا جازه تون میرم اتاقم

قبل از اینکه پدر چیزی بگوید از اتاقش بیرون رفتم. به اتاق خودم رفتم و پشت میزم بر صندلی
مخصوصم نشستم و طبق برنامه روزانه مشغول کار شدم... در زندگی عاشق دو چیز بودم اول کار
و بعد تنهایی

دلیم میخواست کار کنم و کار کنم و کار کنم و در آخر خسته و کلافه به آپارتمانم بروم و روی کاناپه
بنشینم و قهوه بنوشم قهوه ای تلخ تلخ که عجیب بگذر تنهایی ام میچسبید...

ساعت حدود یک ونیم ظهر بود و هنوز نیم ساعتی تا وقت ناهر شرکت باقی مانده بود و من همچنان
سرم در دفتر و دستک پهن میزم بود که صدای زنگ موبایلم باعث شد که بالاخره نگاه
از دفتر و دستک بکشم. به صفحه لمسی موبایلم نگاه انداختم. آرمیان بزرگ بود.

جواب دادم: بله؟

- پسره، نفهم من اون منشی نفهم تراز خودت گفته بودم که خودت بیای ملاقات یدونه خواهرت
اونوقت تو دسته گل فرستادی؟

آنقدر فریادهایش گوش خراش بود که کمی تلفن را از گوشم دور کردم و گفتم: کارم زیاد بودنتونستم
بیام از طرف من به ریحانه تبریک بگین

-تو دیگه چجور برادری هستی ها؟

-بابا گه کار مهمی نداری میخوام قطع کنم

-بین رادان دیگه داری با این منزوی بودنت کفرمنو...

بی تفاوت به صدای حرصی پدر که مدام حرف میزد تماس را قطع و موبایل را روی میز پرتاب کردم
اصلاحی حاصله حرفهای تکراری نداشتم. بعد از اتمام کارم به خانه خصوصیم رفتم. به آپارتمانم که
در اوج یک آسمان خراش قرار داشت. وارد خانه شدم و سریع کت و شلوار و کرواتم را بایک تی شرت
و شلوار گرمکن تعویض کردم. لیوان بزرگ قهوه ام را برداشتم و روی کاناپه نشستم. جرعه ای
نوشیدم و لذت بردم از این طعم تلخ زهرمانند!!

از طعم تلخ قهوه... از گرمای کاناپه و سکوت خانه لذت میبردم که صدای زنگ آیفون سوهان روحم
شدنفسم را با صدا بیرون دادم لیوان به دست به سمت آیفون رفتم و به بیرون نگاه کردم. آرمیان
بزرگ مقابل درب واحد ایستاده بود. به سمت در رفتم و بازش کردم. بدون نگاه کردن به چهره اش
به سمت آشپزخانه راه افتادم و لیوانم را روی کانتر گذاشتم. پدر داخل آمد و در را محکم و با تمام قدرت
کوفت. به سمتم آمد و فریاد زد: رادان تو کی میخوای آدم بشی؟

روی مبل نشستم پاروی پا نداختم و خون سرد پاسخ دادم: فکر کنم به اندازه کافی آدم باشم!

- نه د نیستی اگر آدم بودی امروز میومدی ملاقات یدونه خواهرت اگر آدم بودی دختر مثل پنجه
آفتابو نمیپروندی

تای ابرویم بالا پرید. پس پانته آ باو صحبت کرده بود که اینقدر برزخی بود!

فقط گفتم: من نمیدونم راجب چی صحبت میکنی

-نمیدونی پس بذار بهت بگم همین دو ساعت پیش پانته آ اومد پیشم و گفت که از ازدواج منصرف
شده و میخواد برگرده لس آنجلس و کلی عذرخواهی کرد ولی من که میدونم همه اینا زیر سر توئه
معلوم نیست چجوری باهاش صحبت کردی که طوف داره دمش میذاره رو کولش و الفرار!

پوز خندی زدم و گفتم: من همینم کسی که میخواد با من ازدواج کنه باید منو همینطور که هستم بپذیره
اینجام جسمه سازی نیست متوجه این که ؟

پدر با حرص نزدیکم آمد و گفت: بلندشو

چی؟

بلندشو و روبه رو وایسا

نگاهی به او انداختم و بی میل برخاستم و مقابلش ایستادم که در همان لحظه مشتی حواله صورتم
کرد.

کمی تعجب کردم هیچ وقت پدر را اینگونه ندیده بودم. اولین بار بود که مرا کتک میزد. معمولاً
زیاد جرو بحث میکردیم اما هرگز از دست و پاهایمان استفاده نمیکردیم اما برای نخستین
بار پدر مرا زد. دستی روی گونه ام کشیدم و صورت مایل شده ام به سمت چپ راصاف کردم
و مستقیم به او نگاه کردم که گفت: خودت خواستی رادان، من اگه با ۵۸ سال سنم نتونم تورو آدم کنم
که دیگه آرمیان نیستم فردا تکلیف تورو مشخص میکنم

هرکاری که دوست دارین بکنین من مانعتون نمیشم

با حرص نفسش را بیرون داد و گفت: حالا میبینی چه بلایی سرت میارم

این را گفت و از خانه ام خارج شد و دراپشت سرش محکم کوفت.

من هم به سراغ قهوه ام رفتم اما دیگر از ذهن افتاده بود.

پدر اعصابم را کمی آشفته کرده بود و معمولاً در زمان های آشفتگی یا ورزش میکردم یا شنا و یامی
دویدم. و اینبار شنار اترجیح دادم.

شیرجه ای در آب زدم و باتکان دادن محکم دست و پاهایم سعی کردم مسیر افکارم را از پدر و حرف
هایش منحرف کنم و موفق هم شدم. شنا، دو، ورزش! همیشه جواب میداد و ذهنم را از حرف فرخسته
کننده ای نجات میداد.

صبح فردا با صدای آلارم موبایلم از خواب بیدار شدم. پس از عادت روزانه ام که یک دوش
مختصر بود با حوله سفیدرنگی که به دور کمرم پیچیده بودم مقابل آینه قدی اتاقم ایستادم
و مشغول کشیدن سشوار به موهای خیس شدم. پس از خشک کردنشان آن هارا به سمت بالا

هدایت و باکمی تافت و چسب مو تثبیتشان کردم. به سمت کم‌لباس‌هایم رفتم. طبق معمول انتخابم یک دست کت و شلوار بود. همیشه اولویت باکت و شلوار بود. آن هم برای محل کار! یک دست کت و شلوار نوک مدادی با پیراهن و کروات خاکستری انتخاب کردم و پوشیدم. کمی هم ازادکلن مخصوص و مالایم زد. فقط عطرهای مالایم رامیپسندیدم از هرچه عطر تلخ و شیرین بود بیزار بودم. فقط مالایم!

بعد از انداختن ساعت‌م کاملاً آماده شدم آن هم سر وقت.

مقابل برج ایستادم و همان لحظه ماشینم جلوی پایم متوقف شد، نویدهم همیشه سر وقت می‌رسید. به محض ورودم به شرکت از طریق منشی مخصوص پدرا حاضارشدم. بی تفاوت به سمت اتاقش به راه افتادم بعد از اینکه منشی حضورم را اطلاع داد به داخل اتاق رفتم و گفتم: کاری داشتین بامن؟

باخم غلیظی نگاهم کرد و گفت: درو ببند و بشین

در راطبق دستورش بستم و روی مبل جای گرفتم.

به پشتی صندلی اش تکیه داد و گفت: گفتم امروز تکلیفتومشخص میکنم

خونسرد و بیخیال گفتم: خب تکلیف چی شد؟

- تکلیفت اینه که باید آداب و معاشرت یادگیری اینکه چطور تو اجتماع دربیای با بزرگترا با خانوما با بچه‌ها خانواده دوستا همکارا چطور رفتار کنی

- به نظرم لازم نیست ۳۳ سال یاد نگرفتم از این به بعد هم به همین منوال پیش میره

- خب اون دیگه میل خودته اینکه عوض بشی یا عوضی بمونی

- بابا دقت کردی هم دست به زن پیدا کردی وهم بددهن شدی؟

- بحثو منحرف نکن

- خب؟

- تا اینجایی گفتم که باید رفتار درست و معاشرت یادگیری

- بله

-خب من یه فکرایه کردم اگه همه چی طبق نقشم پیش بره میشی یه مرد کامل

-خب؟ نقشتون چیه؟

-رادان خان شما از چندروز دیگه روزهای فردزندگیت یعنی یک وسه و پنج شنبه ها اونطور که من میخوام وانجا که من میخوام زندگی میکنی و سرکاری میری که من میخوام

متعجب گفتم: یعنی چی؟

-یعنی همین وقتی کاراجور شد از جزییاتش بهت خبر میدم فعلا تا همینجاش بدونی برات کافیه

-اما...

-همینکه گفتم حالا برو بیرون

بدون حرف دیگری برخاستم و از اتاقش خارج شدم سردر نمی آوردم چه نقشه ای کشیده و میخواهد چه بلایی بر سرم بیاورد اما این را خوب فهمیده بودم که عاقبت خوشی در انتظارم نیست.

یک هفته ای میگذشت که پدرم موزانه کمی از نقشه اش برایم پفته بود و هنوز خبری نبود از توضیح کاملی که مرا از کنجکاوی بیرون بیاورد. کمی نگران بودم و از طرفی هم خونسرد! آدمی نبودم که زیر بار ظلم بروم!!!

خوب از پس خودم برمی آمدم .

داخل اتاقم نشسته بودم که در بدون اجازه ورود باز شد و پدر و ارداتاقم شد و در ا پشت سرش بست. به مبلمان گوشت اتاقم اشاره کرد و گفت: بیایینجا

از روی صندلی ام برخاستم و هردو روی مبل نشستیم.

مقابل هم! پس از مکث کوتاهی گفت: تمام کارها توانجام دادم سه روز وقت داری تا خودتو آماده کنی؟

-آماده چی اونوقت؟

-آماده زندگی جدید

-میشه واضح حرف بزنین

-بین برات یه خونه گرفتم. البته یه زیرزمین کوچیکه اما برای یه نفر آدم بسه. نگران نباش سرویساش داخلن (چشمانم گردش دوا بروه ایم تا آخرین حد ممکن بابا پرید. از حرف هایش اصلا سردر نمی آوردم!) از سه روز دیگه مثل یه مردم معمولی روزیک شنبه میری به خونه جدیدت با صاحب خونت آشنا میشی آدمای خوبین از طریق سعیدی (وکیل پدر) سپردم هواتو داشته باشن اما حواستو جمع کن نمیدونن تو ثروت مندی. راسته سعیدی برات به کارم پیدا کرده میتونه از روز سه شنبه مشغول بشی سخت نیست یه کاریه که کمی معاشرتت رو بهتر میکنه. فروشندگی! یه بوتیکه! از اونجا که همیشه خوشپوشی فکر کنم خوشت بیاد! کار میکنی و کرایه خونتو و خرج خورد و خوراک روزای فردتو جمع میکنی دخل و خرج روزای زوج و فردت رو هم قاطی نمیکنی حواسم بیفت هست

سریع گفتم: ببخشید، ببخشید شما الان داری چی میگی؟ کجا برم؟ برم تویه زیرزمین زندگی کنم؟ چیکار کنم؟ فروشندگی؟

-آره مگه چه عیبی داره

بهت زده گفتم: چه ایرادی داره؟ سرتاپا ایراده پدر من!

-رادان این یه پیشنهاد، درخواست یا خواهش نیست این یه دستوره! از سه روز دیگه روزای فرد رادان آرمیان فقیر و فروشنده ای که تویه زیرزمین کوچک زندگی میکنی روزای زوج هم رادان آرمیان نایب رییس شرکت مهر آریایی و روزای جمعه هم آزادی! فکر میکنم منصفانه باشه بهت زده نگاهش کردم. باورم نمیش که چنین نقشه ای برایم کشیده. منی که همیشه در کاخ و پنت هاوس و خانه های لوکس و مدرن بودم حال باید میرفتم در یک زیرزمین؟ من! رادان آرمیان، نایب رییس اولین و بهترین شرکت ساختمان سازی خاورمیانه باید چه می کردم؟ فروشندگی؟! که چه شود؟ معاشرت یاد بگیرم؟

محکم گفتم: این مسخره بازی روتوموش کنین

-صحبت زندگیت مسخره بازی نیست که

کنترل صدایم از دستم خارج شد و صدایم کمی و فقط کمی اوج گرفت: چرا مسخره بازی! من هرگز نه میرم تو زیرزمین و نه فروشندگی میکنم
-برای بار دوم میگم این یه دستوره

-من پسرتم یادت رفته؟ کارمندت نیستم که بهم دستور میدی

بی تفاوت به برزخی بودن من دست درجیب کتش کردو کاغذ تا شده ای بیرون آورد. بازش کردو مقابلم گرفت وگفت: این یه لیست از داراییای تونه که همشون به نام منه

شروع کردبه خواندن. از خانه ها گرفته تا حساب های بانکی همه وهمه را خواندو خواندو خواندو در آخر گفت: میبینی اگر من نبودم توالان واقعاتویه زیر زمین زندگی میکردی وفروشنده بودی پس اگر میخوای همین روزای زوجتم از دست ندی کم کم ۹ ماه باید روزای فرد تو طوری زندگی کنی که من میخوام

سری به نشانه تاسف تکون دادم وگفتم: شما حرف نداری

-رادان به نفع خودته میخوام مردبار بیای سربازی که از صدقه سری من معاف شدی حداقل باید تا ۳۴ سالگی آدم بشی یانه؟

-من حرفی واسه گفتن ندارم وقتی شما بریدین ودوختین دیگه حرفی نمیمونه

-۹ ماه دیگه ازم تشکر میکنی وقتی آدم شدی میفهمی صلاح تو میخوایستم که تو شرایط سخت قرارت دادم! قضیه تو قضیه الماسه. الماسم برای بارزش شدن حرارت بالارو متحمل میشه توئم باید کمی سختی متحمل بشی زیادی خوشی زده زیر دلت. بسه!

از روی مبل بلندو از اتاق خارج شد. من هم همانطور روی مبل نگاهم روی در مات وثابت ماند. انگشتم را روی شقیقه ام فشار دادم وچشمانم رابستم. از چشمان و حرف های پدر کاملاً مشخص بود که در حرف ونقشه اش جدی جدیست و میخواهد بدترین بالای ممکن را بر سر من بیاورد. کلافه بودم و سرم تیر میکشید. عجیب به مسکن همیشگی ام نیاز داشتم. به سمت میزم رفتم و دکمه سبزرنگ تلفن را فشردم وگفتم: خانوم بهرامی

-بله آقا؟

-یه قهوه تلخ برام بیارین

-چشم براتون میارم

بعد از نوشیدن قهوه ام حال کمی بهتر شد و سردردم تسکین یافت. برای اولین بار داوطلبانه از کار دست کشیدم و دست به سینه به صندلی ام تکیه دادم وچشمانم رابستم.

سه روز به سرعت برایم گذشت و روزیک شنبه از راه رسید. یک شنبه بود و قرار بود امروز همراه سعیدی به خانه جدیدم بروم اما من که نمیرفتم. بیخیال تمام حرفهای پدر، سعیدی را مقابل برج کاشتم و همراه نوید به شرکت رفتم. مقابل آسانسور ایستادم و نوید دکمه آسانسور را زد. سی ثانیه ای منتظر ماندیم تا آسانسور آمد. تا در آسانسور باز شد صدای پدر را از پشت سر شنیدم که خطابم کرد اما من بی اعتنا وارد آسانسور شدم و نوید هم پشت سرم. سریع دکمه طبقه مورد نظر را فشردم تا هرچه سریع تر از پدر فرار کنم اما در لحظه آخر پدر و منشی همراهش هم سوار شدند.

پدر تا کنارم ایستاد گفت: امروز چند شنبه است؟

سکوت کردم و چیزی نگفتم. پدر تقریباً فریاد زد: یکی به من بگه امروز چند شنبه است؟

نوید و منشی پدر هر دو با هم گفتند: یکشنبه

پدر حرصی نگاهم کرد و گفت: تو اینجایچه غلطی میکنی؟

بدون اینکه نگاهش کنم عادی جواب دادم: او مدم سرکار

-شرکت واسه روزای زوجه تو الان میری خونه جنوب شهر

اینبار نگاهی تند به او انداختم که طلبکارانه گفت: ها؟ چرا اینطوری نگاه میکنی؟

با توقف آسانسور سریع خ ارج

شدم و به اتاقم رفتم به محض بستن در پدر هم داخل آمد، اما در را نبست. همانجا جلوی

در گفت: چیکار میکنی؟ میری یا نه؟

قاطعانه گفتم: نه من به اینجا تعلق دارم

"باشه" ای گفت و سپس روبه منشی ام گفت: خانوم زنگ بزن سعیدی بیاد اینجا

منشی "چشم" ای گفت و مدتی بعد سعیدی سر رسید. با پدر کاملاً به داخل اتاق آمدند و در را بستند و روی

مبل مان نشستند و پدر روبه سعیدی گفت: سعیدی هرچی که تا الان در اختیار رادان بوده رومیدی به یه

خیریه وصیت نامم تغییر میدی و هرچی که قرار بوده این آقا برسه روبه سهم ریحانه اضافه میکنی

فهمیدی؟

سعیدی بله ای گفت و دفتر و دستکش را روی میز گذاشت. موقعیت خطرناک بود بخاطر همین سریع گفتم: این چه وضعشه بابا؟ میفهمی داری چی کار میکنی؟

بابا خونسر جواب داد: آره خیلیم خوب میفهمم

-بابا این مسخره بازی تو تموم کن تونمیتونی دارا ایاموازم بگیری

-دارا ایاتواز کی داری؟

-بابا

-از من داری منم میخوام ازت بگیرمشون دیگه حتی روزای زوجت رو هم نمیتونی بیای

سرکار...دیگه حتی روزای زوجت هم نمیتونی بری آپارتمان

نگاهش را از من گرفت و روبه سعیدی گفت: کار تو انجام بده

سعیدی خود کارش را برداشت و مشغول انجام کاری شد. شدیدابه فکر کردن احتیاج داشتم. گویی

پدر کاملاجدی بود و از حرفش کوتاه بیان بود. باید فکر میکردم و به دنبال راه چاره ای میگشتم

شاید چاره ای بود... شاید. سریع گفتم: یه ساعت بهم وقت بده فکر کنم

-سه روز وقت داشتی

-بابا

-۵ دقیقه از الان شروع شد

-حداقل یه ربع

-باشه

-پس بیرون باشی دزنگ میزنم تصمیمم رو بهترتون میگم

بعد از رفتن پدر و سعیدی در راقفل کردم و شروع کردم به قدم زدن در اتاق... باید چه میکردم؟ چه

چیز به نفعم بود؟

روزهای فرد خانه ای در جنوب شهر و فروشندگی در یک بوتیک و روزهای زوج زندگی در آپارتمان

لوکس و نایب رییس شرکت و روزهای جمعه به حال خود؟؟؟ یا هر روز زندگی دردخمه و هر روز جان

کندن؟ کدام یک سخت تر بود؟ کدام یک بیشتر به نفعم بود؟ تحمل روزهای فردزندگی ام به مدت نه ماه؟ یا کنار آمدن با زندگی فقیرانه ام به مدت تمام عمر؟

در ذهنم به دنبال راهی گشتم که از این مخمصه نجات یابم اما یاراهی نبود یا اگر هم بود بن بست بود...

نگاهم به عقربه ساعت افتاد. یک ربع زمانم به اتمام رسید. اکنون وقت آن بود که نتیجه افکارم را به پدر گزارش کنم... با قدمهایی سست به سمت تلفن رفتم و با پدر تماس گرفتم که گفت: خب؟ نتیجه؟

چشمانم را محکم برهم فشردم و به سختی لب باز کردم: فقط نه ماه... حتی یه روز بیشتر هم نه!

صدای پیروزمند پدر سوهان روحم شد: تصمیم عاقلانه ای گرفتی، سعیدی پایین منتظرته باهانش میری خونه جدیدت

ناچاراً گفتم: باشه

از اتاقم بیرون رفتم. به سمت آسانسور قدم برداشتم که نوید سریع به دنبالم دوید. از حرکت ایستادم و به سمتش برگشتم و گفتم: لازم نیست بیای؟

-چرا قربان؟

-از این به بعد روزای فرد آزادی حقوقت همون قبلیه اما دیگه روزای فرد احتیاجی نیست کار کنی

این را گفتم و سوار آسانسور شدم. مقابل ساختمان شرکت سعیدی به یک ماشین شاسی بلند سیاه رنگ تکیه داده بود و بادیدن من صاف ایستاد. از آنجا که او راننده ام نبود خود در راباز کردم و نشستم و حرکت کردیم. مقابل پارکی ایستاد و کیسه ای به سمتم گرفت و گفت: اول لباساتو نوعوض کنید

کیسه را گرفتم و نگاهی به لباس ها انداختم و گفتم: انتظار نداری که این لباسارو بپوشم؟

-دستور آقای آرمیانه من کاره ای نیستم

-سعیدی من با همین لباسامیرم

-اما آقای آرمیانه تاکید کردن که هیچ کس نباید بدونه شما وضع مالیتون خوبه

-مثلا بدونه چی میشه؟

-آقارادان پدرتون دنیا دیده ان واسه هر کارشون دلیل دارن میدونید اگر بفهمن شما ثروتمندین
چقدر میتونن از تون سوءاستفاده بکنن

-من به این چیزا کار ندارم من این لباسارونمی پوشم

-باور کنین مدل لباس هاقشنگه فقط تنها فرقشون اینه که مارک نیستن لباسای معمولی خوشگلین

-د خودت داری میگی مارک نیستن من این لباسو چطور تنم کنم؟

-دیگه این مشکل خودتونه تو سرویس بهداشتی این پارک لباساتونو عوض کنین

تقریباً فریاد زدم: دیگه چی؟

-خب بایدیه جا عوض کنین

-میرم عقب

-بله؟

سریع پیاده شدم و برصندلی عقب جای گرفتم و سریع کت و شلوار مارکم را با لباس های معمولی
عوض کردم.

یک شلوار جین مشکی و تی شرتی سرمه ای رنگ با کاپشنی مشکی و کتانی مشکی... لباس
هاشاید از نظر خیلی ها خوشگل بودند. اما از آنجاکه گران قیمت و مارک دار نبودند ایده آل من هم نبودند!

روی صندلی جلو که نشستم سعیدی گفت: باور کنین اینا بیشتر بهتون میداد

با اخم گفتم: بسه راه بیفت

همیشه از اینکه کسی سریع پسر خاله شود و احساس صمیمیت کند بیزار بودم. سعیدی خود را جمع
و جور کرد و به راه افتاد. مدتی بعد وارد محله ای درب و داغان شد... محله ای با کوچه های تنگ
و باریک، خیابان هایی شلوغ و پراز مردم عادی و معمولی... دست فروش هافریاد میزدند تا جنس
خود را به فروش برسانند...

... درودیوار همه جا کدر و سیاه بود. جایی که در آن بودم بی شک بدتر از دنیای مردگان بود... با چندان
به اطرافم نگاه میکردم. اینجادیگرچه طور جایی بود؟ مردم اینجا زندگی میکردند؟ اینجا بیشتر شبیه به
لانه اماران بود تا مکانی برای زندگی...

بهت زده پرسیدم: اینجاستهرا نه؟

سعیدی گفت: بله چطور؟

آب دهانم را بلعیدم و گفتم: نمیدونستم یه همچین محله

ای هم توتهران وجود داره

-اولین باره اینطور جاها رو میبینی؟

-آره من همیشه یا شرکتیم یا آپارتمانم جایی نمیرم

-تلویزیون چی؟ اونم نمی بینید

-نه من معمولاً کارایی نمیکنم که باعث اتلاف وقتیم بشه

-عجب!

دقیقه ای بعد سعیدی ماشین را مقابل درشیری رنگی متوقف کرد و گفت: رسیدیم

بهت زده به درخانه خیره شدم. اینجادیگر کجا بود؟!

پشت سر سعیدی از ماشین پیاده شد در صندوق را باز کرد و چمدانی بیرون آورد. روی زمین گذاشت و گفت: این لباسا و وسایلی که احتیاج دارین اسباب و اثاثیتون از قبل چیده شده. شمالان زنگ دومی رومی زین و میگین که رادان آرمیان مستأجر جدیدین ما از طریق املاکی با صاحب خونه در ارتباط بودیم و وسایلاتونو آوردیم و گفتیم که شما از رومیه اومدین و خانواده تون هم فوت کردن

-فکر همه جاشم کردین

دسته چمدان را دست گرفتم و گفتم: تودیگه برو

بعد از رفتن سعیدی مقابل درب خانه ایستادم نگاه مغموم را در کوچه و اطرافم چرخاندم و در آخر روی

درب ثابتش کردم و با خود گفتم: فقط نه ماهه! تحمل کن!

زنگ دومی را فشردم که لحظه ای بعد صدای مردانه ای در گوشم پیچید: بله؟

-درو باز کنین

-شما؟

نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم: آرمیان هستم

-آرمیان کیه؟

-رادان آرمیان

-چیکار دارین آقا؟

به سختی گفتم: من... من چیزم... او مدم واسه... خب مستاجر تونم دیگه

-خب اینوزود تر بگو مرد حسابی

در با صدای تیکی باز شد و پشت بندش صدای مردانه آمد: بفرماید تو

مردد دست روی در گذاشتم و آرام به عقب هلش دادم. قدمی برداشتم و چمدانم را پشت سرم روی موزاییک کشیدم و در آخر وسط حیاط ایستادم و به اطراف نگاه کردم. حیاطی کوچک پیش رویم بود که در سمت راستش درختی قرار داشت که فکر کنم درخت انگور بود... نمیدانم!

وسط حیاط حوض کوچکی و پرآبی زینت بخش حیاط شده بود. مقابلم ساختمانی قرار داشت که دورش نرده کشی داشت و با ۴-۵ پله از زمین فاصله گرفته بود. نگاهم پایین آمد و روی سه پله. ه که در سمت چپ حیاط وجود داشت و به پایین میرفت خشک شد. این پله هابه زیر زمین منتهی میشد. به خانه من!

با ترس به پله ها نگاه میکردم که همان صدای مردانه را شنیدم: سلام خوش اومدی پسر

سریع به صاحب صدانگاه کردم. مردی تقریباً همسن و سال پدر به سمتم آمد. دستش را دراز کرد و گفت: من مرتضی شایسته ام

بهت زده نگاهم را به دست دراز شده اش دوختم. نه! من نمیتوانستم با او دست بدهم. من از دست دادن باکسی بیزار بودم. کاش دستش را بکشد. کاش بلایی آسمانی بر سرش نازل شود تا من با او دست ندهم.

صدایش مرا متوجه خود کرد: نمیخواهی باهام دست بدی؟

ناچاراً دست دراز کردم و دستش را فشردم و گفتم: رادان آرمیان

-خوش اومدی

فقط سرتکان دادم که گفت: فکر نمی‌کردم اینقدر جوون باشی

-اونقدر اهم جوون نیستم یکم خوب موندم

-مگه چندسالته؟

-۳۰ رو رد کردم

-اصلا بهت نیامد مخصوصا این که شنیدم مجردی

کلافه از این همه کش دار شدن حرف بین من و آقامر ترضی گفتم: خب من قصد ازدواج ندارم

-اما اینطوری سخت خونه پیدا میکنی خود من اگر اینقدر آقای سعیدی سفارشتون می‌کرد که پسر

چشم و دل پاکی هستی هیچ وقت اجازه نمیدادم به خونم بیای

-بله میدونم

آقامر ترضی کع گویی متوجه بی میلی من برای ادامه ی سخن گفتن باهم شد دسته کلیدی به سمتم

گرفت و گفت: کلید کوچیکه مال در زیرزمینه

دسته کلید را بدون حرفی گرفتم و بعد از گفتن جمله: "من دیگه میرم"

به سمت پله هاراه افتادم. آرام از پله ها پایین رفتم مقابل درآهنی ایستادم و کلید را در قفل چرخاندم.

در که باز شد سرخم کردم و وارد خانه شدم. منی که هیچ کجا، هرچه که میشد، سینه سپر می‌کردم

و هیچ عنوان تن به ذلت سرخم کردن نمیدادم حالا برای ورود به این دخمه سرخم کردم!

وارد شد و در راهل دادم که با صدای گوشخراشی بسته شد. با اکراه به اطرافم نگاه انداختم

. اگر میشد اسمش را خانه بگذارم، خانه ای کوچک بود. آشپزخانه ی کوچکی داشت که با او پن

از پذیرایی جدا شده بود و در سمت چپ قرار داشت. در پذیرایی یک دست مبلمان کهنه قهوه ای رنگ

بود و تلویزیونی کوچک و فرشی لاکی رنگ. دو در چوبی قهوه ای رنگ هم سمت چپ بود که مطمئنا

یکی سرویس بود و دیگری خواب!

در حالی که چمدانم را پشت سرم میکشیدم به سمت در هارفتیم یکی از در هادستشویی بود و دیگری

هم در اتاق خواب طبق حدس! وارد اتاق شدم در اتاق یک تخت یک نفره قرار داشت که گویی برای

عهد تیر و کمان بود. یک کم دچوبی درب و داغان هم گوشه ای مغرورانه ایستاده بود گویی از چوب

گردوست!!! به سمت کمدرفتم ولباسهای جدیدم را مرتب درونش قرار دادم و پس از تعویض لباسهایم بالباس های راحتی مشغول تمیزکاری شدم. کمی وسواس بودم و باید از تمیزی جایی که در آن بودم مطمئن میشدم. کل روز را مشغول تمیزکاری بودم و نزدیکی های شب بود که بالاخره تمام خانه را زیر و رو کردم. بدن خسته ام را روی مبل انداختم و ساق دستم را روی چشمانم قرار دادم. ساعت ها تمیزکاری خسته ام کرده بود. در حال استراحت کردن بودم که صدای درآمد دستم را از روی چشمانم برداشتم و متعجب به درنگاه کردم. که بود؟

پوفی کردم و از جا بلند شدم. به سمت در رفتم. در را باز کردم آقامر ترضی روی پله سینی به دست ایستاده بود متعجب نگاهش کردم و بدون سلام یا واژه ای برای مقدمه چینی یک گفت و گو گفتم: چیزی شده؟

آقامر ترضی بالبخند گفت: نه مگه قراره چیزی بشه؟ صدیقه خانوم، خانومم! گفت برات غذا بیارم احتمالاً الان تو خونت چیزی واسه خوردن نداری سینی رابه سمتم گرفت و گفت: نوش جان از آنجا که خیلی گرسنه بودم سینی را گرفتم اما همینطور نگاهش کردم. الان باید چه میگفتم؟ چی میکردم؟ باید لب باز میکردم و تشکر میکردم؟ فکر کنم!

فقط با صدایی آرام گفتم: ممنون

سری تکان داد و گفت: خب دیگه مزاحمت نمیشم برو تو

سری برایش تکان دادم و بدون هیچ حرفی داخل رفتم. به محتویات سینی نگاه انداختم. خورشت قیمه با دمجان! بی تردید چشمانم برق زد. خیلی وقت بود که چنین غذایی را نخورده بودم تقریباً از بیست و چند سالگی به بعدم! از وقتی که مستقل شدم و از خانه پدری بیرون زدم لب به غذاهای این چنینی نزدم چون خودم غذا میپختم و فقط از پس غذاهایی مثل ماکارونی برمی آمدم، یا غذاهای آسان برای خودم درست میکردم یا معده ام را با انواع فست فود پر...

سریع روی مبل نشستم و سینی را روی پایم گذاشتم و باولع مشغول خوردن شدم. مانند رنگ و بوی غذا، طعمش هم بی نظیر بود. همسر آقامر ترضی دست پخت بی نظیری داشت!

بعد از خوردن شام ظرف هایش را تمیز شستم. و از دخمه ام بیرون زدم به سمت پله های خانه آقامر ترضی قدم برداشتم برای اینکه با کسی روبه روم تا مجبور نباشم با کسی هم صحبت شوم، سینی را روی پله گذاشتم و به خانه برگشتم. پدر مرا به این جافر ستاده بود تا عوضم کند، اما من

عوض بشون بودم. من عاشق تنهایی ام بودم. عاشق خلوت هایم... تک نفره بودن هایم... من از حرف زدن و هم صحبت شدن با کسی بیزار بودم. من فقط تنهایی رامی خواستم و فقط تنهایی!

روز فردجهنمی با تمام سختی هایش گذشت اما به کندی! تمام شب را روی تخت تک نفره پهلو عوض کردم. هرچه میکردم خوابم نمیبرد. دلم تخت خواب گرم و نرم خودم رامیخواست! صبح روز دوشنبه سریع یک دست از لباس های معمولیم را پوشیدم و از خانه بیرون زدم. صبح خیلی زود بود و هوا هنوز گرگ و میش. سرخیابان ایستادم و از اینکه راننده تاکسی هاسحر خیز بودند خداروشکر کردم. با تاکسی به آپارتمانم رفتم. سریع یک دوش آب گرم گرفتم که تمام خستگیم از تنم در رفت. بعد از حمام کت وشلوار سرمه ای رنگی به تن کردم و کروات هم رنگش را هم از روی پیرهن سیاه گره زدم. کفش های براق مشکی ام را هم پوشیدم و دوش کاملی با عطر م گرفتم و رضایت مند به تصویر آینه ام نگاه انداختم! این تیپ و قیافه ایده آل من بود. کت و شلوار... کروات... لباسهای مارک دار و گران قیمت! با لباس های دیروز مدام خارش می گرفتم و حس میکردم سوسک و مارمولک روی پوست بدنم رژه میروند. رأس ساعت همیشه از آپارتمانم خارج شدم مقابل برج که ایستادم ماشینم هم کنار پایم توقف کرد.

یک روز زوج با کار شرکت و طبق خواسته من گذشت .

دومین روز فردجهنمی هم از راه رسید. سه شنبه بود و با سعیدی به محل کار دومم رفتم. بوتیک کوچکی بود داخل یک پاساژ معمولی در حوالی همان محله خانه دوم! از همان لحظه ای که به آنجا رفتم مرا پشت پیشخوان گذاشتند و کارم را توضیح دادند و رفتند. من ماندم و یک پسر جوان که مرابه اوسپرده بودند. پسری که حس میکردم کمی عقلش مشکل دارد. بعد از رفتن سعیدی و مردی که صاحب کار بود پسر جوان نزدیکم شد و دستش را به سمتم دراز کرد و گفت: کامران

با اکراه دست دراز کردم و دستش را فشردم و گفتم: رادان

وای که من از این کاریزار بودم و این دومین بار بود که در این دوروز جهنمی این کار را انجام میدادم.

کامران دوسندلی پشت پیشخوان گذاشت و گفت: آگه بخوای کلا سراپا وایسی و اریس میگیری روی سندلی پلاستیکی نشستیم و با حسرت سندلی چرمی نرمم را به یاد آوردم. کامران هم نشست و پرسید: دانشجویی؟

فقط به نشانه منفی سر تکان دادم که گفت: من دانشجوئم میام سر کار خرج درس خوندم و در میارم

اینبار سری به نشانه فهمیدن تکان دادم که پرسید: چندسالته؟

کوتاه گفتم: ۳۳

-اوووه خیلی خوب موندی پسر من ۲۷ ساله ۶ سال ازم بزرگتری اما انگاری که من از تو بزرگترم

صدایش سوهان روحم بود. دلم تنهایی میخواست. کاش دست از سرم برمیداشت این مرد و رراج! همیشه از اینطور آدمها دوری میکردم اما حالا یکی از بدترین هاشان گیرم افتاده بود و خدا بخیر کند عاقبت مرابا این و رراج!

همینطور پشت سرهم صحبت میکرد که دیگر طاقت نیاوردم از جا بلند شدم و با عصبانیت گفتم: بسه دیگه، چقدر حرفی میزنی تو، به جای حرف زدن این شلوارارو مرتب کن پس واسه چی حقوق میگیری؟ ها؟

بهت زده از جابر خاست و گفت: چرا عصبی شدی؟ این رییس بازی چیه؟ الان من باید به تو زور بگم توبه من زور میگی؟

نفسم را با حرص بیرون دادم و در حالی که سعی میکردم آرام باشم گفتم: باشه... بیخیال فقط حرف نزن...

گویی بهش برخورد چون اخم کرد و ازم فاصله گرفت. نفس راحتی کشیدم و روی صندلی پلاستیکی نشستم. پاروی پا انداختم و دست به سینه به طبقه های چوبی شلوار جین تکیه دادم و چشمانم را بستم. سکوت بهترین و گوشنوازترین سمفونی دنیا بود. و چقدر دوست داشتم غرق شدن در این سکوت غلیظ را!

از سکوت و آرامش لذت میبردم که صدای زنانه ای آرامشم را برهم زد.

صدای زنانه: ببخشید آقا؟

چشمانم را آرام باز کردم و به صاحب صدانگاه کردم. زنی تقریباً همسن و سال خودم و چادری مقابلم ایستاده بود

دوباره گفت: آقا؟

متعجب انگشت اشاره ام را به سمت خود گرفتم و گفتم: من؟

-آره دیگه

فقط گفتم: کارتون؟

-تی شرت سیاه رنگ میخوام آستین کوتاه سایز بزرگ

در ذهنم حرفهایش را مرور کردم ... تی شرت... سیاه رنگ... سایز بزرگ...

متعجب گفتم: آقا اصلا شما فروشنده این؟

-نه... یعنی اره خب؟

-تی شرت خواستم مثلا

بلند شدم و به اطراف نگاه کردم به دنبال قفسه تی شرت های می گشتم که کامران با چند تاتی شرت سیاه رنگ به سمت زن چادری آمد و گفت: اینا مدلای تی شرت امونن.

تی شرت ها را روی پیشخوان گذاشت و گفت: همکارم بوبخشین تازه امروز استخدام شده

بی اعتنا به آن ها به سمت فلاسک چای کامران رفتم و برای خودم چای ریختم. وقت هایی که قهوه نبود چای جایگزین مناسبی بود!

ساعت ۸ شب بود که بالاخره ساعت کاریم تمام شد. سریع کاپشنم را تن کردم و از مغازه بیرون زدم که صدای کامران مانع شد: هی آقا وایسایینم

متعجب به سمتش برگشتم که گفت: از فردا درست و حسابی بیاسر کار من دیگه کارتورم به دوش نمی کشما گفته باشم

مستقیم نگاهش کردم و گفتم: اولاً که من فردا نمیام ثانیاً من فقط روزای فرد میام سرکار ثالثاً من هر طور دلم بخواد کار میکنم مشکلی داری (تکانی به دستم دادم) به سلامت

بهت زده نگاهم کرد و گفت: ببین پسر تو رییس نیستی توفقط یه فروشنده ای همین

پوزخندی نثارش کردم که نمیدانست من که هستم و چرا اینجام؟ او نمیدانست که دلیل فلاکت من مخمسه ایست که پدر برایم کشیده!

پوزخندم را کافی دیدم و بدون حرف به راه افتادم و بی اعتنا به صدایش که مرا با "هی هوی، باتوئم، رادان، جناب، رییس" صدا می کرد دور شدم. از آنجا

که باید طبق حقوق فروشندگییم در روزهای فرد زندگی میکردم مجبور شدم پای پیاده به خانه برگردم.

راه زیادی نبود اما برای منی که همیشه سوار بر ماشین های مدل بالا بودم سخت بود پیاده رفتن آن هم درسوز و سرمای پاییز!

کلید را در قفل چرخاندم و در را باز کردم که همان لحظه صدای گوشخراش جیغ بنفشی باعث شد جلوی در خشکم بزند.

صدای جیغ دخترانه ای که گفت: سلام... من اومدم...

با تعجب در راه عقب هل دادم. از پشت سر دختری را دیدم که کنار حوض ایستاده بود و دستانش را کنار دهانش قرار داده و جیغ می کرد: ماما جون... بابا جون... آهای اهل بیت... بیاین تک دخترتون برگشته!

دهانم تا آخرین حدممکن باز شد. وای! نکنند این دختر جیغ جیغو دختر صاحب خانه ام باشد! نه خدایا! با من این کار رانکن! نه!

همانجا جلوی در خشکم زده بود و مبهوت از پشت سر به دختر نگاه میکردم. قد کوتاه و ریزه میزه بود اما از پشت سر هم مشخص بود که چه فلفلی است از آن فلفل هایی که میگویند نبین چه ریزه! همان لحظات که من بهت زده بودم در خانه آقامر ترضی اینا باز شد و زنی بابلوز و دامن و روسری به سر به همراه آقامر ترضی از خانه بیرون آمدند. هر دو بادیدن دخترک ذوق کردند و سریع دویدند و پیشش آمدند. زنی که معلوم بود همسر آقامر ترضی ست دختر را در آغوش کشید و گفت: وای عزیز دلم، دلم برات تنگ شده بود

دختر هم جیغ جیغ کنان گفت: منم ماما جون جونیم

و بعد آقامر ترضی دخترک را در آغوش گرفت و پیشانی اش را بوسید و گفت: یه مسافرت ۳ روزه + ۱۰ روز طول کشید؟

صدای دختر: من بی تقصیرم. مقصر عزیزم جونم

همان لحظه آقامر ترضی متوجه من شد و گفت: به آقارادان

توجه دختر و همسر آقای ترضی هم به من جلب شد. وقتی همه متوجهم شدند. داخل رفتم و در را بستم. به سمتشان رفتم و ناچاراً گفتم: سلام

هر سه جوابم را دادند و آقای ترضی روبه زنش گفت: صدیقه این پسر، همسایمونه باهانش آشنانشده بودی درسته؟

صدیقه خانوم بامهربانی گفت: آره قسمت نشده بود خوبی پسر م؟

فقط لبهایم را جمع کردم که کمی شبیه به لبخندش بود اما نمیدانم چقدر موفق بودم.

آقای ترضی رو کرد به دختر و گفت: دخترم بالاخره پایینو دادیم اجاره این آقای همسایه جدیدمونه

دختر بالبخندی نگاهم کرد و گفت: انشاءالله به خوبی و خوشی و سلامتی آقا... را دان، درسته؟

فقط سر تکان دادم که دخترک یک طوری نگاهم کرد. آقای ترضی خندید و گفت: یاسمین بابا، این آقای را دان خیلی کم حرفه

یاسمین... پس اسمش یاسمین بود این دختر جیغ جیغو! که گویی مانند یک بلای آسمانی نازل شده بود تا تمام آرامشم را برهم زند!

یاسمین خندید و گفت: آه که اینطور اشکال نداره دوروز بامن هم صحبت بشن پر حرف میشن

اخمی کردم و کاملاً رک گفتم: من ترجیح میدم کم حرف باشم تا اینکه حرفای بیهوده بزنی. همیشه جیغ جیغ کردنم خوب نیست، با اجازه

این را گفتم و در مقابل چشمان حیرت زده هر سه به سمت خانه ام به راه افتادم.

"یاسمین"

آرام کلید را در قفل چرخاندم و در را باز کردم. سرکی به داخل حیاط کشیدم و داخل رفتم. کنار حوض کوچک آب ایستادم و ساکم را روی زمین رها کردم. دستانم را اطراف دهانم قرار دادم و با صدای بلند گفتم: سلام... من اومدم...

پس از مکثی دوباره گفتم: ماما جون... بابا جون... آهای اهل بیت... بیاین تک دخترتون برگشته!

چند لحظه نشد که مامان و بابا از خانه بیرون آمدند و به محض دیدنم ذوق کردند و به سمتم دویدند. خودم میخواستم بعد از ده روز سوپرایز شان کنم که بالاخره مسافرت ۳ روزه ام تمام شد و برگشتم به همین خاطر بی خبر آمدم.

اول در آغوش مادر فرو رفتم و سپس در آغوش پدر. چقدر برای آغوششان دلتنگ بودم. برای اولین بار ۱۰ روز از خانه دور بودم.

بابا گفت: یه مسافرت ۳ روزه ۱۰ روز طول کشید

- من بی تقصیرم مقصر عزیز جونه

همان لحظه پدر به پشت سرم نگاه کرد و گفت: به آقارادان

متعجب سر بر گرداندم و به پشت سرم نگاه انداختم. مرد جوان و قد بلندی در قاب در ایستاده بود و به مانگامه میگرد و وقتی بابا نامش را بر زبان آورد داخل آمد، در رابست و به مانزدیک شد و با چهره ای مچاله و درهم گفت: سلام

هر سه جوابش را دادیم و بابا روبه مامان گفت: صدیقه این پسر همسایمونه، باهاش آشنا نشده بودی درسته؟

مامان: آره قسمت نشده بود (روبه رادان) خوبی پسرم؟

رادان در جواب مامان فقط لبهایش را جمع کرد. نمیدانم منظورش از این کار چه بود... شاید لبخند!

بابا روبه من که هنوز از چیزی سردر نیاورده بودم گفت: دخترم بالاخره پایینو دادیم اجاره، این آقاهم همسایه جدیدمونه

بالبخندی نگاهش کردم و گفتم: انشاءالله به خوبی و خوشی و سلامتی آقا... رادان، درسته؟

در جواب آن همه کلمه ای که بر زبان آوردم بدون لبخند یا چاشنی دیگری فقط سرتکان داد. چشمانم گشاد شدند. چرا حرف نمیزد؟ از آنجاکه واژه "سلام" را بر زبان آورده بود معلوم بود که میتواند صحبت کند و لال نیست پس چرا چیزی نمی گفت؟؟

وقتی بابا طرز نگاهم به رادان را دید با خنده گفت: یاسمین بابا، این آقارادان خیلی کم حرفه

پس اینطور! کم حرف بود وای که چقدر من از آدمهای کم حرف بیزار بودم! خدا عاقبت مرا با این مستاجر و همسایه کم حرف به خیر کند!!!

مصلحتی خندیدم و گفتم: آه که اینطور، اشکالی نداره، دو روز با من هم صحبت بشن پر حرف میشن یک دفعه اخم غلیظی روی چهره اش نقش بست و گفت: من ترجیح میدم کم حرف باشم، تا اینکه حرفای بیهوده بزنی، همیشه جیغ جیغ کردنم خوب نیست، با اجازه!

مقابل چشمان حیرت زده ماروی برگردان دوبه سمت زیرزمین حرکت کرد و در چند لحظه کوتاه با چند قدم مقتدر و محکم از مقابل چشمانم محو شد. چشمانم را باز و بسته کردم. این دیگر چه مدلش بود؟ آدم هم اینقدر صریح و رک؟ مستقیم یا غیر مستقیم به من اشاره کرد. به من گفت جیغ جیغو؟ من حرف های بیهوده میزنم؟؟ نه!

زیر لب با حرص گفتم: مردک بی فرهنگ بی شعور بی ادب بی لیاقت بی... بی...

دیگر نمیدانستم او را "بی" چه بنامم. به بابانگاه کردم و پرسیدم: این چرا اینطوریه؟ مستاجر از این عصاقورت داده تر نبود؟

بابادستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: حاج محمود هست پسرش و کیله

-خب

-اون خیلی سفارششو کرد گفت دستش تنگه و دنبال یه جای ارزونه و خانواده شو یه دفعه از دست داده و بعد از اون منزوی شده، باهاش راه بیا دخترم باشه؟

دلیم برایش سوخت. بیچاره! من ندانسته از چیزی که بر سرش آمده و بازی هایی که سر نوشت با او کرده چه فحش هایی رانثارش کردم. خدام را ببخش!

مامان گفت: خیلی خب دیگه تاکی میخوایم توحیاط و ایسیم بریم تو باباساکم را برداشت و هر سه باهم به داخل خانه رفتیم.

از همان لحظه که به داخل خانه رفتیم نشستیم و برای مادر از این ده روزی که در روستا پیش عزیز جون مانده بودم تعریف کردم. آنقدر گفتم و گفتم که خوابم گرفت. ده روز پیش که شنیدم عزیز جون مریض شده به دستور مادر و همینطور خواسته خودم مرخصی سه روزه از مطبی که در آن

منشی بودم گرفتم وبه روستارفتم روستایی که دریکی از شهرهای شمالی بود و عزیز چون از آنجادل نمی کند. سه روزم به علت تعطیلی یکهو ویک دفعه مطب به دلایلی ده روز طول کشید.

صبح خیلی زود بود. از آنجا که محل کارم فاصله زیادی با خانه امان داشت همیشه خیلی زود از خانه بیرون میزدم. کوله پشتی ام را روی دوشم جابه جا کردم و از خانه بیرون آمدم. توی کوچه باریکمان قدم برمیداشتم که یک دفعه محسن یکی از لات های بی سروپای محله امان مانند عجل معلق بر سرم فرود آمد. بادیدنم لبخندی چندش آورز دودر حالی که نزدیکم میشد گفت: به به سلام خانوم کجا بودی این چند وقتنه؟ دلمون یه ذره شده بود

وقتی مقابلم ایستاد از حرکت ایستادم و گفتم: برو کنار

-تاسر خیابون باهم بریم محله هم که توش سگ پر نمیزنه ها؟

-بین آقا پسر من کله سحر حوصلتون دارم میزنم ناکارت میکنما

یک دفعه دستم راکه روی بند کوله ام بود گرفت و گفت: با این دستای کوچولوت؟

دستم راکشیدم و گفتم: ولم کن

اما او محکم تر دستم رافشرد که دردم آمد. بانزجار نگاهش کردم و گفتم: دستتوبکش و گرنه جیغ میزنم

-نه تودختر خوبی هستی اینکارو نمیکنی

از آنجا که میدانستم اگر جیغ بکشم در این محله همه کاسه و کوزه ها بر سرم بی گناه خراب میشود دوباره دستم راکشیدم و گفتم: دستمو ول کن کثافت

همان لحظه صدای قدمهایی راشنیدم که نزدیک میشد. قدمها نزدیک شد. لحظه ای بعد رادان رادیدم لبخندی روی لبهایم جا گرفت. خوشحال بودم که خدارادان را برایم فرستاده تا حساب کار این پسرک لات راکف دستش بگذارد. رادان با قدمهای محکم از کنارم بی اعتناوبی تفاوت عبور کرد. در حین عبور نیم نگاهی کوتاه به من انداخت و گذر کرد. مات نگاهش کردم این دیگر چه مردی بود؟ هر که جای او بود بی شک مرا از شر این غول نجات میداد اما اوبی تفاوت رد شد؟!

آنقدر از بی اعتنائی این مردک بی شخصیت حرصی شدم ، طوری دستم را کشیدم که از دست محسن جدا شد. کوله پشتی ام را در آوردم و محکم به محسن کوباندم و گفتم: دلم میخواد فقط یه باردیگه دستت به من بخوره با پلیس میام سرت

همان لحظه با عبور پیرمردی از کنارمان محسن ساکت ماند و من هم از فرصت استفاده کردم و بادوازا دور شدم. لحظاتی بعد به رادان که تند قدم بر میداشت رسیدم در کنارش قدم برداشتم و در حالی که نفس نفس میزدم گفتم: ندیدید داشت اذیتم میکرد؟

بدون اینکه نگاهم کند گفت: دیدم!

از حرکت ایستادم و مات نگاهش کردم در خلقت عجیب این بشر ماندم که واقعا نوبرش را آورده بود! دوباره قدم برداشتم و در حالی که سرم رابه سمتش کج کرده بودم و مستقیم به چشمانش که به روبه رو خیره بودند نگاه میکردم پرسیدم: پس چرا هیچ کاری نکردی؟ چرا رفتی؟ چرا منو از دست اون نجات ندادی؟

یک دفعه از حرکت ایستادم و من هم که سعی میکردم قدمهایم را با قدمهای تندش تنظیم کنم از حرکت ایستادم. اینبار مستقیم نگاهم کرد. سرش را کمی جلو آورد و گفت: من اسمم رادانه نه فرشته نجات

متعجب و بهت زده گفتم: چی؟

به فاصله عادی برگشت و صاف ایستاد اما همچنان بانگاش مرا میخورد: در ضمن فکر نمیکنم اونقدر صمیمی باشیم که باهام غیر رسمی صحبت کنید من فقط همسایه شمام دلیل همیشه سوپر من بازی براتون در بیارم که!

قدم برداشت و از فاصله گرفت و من ماندم و نگاهی که به دیوار روبه رویم خشک شده بود! چند لحظه همینطور ماندم... مات و متحیر... بدون حرکتی... خشکم زده بود! یک دفعه پوز خند زدم. پوز خندم به یک لبخند دندان نما تبدیل شد و لبخندم به یک خنده با صدای بلند. یک خنده عصبی! واقعا حرصی شده بودم از دست این مرد با این شخصیت و اخلاق مزخرفش! خلقت عجیبی داشت این مخلوق بد اخلاق خدا.

طوری رفتار میکرد که گویی پسر رییس جمهور است. یا یکی از پادشاهان و شاهزادگان کشورهای ابر قدرت جهان! دلم میخواست پاروی شخصیت و شعورم بگذارم و تحقیرش کنم و بگویم که اجاره

نشین زیرزمینی بیش نیست اما حیف که من مانند او بد نبودم. بی شعور و ادب نبودم. اپدر و مادرم چیزهایی به من یاد داده بودند که فکر نکنم در فرهنگ لغت او وجود داشته باشد. نمونه اش... انسانیت! معرفت! کمک به هم نوع!

از طرفی این هادست و پایم رامیبست و از طرفی حس ترحمی که نسبت به او داشتم.

وقتی که کم کم به خودم آمد با قدمهای تند خود را به ایستگاه اتوبوس رساندم. معمولاً در روز یک اتوبوس و یک تاکسی سوار میشدم و کمی پیاده روی میکردم تا به محل کارم برسم. و این از مزایای کارم بود!!!

پشت میز که نشستم نفس راحتی کشیدم. همیشه از راه آمدن به مطب بیزار بودم. مشغول کار شدم که موبایلم زنگ خورد. نگاهی به صفحه کوچک موبایلم انداختم، عمه ام بود. قلبم به تپش افتاد. از آنجا که عمه مادر شهاب بود و شهاب تک ستاره قلبم! بانقش بستن نامش بر صفحه موبایلم ضربان قلبم نامنظم شد. نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم: بله؟

-الو سلام یاسمین جان

-سلام عمه خوبین؟

-خوبم تو خوبی عزیزم؟

-منم خوبم ممنون

-چه خبر؟! چرا هر چند روز زنگ میزنم خونه گوشیبور نمیدارین؟

-نمیدونم من سرکارم

-آه خب وقتی رسیدی به مامانینا بگو که امشب همه خونه مایین

-چرا؟ چی شده؟

-بیاین میفهمین منتظر ما دیر نکنین باشه؟

-چشم

-پس دیگه قطع میکنم به همه سلام برسون

-سلامت باشین شما هم به احمد آقا سلام برسونین خدا حافظ

—خداحافظت

تماس راقطع کردم وبه این فکر کردم که دلیل این دعوت ناگهانی چیست؟ اما به نتیجه ای نرسیدم.

بعد از اتمام ساعت کاری سریع راهی خانه شدم. وقتی به مادر از مهمانی و دعوت ناگهانی خبر دادم او هم مانند من کنجکاو شد. بعد از آمدن پدر از سر کار آژانس گرفتیم و به سمت خانه عمه حرکت کردیم. خانه عمه فاصله زیادی از محله مادداشت. مادریکی از محله های جنوب شهر... آن هادریکی از محله های بالا شهر! تفاوت زیادی بود بین زندگی هایمان. عمه نمونه بارزی از یک سیندرلای واقعی بود. او در ۱۹ سالگی سیندرلای مردی جوان و جذاب شد و حاصل این ازدواج عاشقانه شد شهاب... دنیای من! من از بچگی گه گاه شهاب را میدیدم و از همان موقع دوستش داشتم. کم کم که نوجوان شدم این حس پررنگ تر شد. چند روز در میان او را می دیدم تا اینکه ۶ سال پیش او به نیویورک رفت و من ماندم و عشقی که نمیدانستم یک طرفه است یا...؟؟؟

با وجود ۶ سال فاصله ای که بینمان افتاده با دیدن مداوم عکس هایش نمیگذارم چهره زیبایش از یادم برود. عکس هایش مانند یک تنفس مصنوعی کمی درد نبودنش را تسکین میدهند. اما فقط خدا میداند که چقدر محتاج دیدن دوباره اش هستم. دیدن دوباره آن چشمهای به رنگ عسل... چشمانی که از پدرش به ارث برده بود. کاش میشد دوباره آن چشمان مهربان را ببینم.

پدر ماشین را مقابل درب خانه عمه متوقف کرد. هر سه پیاده شدیم. همینکه زنگ را فشردیم درب درون حرف با صدای تیکی باز شد. داخل حیاط نسبتاً بزرگ رفتیم. حیاطی سرسبز که پر بود از درخت و گل و سبزه.

مقابل در ساختمان ایستادیم و قبل از اینکه در بزنییم در توسط عمه باز شد. عمه با لبخند از ما استقبال کرد و لحظه ای بعد شوهرش احمد آقا هم با ما احوال پرسی کرد.

احمد آقا مرد محترمی بود اما نمیدانم چرا حس میکردم به مال و ثروتش می نازد و کمی به مافخرمی فروشد. نمیدانم!

همینکه به داخل سالن پذیرایی رفتیم با کلی زن و مرد که بعضی از فامیل های آشنایمان بودند مواجه شدیم. اینجا چه خبر بود؟ گویی یک مهمانی بود!

هم من هم مادر و پدر نگاه متعجبمان را به عمه دوختیم که عمه با لبخند دندان نما گفت: گفتیم یه مهمونی کوچیک بگیرم

بابا پرسید: دلیلش چیه؟

– حالاً بشینید میفهمید

بعد از احوال پرسى با تقریباً ۱۵-۱۶ نفر مهمانی که آنجا بودند بالاخره نشستیم و خدمتکار عمه از ما پذیرایی کرد. بعد از از مدتی عمه از پنج-شش پله ای که خانه اش را دو بلکس میگرد پایین آمد و با ذوق گفت: خب اینم سوپرایز من!

و لحظه ای بعد مردی قد بلند از پله های پایین و بالبخندی به سمت من آمد. چشمانم را بستم و دوباره باز کردم. این مرد جوان که بود؟ چشمان به رنگ عسلش... شباهت عجیبی با چشمان شهاب من داشت! قلبم شروع کرد به بی تابى کردن و محکم خود را به قفسه سینه کوبیدم.

اوشهاب بود! شهابی که ۶ سال میگذشت از آخرین باری که میدیدمش. او بالاخره پس از سالهای بی قراری و دلتنگی من باز گشته بود. دستم دسته مبل را می فشرد و دندان هایم یک دیگر را... دل توی دلم نبود.

شهاب از اولین نفر شروع کرد به روبوسی و دست دادن و احوالپرسی و چقدر بد! من طوری نشسته بودم که آخرین نفر به من میرسید.

خیره شدم به او و سعی کردم کمی از غوغای درونم را آرام کنم اما مگر میشد؟

نمیدانم چه مدت گذشت که او را دقیقاً مقابل خود دیدم. از جابر خاستم و مستقیم نگاهش کردم لبخندی مهربان زد و همینطور که دستش را به سمتم دراز میگرد گفت: دختر تو چقدر خانوم شدی بر خود مسلط شدم و دستم را درون دست گرمش قرار دادم و بالبخند گفتم: مشتاق دیدار آقای مهندس شمام خیلی آقاشدی

لبخندی شیرین بر لبش نشان داد و گفت: دلم برات تنگ شده بود...

مسخ شدم... محوشدم در عسل خوش طعم چشمانش... خدای من! او دلش برای من تنگ شده بود؟!

مامان که دیدیک جا خشکم زده و فقط خیره شدم به چشمان زیبای شهاب و او هم متقابلاً به من خیره شده گفت: شهاب جان یه باردیگه بیا پیش زن عمو بینم

شهاب همان لحظه نگاهش را از من گرفت و به سمت مادر رفت و من چقدر در دل به خود لعنت فرستادم. چکار کنم؟ مادرم و پاره تنم بود... نمیتوانستم که او را لعنت کنم! پس از رفتن مامان خواستم

بنشینم که عمه دستم را کشید و مرا به سمت پله ها برد متعجب به دنبالش قدم برداشتم و وقتی هردو کمی از مهمان ها فاصله گرفتیم گفت: یاسمین عمه نظرت راجب اون دختره چیه؟
وبالنگشت دختری زیبارو و زیبا اندام در لباس مشکی- لیمویی نشانم داد.

متعجب پرسیدم: اون لیمویی؟

با ذوق گفت: آره چطوره؟

-خیلی نازه شبیه عروسکای باریبه

لبخند عمه عریض شد و گفت: واسه شهاب در نظر دارمش...

یک دفعه حس کردم همینطور که نگاهم در نگاه پر از شوق و یاسی عمه قفل شد قلبم هم از تپیدن ایستاد. دیگر صدایی نشنیدم که از قلبم بیاید و نشانی از حیات و زندگی باشد!

عمه با خوشحالی ادامه داد: از اونجاکه تو خیلی خوب سلیقه شهابو میدونی به این زیبایی خفته رضایت میدی؟ آخه هر کی روشنش میدم طاقچه بالا میذاره

یک دفعه به خودم آمدم. من باید عادی رفتار میکردم. معشوقم راکه از دست داده بودم... یعنی داشتم از دست میدادم اما نباید می گذاشتم غرور دخترانه ام لگدمال شود. بخاطر همین لبخندی بر لب نشاندم (و خدا میداندست این لبخند پارادوکس احساسات قلبی ام است) و گفتم: عمه عروس آیندتون زیبای خفته نیست زیبای بیداره پس شک نکنین شهاب می پسندتش اگر نپسندید خودم باهانش وارد مذاکره میشم... (لبخندم ناخودآگاه شیطانی شد، همیشه وقتی یاد مذاکره های خودم می افتادم غم و غصه از یادم میرفت، آخ که چقدر اذیت کردن آدم ها کیف دارد، باید یک بار هم بامستأجر جدید وارد مذاکره شوم!) خودت میدونی که کسی از مذاکره های من جون سالم به در نبرده!

عمه خندید: پس اگه نشد به خودت میسپرمش ساواک فامیل! من نمیذارم شهاب این جواهر و از دست بده فقط عزیز کم پسر مو نزن چلاق کنیا باشه؟

-چشم فقط چشماشو از کاسه در میارم

عمه با صدای بلند خندید که چیزی یادم آمد و پرسیدم: حالا اسمش چیه این زیبای بیدار؟

-هاله

- اوووه عمه معنی اسمش میدونی چیه؟

-چی؟

-خرمن ماه

عمه با تحسین نگاهش کرد و گفت: اسمشم برازندشه دختر دوست احمده باباش از اون پولداراست شهاب با داشتن این دختر خوشبخت ترین مرد عالم میشه

به دختر نگاه حسرت واری انداختم و گفتم: بله! همینطوره!!

گوشه ای روی مبل کز کرده بودم و به هاله نگاه میکردم. چشمان روشنی داشت از دور زیاد معلوم نبود چه رنگی اما هرچه بود روشن بود و درخشان. لبهای صورتی و بینی قلمی. پوست سفید و موهایی که معلوم بود به طور طبیعی بور و بلوندند. شبیه باربی های اروپایی بود. چهره ای نافذ و بی نقص داشت و اندامی خوش تراش. لباس هایش که دیگر هیچ! همه لباس هایش فریاد میکشیدند "ما مارک هستیم" "ماگران قیمت هستیم" سر درد عجیبی در شقیقه هایم آزارم میداد. از طرفی شهاب نزدیک هاله ایستاده بود و با دختر عمومیش ساناز و برادرش حامد حرف میزد از طرفی هاله گه گذاری به شهاب نگاهی دزدکی می انداخت از طرفی عمه هاله رابه این و آن نشان میداد و همه هم اورا تایید میکردند و از همه بدتر هم این بود که ... مدام هاله و خود را با هم روی ترازوی قیاس می سنجیدم. هاله بچه خرپول زیبای سرتاپا مارک دار کجا؟

من رنگ و رو رفته فقیر بالباس های حراجی کجا؟

واقعا بچه عقلی دلبسته مردی شده بودم که کیس هایی مانند هاله داشت؟! چه حرف هامیزنم! من دلبسته بودم... نه عقل بسته! که با عقلم تصمیم بگیرم. همینطور که به هاله می نگریستم با خود اندیشیدم اصلا من الان چه شکلی هستم؟ میتوانم انگشت کوچک این دختر بی نظیر هم شوم؟! نگاهم را در سالن به دنبال آئینه گشتم اما پیدا نکردم... دستشویی! باید به دستشویی میرفتم. سریع بلند شدم. ماما که در حال صحبت با زن عموی شهاب بود پرسید: کجامیری؟ کوتاه گفتم: دستشویی

از آنجاکه خوب میدانستم دستشویی این خانه کجا قرار دارد به راه افتادم. باید از کنار شهاب عبور میکردم. خدابه داد برسد! بر خود مسلط شدم و قدم هایم را تند کردم. شهاب پشتش به من بود. از کنارش عبور میکردم دقیقا در یک قدمش قدم برداشتم و عطر خوشش را بایک نفس عمیق

بلعیدم. وای که من عاشق این عطر بودم. عطر ملایمی که از نوجوانی میزد. برعکس تمامی مردان که عطرها تلخ و تند و کوفت و زهرمار دوست دارند. مرد من... یعنی مرد رویاهای من که حالا قرار است شاهزاده سوار بر اسب سفید دختر دیگری شود، عطرها ملایم و آرام دوست داشت... عطر آرام!!

هنوز قدمی از او فاصله نگرفته بودم که یک دفعه میچ دستم را گرفت که بهت زده به سمتش برگشتم. با چهره همیشه مهربانش پرسید: کجا میری پرنسس؟

لبخندی روی لبهایم جاگرفت... پس هنوز خاطرات کودکی مان را فراموش نکرده بود... هر چند که من کودک بودم و او نوجوان... لبخندی زدم و گفتم: گلاب به روت... روم به دیوار... (آرام تر گفتم) یه سرمیرم دستشویی

لبخندندان نمایی زد و گفت: فکر کردم میخوای در بری

-وا واسه چی در برم؟

-از شلوغی

پوزخندی زدم: منو اینطوری شناختی؟

-نه اما گفتم شاید تو هم مثل خیلی از آدمای دیگر برعکس بچگیات شده باشی

خندیدم و گفتم: نه آقامن هنوزم همون یاسمینم که قبل رفتنت دیدی عاشق شلوغی و پرحرفی و شیطنت خیالت راحت شد؟

-راحت شد

به دستش که میچم را گرفته بود اشاره کردم و گفتم: اجازه میدی؟

سریع دستم را رها کرد: البته برو به سلامت

خندیدم و گفتم: دیوونه

بعد از دل کندن از لبخندندان نمایش از سالن خارج شدم. به محض خارج شدن ایستادم و دستم را روی قفسه سینه ام گذاشتم... این قلب بی قرار و ناآرام آخر کار دستم میداد. نفسم را با صدای بیرون دادم و نگاهم رابه سقف دوختم و گفتم: خدایا... کمکم کن... من در حد و اندازه اون نیستم پس نذار با این احساسات دیوونه بشم... کمکم کن

قدم برداشتم که نگاهم به آینه قدی نصب روی دیوار افتاد. خوب! دیگر لازم نیست تادستشویی بروم. مقابل آینه ایستادم و سرتاپاییم را ورننداز کردم.

من وهاله حتی قابل قیاس هم نبودیم... من کجا واو کجا... به نظرم دیگر شهاب باید او را پرنسس صدامیکرد... نه من رنگ ووررفته را... مثلاً بهترین لباسهایم را پوشیده بودم! نمیدانم چه مدت جلوی آینه به تصویرم نگاه میکردم. وقتی هی عقب وجلو میرفتم وبالبخندسعی میکردم چهره ام راکمی زیباکنم صدای شهاب در گوشم که نه، در قلبم طنین انداخت...

شهاب: خوشگلی پرنسس

به سمتش برگشتم ودوباره به جلدبی تفاوتی درآمدم... وچقدر این بی تفاوت هاسخت آزارم میدهد!

لبخندی زدم وگفتم: میدونم خوشگلم اماچون نمیدونستم مهمونیه خیلی کم آرایش کردم اصلا به خودم نرسیدم همش زیرسرایین عمه فولادزره ست

خندیدوگفت: خب سوپرایز بود

بامکت گفت: تو... همینطوریشم عالی ای

-اون که بعله

-پرنسس معتمدبه نفس

-میگم شهاب...

-هووم؟

-ای حناق

-چرا؟

-یه ذره لطیف باش برادرمن، پسردایی گرام... یه جانمی یه چیزیی... آخه(صدایم راکلفت کردم) هووم شد جواب؟

خندیدوگفت: جانم پرنسس یکی یدونه ی خوشگلم

با اینکه قلبم با کوبش های محکم خودبه قفسه سینه بی قرارم کرده بود اما خود را نباختم. من شهاب را میشناختم... من با او بزرگ شدم... او برای من حکم پدر داشت... و میدانستم احساس اوبه من عشق نیست!

خندیدم و گفتم: آهان حالا شد...

-حالا چی میخواستی بگی؟

-اینکه دیگه به من نگو پرسنس

اخمهایش درهم رفت: چرا؟

-بابا آخه من کجام شبیه پرسنساست آخه من وچه به پرسنس بودن... اون دختر عمومی سانتال مانتالت بیشتر به پرسنساشبیهه تامن!

-توهنوزم همون پرسنسی هستی که سریه لباس عروس میخواست خودشو از پشت بوم پرت کنه لبخندی بر لب نشاندم و گفتم: چه دیوونه ای بودما شهاب.. اه... داشتم دستی دستی خودمو به فنا میدادم

سریع اصلاح کرد: به کشتن

خندیدم و گفتم: همون

-درضمن تو بدتر از بچگیات شدی دختر

-نه خیر خودت گفتی خانوم شدم

-اون واسه لحظه اول بود اما الان واقعا میبینم که...

-میبینی که...؟

-گودزیلا بودی، اژدها شدی! خدابه مارحم کنه

-خیلی دلتم بخواد

-دلم که میخواد اما دیگه شورشودر آوردی دختره نجسب سبک جلف جیغ جیغی...

بادهن باز نگاهش کردم، که یک دفعه دستش را دور گردنم انداخت و گفت: شوخی کردم لوس نر

-لوس نه وملوس

باخنده غیرکنترل شده ای گفت:ملوسک پسردایی بریم سوغاتیتو بدم فقط صداشودرنیاز چون فقط
وفقط واسه توآوردم حتی واسه مامان وبابا هم چیزی نخریدم اخه میدونی خرج زندگی زیاده واسه
تورم ازپاریس نخریدما سرراه اومدنی ازدست فروش خریدم
دستش راپس زدم وگفتم:سوغاتیت بخوره توسرت درضمن اینجافرانسه نیستا...اینجاایرانه وطنم
پاره تنم!یهودیدی اینجوری دیدتمونا!

-کی؟

-همسرآینده جناب...هاله... (پرازا احساس دستانم رابهیم کوبیدم وگفتم) آه هاله...

شهاب خندیدوگفت:تودیوونه ای دختربریم اتاقم

-بریم اماوای به حالت اگه...

-نترس دست فروشه جنسای خوبی داشت

-امیدوارم اگه دست فروشم بودمال فرانسه بوده باشه بالاخره کلاس داره

هردودرحالی که میخندیدیم به سمت اتاق شهاب رفتیم.واراتاقش شدیم.اتاق بزرگ وزیبایی
داشت که هنوزمثل ۶سال پیش بودامادرهمان نگاه اول فهمیدم تختش راتازه خریده.دراتاق
رابست وگفت:چشت تختموگرفته؟

-قشنگه

-بابای هاله فروشگاه های زنجیره ای سرویس چوب داره مامانم اینو ازاونجاخریده بخاطرهمین
من ازش خوشم نییاد

-چرا؟این که قشنگه؟

-درواقع ازاین هاله خوشم نییاد

-خاک توسرت دختره این خوشگلی چی کم داره؟

– مامان میخواد بهتریناروبرام بیاره امامیدونی چیه من معمولیارودوست دارم پس فردااگه باین هاله خدای نکرده...خدای نکرده(خندم گرفت،دلقک!) ازدواج کنم ودستشوبگیرم برم توخیابون کم کم بایست نفر باید دست به یقه شم واین درشأن یه مهندس تحصیل کرده مثل من نیست

روی انگشتان پایم ایستادم تا قدم کمی به اوبرسد.پس گردنی به اوزدم وگفتم:بابامهندس ،باباتحصول کرده ،نخبه نابغه ،رتبه یک، فیلسوف، فرارمغزها ،درصددترور !جمع کن بساطتو دست به یقه چیه؟مثل اینکه داریم توی جمهوری اسلامی زندگی میکنیما زنت یعنی هاله اگه توپوشش رعایت کنه نیازنیست شماهم دست به یقه بشی باکسی،اینطورم که این اومده مهمونی معلومه ازاین اشراف زاده های سرسنگین اصلیه پس جای نگرانی نیست

یک دفعه گفت:میدونی یاسی لقمه بزرگتر ازدهنمه ماوضع مالی خوبی داریم اماپدراون مولتی میلیونره میفهمی؟

آه عمیقی کشیدم وگفتم:آره خیلی خوب این یکی رو میفهمم

دستم راکشیدوبه سمت تخت بردوگفت:حالا که خیلی خوب میفهمی بیاین تختو داغون کنیم وخودمونم یه ذره عشق کنیم

–چطوری؟

روی تخت پریدوگفت:مثل فرمیمونه لامصب

منظورش رافهمیدم لبخندشیطانی زدم وروی تخت پریدم هردوايستادیم وهمینطور که نگاهمان به هم خیره بودشمردیم...۱...۲...۳...

وهر دو در لحظه ای به هواپریدیم وروی تخت فرودآمدیم وصدای خنده سرمستانه هردو فضای اتاق راپر کرد.دیگرناراحت نبودم وحتى آن سردرد کذایی هم دست از سرم برداشته بود.باشهاب بالاوپایین میپریدیم وسرخوشانه میخندیدیم درست مثل گذشته.هردودستانم را گرفت ومقابل هم به هواپریدیم وبعدازچندین بارمتوالی درحالی که اززورخنده اشک ازچشمانمان جاری شده بودخسته روی تخت افتادیم آن هم درنزدیک ترین فاصله.هردونفس نفس میزدیم ومیخندیدیم که شهاب گفت:یاسی

—شازده ،یاسمین!

–یاسمین سخته خو

-خیلیم قشنگه و آسون

-آره قشنگه...مثل خودت!

نگاهش کردم اوهم نگاهش را از سقف گرفت و به من خیره شد. نگاه هایمان به هم بود که همان لحظه در باز شد و عمه وارد اتاق شد. هر دو سریع از جا پریدیم عمه با دیدنمان "اوا خاک عالم"ی گفت و ادامه داد: بچه هازشته شمادیگه بچه نیستینا بزرگ شدین

شرمسار سربه زیر افکندم اما شهاب دستش را دور گردنم انداخت و گفت: حالا من یه چیزی، اما این وروجک هنوزم که هنوزه ۸سالشه پس به سن تکلیفم نرسیده پس شمام ایراد شرعی و اخلاقی نگیر، این بچه منه!! من باباشم متوجهی؟

عمه خندید و گفت: امان از دست تو پسر امان اینومیدونم که رابطه پدر و دختری بینتون برقراره هاله که نمیدونه

شهاب اخمهایش درهم رفت و گفت: اصلا اگه هاله به جای تومیومد تو این اتاق میگفتم عشقمه عمرمه زندگیمه میخوام باهاش زندگی کنم پس دمتوبزار رو کولت و این راه و اینم جاده به سلامت! بی زحمت درم پشت سرت ببند.

لبخندی روی لبهایم جا گرفت شنیدن اینکه شهاب به من گفت عشقم... عمرم... زندگی... حتی به دروغ و به شوخی برایم شیرین بود. خدایا شکرت که حداقل این هارا شنیدم! هر چند که دروغ بود

عمه نزدیک آمد و گوش شهاب را پیچاند که صدای "آی، آی" شهاب فضای اتاق را پر کرد، دستش هم از گردن من کنار رفت. عمه که داشت شوخی میکرد گفت: عه عشقته؟ عمر ته؟ زندگیته؟

شهاب در حالی که سعی میکرد گوشش را از چنگال عمه رها کند شوخی وار گفت: غلط کردم یاسمین مثل دخترم مثل خواهرم میمونه... اصلا... اصلا جای مادرمه خوبه؟

عمه گوشش را رها کرد و گفت: آهان حالا شد بجمب بریم پایین مثلا مهمونی توئه

- شما برو ما هم میایم

- باشه دیر نکنید و گرنه اینبار گوشتو میکنم

- چشم

عمه رفت اما در رانبست. گویی با وجود تمام نزدیکی های خواهر برادرانه ی منو شهاب از شیطانی که پشت در بسته میانمان قرار میگرفت می ترسید! بعد از رفتن عمه شهاب گفت: بیاسو غایتو بدم و به سمت کمدرت و از درونش جعبه ای نسبتا کوچک بیرون آورد به سمتم گرفت و گفت: خوشست میاد! سلیقتو میدونم

جعبه را گرفتم و با هیجان بازش کردم. دهانم از حیرت باز ماند. نیم ست فوق العاده ای بود. با خوشحالی جیغ کشیدم: توفوق العاده ای سوسک توله من

خندید و گفت: ممنون از این همه احساسات!

سریع گشواره اش را برداشتم و در گوشم انداختم اما بستن قفلش کار راحتی نبود همینطور سعی میکردم قفلش را ببندم که شهاب در لحظه ای کنارم ایستاد و دستانم را کنار زد و گفت: من میبندم نفسم در سینه حبس شد و درونم لبریز از یک احساس خوب... قفل هر دو گشواره را بست و گفت: گردنبندش بده برات ببندم

با دستانی که لرزشی خفیف در آنها دیده میشد گردنبند را به دستش دادم از روی شال برایم انداخت مقابلم ایستاد و گفت: آفرین به این سلیقه

- از خود شیفته

- و آفرین به این مخلوق خدا که همه چی بهش میاد

چشمانم دیگر داشت نمناک میشد از شدت ذوق: بیشعور

دست روی سینه گذاشت و گفت: دست پرورده ام

چپ چپ نگاهش کردم که دستانش را به نشانه تسلیم بالا آورد و خندید.

بعدمتی کوتاه به سالن برگشتیم وهم من وهم شهاب کلی از جانب مادرانمان بابت غیبت طولانی امان مواخذه شدیم. اما ارزشش را داشت!

صبح خیلی زود بود که با صدای جیغ و داد ماما من بدون باز کردن چشم، خواب آلود گفتم: جنگ شده؟

- نه خیر خانوم دیرت شده

سریع از جا پریدم و غلتی در رختخواب پهن اتاق زدم و وحشت زده به ساعت نگاه کردم. نه! بخاطر خستگی مهمانی دیشب و شب زنده داری (تا صبح در حالی که دلم غنچ میرفت به رفتار شهاب فکر کردم) که داشتم حتی صدای آلارم موبایلم را هم نشنیده بودم. ای خدا کمکم کن سریع از جا پریدم و خود را به دستشویی رساندم در عرض پنج دقیقه حاضر شدم و لقمه به دست از خانه بیرون زدم که متوجه بارش بارانی که نه نم نم و نه شدید بود شدم. ای وای من که چتر ندارم! فوقش خیس میشوم دیگر! بالاتر از سیاهی که رنگی نیست هست؟

سریع کتونی هایم را پوشیدم و زیر سقف آبی آسمان ایستادم و دست هایم را سپر خودم در مقابل قطرات باران بالای سرم قرار دادم. باران را دوست داشتم اما به جاوبه وقتش. نه حالا که من دیرم شده بود و چتر هم نداشتم و نمیتوانستم هم مثل موش آب کشیده به سر کار بروم. از خانه بیرون زدم کمی خیس شدم اما هنوز چیز خاصی نبود. به سر کوجه که رسیدم رادان را دیدم. چتری بالای سرش گرفته بودم و با قدم های منظم و مقتدرانه اش به سمت کوجه می آمد. او این وقت صبح بیرون چه میکرد؟! هر چند الان جواب سوالم مهم نبود. چتر مهم بود... چتر!

به سمتش رفتم و باخوش رویی گفتم: اوا سلام آقارادان صبح زیبای بارونیتون بخیر! خوبین؟ خوشین؟ سلامتین؟ خانوم بچه ها خوبن؟...

نگاه همیشه اخمو و بداخلاقش رنگ بهت گرفت. سرم را خاریدم و گفتم: راستی شما که ازدواج نکردین... انشاءالله به زودی!

زیادکشش ندادم و گفتم: میرین خونه؟

باینکه جواب سلام و آن همه سوالم را نداده بود ولی در برابر این سوالم مختصر سری تکان داد. سریع دسته چترش را گرفتم و گفتم: پس با اجازه تون من اینو قرض میگیرم

خواستم چتر را بکشم اما نتوانستم اینبار با قدرت بیشتر کشیدم اما باز هم ناموفق بودم. در حالی که زور میزدم تا چتر را از او بگیرم گفتم: بدینش دیگه

- یادم نمیاد اجازه داده باشم

بهت زده نگاهش کردم که همان لحظه چتر را محکم کشید و دست من در هوا ماند. پوز خندی زد و سری به نشانه تاسف برایم تکان داد و قدم برداشت. و من دوباره نگاهم روی یک نقطه ثابت

ماند...لبخندی روی لبهایم جاگرفت...لبخندپررنگ و پررنگ تر...غلیظ و غلیظ تر شد و در آخر هم یک خنده عصبی!

با صدای بلند خنده عصبی سردادم و یک دفعه بایادآوری اینکه دیرم شده بادوبه سمت ایستگاه اتوبوس رفتم. این مستأجر عصاقورت داده واقعا اعصاب و روانم را بهم ریخته بود.

"رادان"

وارد زیرزمین شدم و چترم را روی میبل پرت کردم. نمیدانم آرمان بزرگ چه اصراری داشت که من باید صبح زود به این خانه بیایم و از اینجابه سرکار مزخرف روزهای فردم بروم. روی میبل لم دادم و ساق دستم را روی چشمانم قرار دادم. کلافه بودم از این دوگانگی های روزهایم از این زوج و فردها از این تضادها و پارادوکس ها. هنوز یک هفته هم به این منوال پیش نرفته بودم من خسته شده بودم. نیم ساعتی همینطور گذشت که دیگر بلندشدم تا به سرکار بروم... آن هم سر چه کاری!

با حدود نیم ساعت تاخیر به بوتیک رسیدم. دست به سینه وارد شدم نگاهم مستقیم به مقابلم بود به سمت پیشخوان قدم برمیداشتم و نگاه خیره کامران را روی خودم حس میکردم. پشت پیشخوان ایستادم نگاهی به اطراف انداختم از صندلی خبری نبود. کامران روی صندلی نشسته بود و صندلی دیگری در کنارش. وقتی نگاه مرا سمت خود دید بلندشده سمتم آمد و طلبکارانه گفت: الان چه وقت اومدنه؟ میموندی دو ساعت دیگه میومدی

بدون جوابی به او به سمت صندلی هارفتم و یکی از آن هارا با پایم بدون خم شدن جابه جا کردم و کمی با آن یکی فاصله دادم. رویش نشستم که دوباره صدای کامران مزاحم شد: پسربا توئم چرا دیر اومدی؟

بدون اینکه نگاهی به او بیندازم کوتاه گفتم: به خودم مربوطه

نزدیک آمد و با صدای بلند گفت: اتفاقا این یه موضوع خیلی به من مربوطه همیشه

تای ابرویم را بالا انداختم و نگاهی پرسشگرانه به او انداختم که گفت: صاحب بوتیک. اینجارو به من سپرده. در ضمن توئم داری اندازه من حقوق میگیری پس باید سروقت بیای

-سروقت نیام اگه مشکلی داری در خروجی اون طرفه

نگاهش نمی‌کردم اما نگاه بهت زده اوراروی خودم حس می‌کردم .

آنقدر نگاه بهت زده اش طولانی شد که گفتم: وقتی نگاهم میکنی حس میکنم سوسک و مارمولک دارن رو بدنم رژه میرن

یک دفعه دستش به سمتم آمد و یقه ام را گرفت مرا بلند کرد و به قفسه لباس ها چسبانید و گفت: مرتیکه عوضی تو فکر کردی کی هستی؟ بییل گیتس؟

پوز خندی زدم . این پسر نمیدانست... او هیچ نمیدانست. نمیدانست که دست کمی از بییل گیتس ندارد این مردی که یقه اش را گرفته. بی تفاوت اشاره ای به یقه ام کردم . از بی تفاوتیم حرصی شد و گفت: تو واقعاً زده به سرت الانم فکر میکنی خیلی باحالی!

یقه ام را ول کرد. من نمی‌خواستم خود را "باحال" نشان دهم. این شخصیت من بود. همینطور که از معاشرت وهم صحبتی وهم نشینی خوشم نیامد. از دعوا و نزاع هم بیزار بودم. من از همه چیز بیزار بودم. جز... تنهایی!

همینطور که لباسم را مرتب می‌کردم با پوز خند گفتم: نه خیر، بییل گیتس نیستم (دومین مرد ثروتمند جهان)... کارلوس اسلیم (اولین مرد ثروتمند جهان)

بادهان باز چند لحظه ای نگاهم کرد و از من دور شد.

ساعتی گذشته بود و معلوم نبود که امران کجا غیبش زده که با شنیدن صدای تق تق کفش چشمانم را که برای ریلکس کردن بسته بودم باز کردم. دختری خوشپوش با اندامی خوش تراش و چهره ای زیبا به سمت پیشخوان آمد. لباسهایش خوب بودند برعکس مردم این محله بی کلاس! اما معلوم بود که تقلبی اند. من در تشخیص لباس اصل و تقلبی استاد بودم! مقابل پیشخوان ایستاد و گفت: سلام می‌خواستم قیمت تک کتی که تو ویتیرینه رو بدونم اونوی که سرمه ایه

مستقیم نگاهش کردم و گفتم: نمیدونم

-آه شما صاحب مغازه نیستین؟

سری به نشانه منفی تکان دادم که گفت: نمیان؟

-نمیدونم

-پس من الان چیکار کنم؟

-نمیدونم

گویی عصبی شد چون صدایش کمی اوج گرفت: آقا شما جز نمیدونم حرف دیگه ای بلد نیستین؟
درجا بلند شدم و از مغازه خارج شدم مقابل ویتترین ایستادم ونیم نگاهی به تک کت سرمی ای رنگ
انداختم داخل رفتم و گفتم: ۱۸۰ الی ۲۰۰ هزار تومان

-شما که گفتین نمیدونین

-حدس زدم

-میشه دقیق بگین

پشت پیشخوان ایستادم: ۱۸۴

-میشه بیارین برام؟

-چه سائیزی؟

-نمیدونم... (کمی فکر کرد) یه سائیز از شما کوچیکتر

پوفی کردم و به سمت قفسه ها برگشتم حدود پنج دقیقه ای میگذشت که میگذشتم و نتیجه نمیگرفتم
کلافه بودم و دختر مشتری هم از من کلافه تر همان لحظه کامران وارد مغازه شد. تندنگاهش کردم
و گفتم: کجایی نیم ساعته آقای قانون مند؟

-گفتم باهم یربه یر بشیم

روی صندلی نشستم و گفتم: تک کت سرمه ای تو ویتترین سائیز... بده به ایشون

کامران لبخندی تحویل مشتری داد و به سمت من آمد و زیر لب گفت: بی عرضه

بی تفاوت چشمانم را بستم که صدای دختر را شنیدم که به کامران گفت: قیمتش چنده؟

کامران: قابل شمار و نداره

-ممنون

-۱۸۴ هزار تومان شما ۱۷۵ بدین

چشمانم رانیمه باز کردم و پوزخندی به چهره بهت زده دختر انداختم. خب من در تشخیص قیمت لباسها هم استاد بودم! چه دقیق بودم ها!

بالاخره ساعت ۸ شد و من آزاد شدم. بدون حرفی از بوتیک خارج شدم. کامران هم غرغرکنان مشغول بستن بوتیک شد. کلی هم صدایم زد که کمکش کنم اما من گوش شنوایی برای درخواست کمک اونداشتم. همین که خواستم از فروشگاه خارج شوم متوجه بارش بارانی شدید شدم. صبح که می آمدم هوا به کل آفتابی شده بود و نیازی به آوردن چتر ندیده بودم حالا باید چه می کردم من که از خیس شدن بیزار بودم. تا کسی که بخاطر حقوق بخور و نمیرم نمیتوانستم بگیرم. اتوبوس هم که وصله تن من نبود. فقط یک راه می ماند. نوید!

شماره نوید را که از حفظ بودم با گوشی موبایل معمولی روزهای فردم گرفتم که بعد سه بوق پی در پی جواب داد: بله آقا؟

-نوید بیافروشگاه دنبالم

-آقا امروز روز فرده

-تویا کاریت نباشه

-معذرت میخوام آقای آرمیان دستور دادن که روزهای فرد به هیچ عنوان کاری براتون انجام ندم
حرصی فریاد زدم: آقای آرمیان غلط کرد باتو

همان لحظه کامران را دیدم که چتر به دست از فروشگاه خارج میشود و متعجب به من نگاه میکند. نگاهی تند به او انداختم که او هم اخمی کرد و راهش را کشید و رفت.

نوید: قربان واقعا معذرت میخوام اما من دیگه باید قطع کنم. خدا نگهدار

و سریع تماس را خاتمه داد. بهت زده به گوشی نگاه انداختم. فردا باید ادب می کردم این منشی گستاخ را!

به اطرافم نگاه می کردم و به دنبال راه حل می گشتم که نگاهم به همان دختر مشتری خورد که از آموزشگاه زبان مقابل فروشگاه بیرون آمد و در حالی که از کسی خدا حافظی میکرد به سمت پرایدی سفید رنگ میرفت. پراید بهتر از خیس شدن بود.

کلاه سویی شرت تم را گذاشتم و با سرعت فرانوری خود رابه پرایدرساندم. ماشین راروشن میکرده که تقه ای به شیشه زدم. نگاه متعجبش رابه من دوخت اشاره کردم که شیشه راپابین دهد. شیشه راکه پابین داد گفتم: منوبرسون

بهت زده نگاهم کردوگفت: چی؟

در راباز کردم وروی صندلی جاگرفتم که بهت زده گفت: آقاچیکار میکنی چراسرتومثل خرکج کردی بی اجازه سوارمیشی؟

-مگه توانسان نیستی؟

-چرت وپرت میگی چرا؟

-جواب منوبده

-خب که چی آره انسانم

-پس انسانیت به خرج بده ومنوتاخونه برسون

نگاه مشکوکی بهم انداخت که گفتم: کرایتم بذارجای تخفیفی که همکارم بهت داد

-پیاده شو

همان لحظه موبایلم زنگ خورد. آرمیان بزرگ بود. بی اعتنا به دختر جواب دادم: بله ؟

-رادان یک باردیگه تورو زای فردت به نویدزنگ بزنی میفرستمت یه روستای دورافتاده هایاشایدیم یه کشوری که توش جنگ وقحطی باشه

-جناب آرمیان بزرگ نویدمنشی منه وازمن حقوق میگیره پس بایدهرچی میگم گوش بده چه روز فردچه روز زوج

-عه؟ توازکی حقوق میگیری تازه به دوران رسیده ؟

-من سالهاواسه اون شرکت زحمت کشیدم. من مدیرعامل اونجام نه یه حقوق بگیر

-ولی مدیرکل منم پس توبایداز دستورات من پیروی کنی

-الانشم بخاطر دستورات مسخره شما مجبورم توانون بوتیک کناریه نیمه گوسفند نیمه انسان کارکنم. کار که چه عرض کنم

-اعتراض نکن خودت باعث شدی اگه توانونقدر منزوی نبودی منم نمیبردمت سراون کاروالان داشتی واسه خودت پادشاهی میکردی

-فقط نه ماهه وقتی برگشتم پادشاهیونشونت میدم پدرجان!

تماس راقطع کردم وبه دختر که دیگر نگاهم نمیکردوماشین راروشن میکردنگاه انداختم. به جهنم که فهمیده بودبیل گیتسم!!!! البته... کارلوس!

مدتی گذشته بود که دختر پرسید: کجا برم آقای... اسمتون چیه؟

-بروخیابون...

-باشه... اسمتونونگفتین؟

حس میکردم لحن صدایش زیادی مهربان وصمیمی شده. پول چه ها که نمیکند!!

کوتاه گفتم: آرمیان

اسم کوچیکتون؟

پوفی کردم وبدون جواب گذاشتمش که گفت: من فرزانه ام زبان تدریس میکنم خوشحال شدم از آشنایی باشما آقای آرمیان... میدونستین که بچه یه محله ایم؟

تای ابرویم بالاپرید. بازی جواب گذاشتمش که گفت: امیدوارم بازم بینمتون

بازهم سکوت کردم که گفت: ببخشیدمن ناخواسته حرفاتونوشنیدم... خیلی کنجکاوشدم بدونم چرا مجبورین تواین محله باشین وفروشنده گی کنین؟

نگاهش کردم وگفتم: بزن کنار

متعجب گفت: چی؟

-میخوام پیاده شم

-داره بارون میادخیس میشین

-خیس شدن و ترجیح میدم به آدمای پر حرف بزنی کنار

ماشین را که متوقف کرد کلاهم را گذاشتم و سریع پیاده شدم. راه زیادی تا خانه نمانده بود اما باز هم تا خانه میشدم موش آب کشیده!

از کنار ایستگاه اتوبوس رد میشدم که چشمم به یاسمین افتاد. از اتوبوسی پیاده شد و چتری قرمز رنگ باز کرد و بالای سرش گرفت. متعجب نگاهش کردم. این که صبح چتر نداشت و از من گدایی چتر میکرد.

ایستاده بودم و نگاهش میکردم که اوهم به سمت من قدم برداشت نگاهش که من خوردم، اوهم لحظه ای از حرکت ایستاد، گویی اوهم از چتر نداشتن من تعجب کرده بود. لحظه ای بعدشانه ای بالا انداخت و بدون حرف از کنارم عبور کرد و مقابل من شروع کرد به قدم برداشتن. یاد صبح افتادم. اگر چترم رابه او میدادم الان میتوانستم زیر چتر او بایستم. اما متاسفانه... از ماست که بر ماست! و این برای من اعتراف تلخ و بزرگیست! دست به سینه قدم برداشتم و از پشت سر نگاهم رابه او دوختم. دختر ریزه میزه ای بود و لاغر اندام. خیلی معمولی بود. هم از لحاظ چهره هم قد و هیكل. لباسهایش هم ارزان بودند و تیپ هایش ساده! خیلی معمولی! و من از این معمولی هام متنفر بودم! من تک ها... خاص ها... و ناب هار ا دوست داشتم نه معمولی هارا!

نگاهم به موهای بافته شده اش خورد که از پشت سر بیرون ریخته بود. موهایی پر کلاغی که بی شک سیاهی غلیظشان بخاطر رنگ موبود! موهایش زیادی بلند بودند. و این تنها تفاوتش با دخترای امروزی که مدام موهایشان رابه مدل های مزخرفی کوتاه میکنند نبود. یکی از تفاوت هایش رنگ پریدگی اش بود. گویی این دختر بارنگ و لعاب میانه ی خوبی نداشت.

چند قدمی بیشتر بر نداشتنه بودیم که یک دفعه از حرکت ایستاد. ناخود آگاه من هم از حرکت ایستادم. پس از چند لحظه کوتاه به سمتم برگشت. نگاه تندی به من انداخت. و من هم فقط بی تفاوت نگاهش کردم. یک دفعه به سمتم قدم برداشت، دریک قدمی ام ایستاد. چترش رابه سمتم گرفت و گفت: من مثل جناب عالی بی معرفت نیستم باهم استفاده کنیم

تای ابرویم بالا نرفتم اما درونم از تعجب لبریز شد. همیشه وقتی خیلی تعجب میکردم ظاهر م خنثی از احساس میشد. مستقیم به چشمان معمولی قهوه ای رنگش نگاه کردم. چشمانش معمولی بودند اما پر از احساس! نمیدانم چرا اینطور حس کردم. لحظه ای انگار زمین وزمین برایم ایستاد. محو چشمانش شدم. چشمانی که هیچوقت برایم ایده آل نبودند اما حالا نمیتوانستم از آن

ها دل بکنم. این دختر میخواست به من کمک کند؟ مگر میشد؟ اینقدر مهربان بود که بر خورد صبح مرانادیده گرفته بود؟

یک دفعه دستم را روی معده ام فشار دادم. هر وقت زیادی تحت تاثیر چیزی قرار می گرفتم معده ام شروع به بی قراری میکرد.

من الان معده درد داشتم... من تحت تاثیر قرار گرفته بودم... من! ارادان آرمیان!! این دختر معمولی مرا... ارادان آرمیان راتحت تاثیر قرار داد!!!

تلنگری بهم وارد کرد: چرا مثل ماست و ایسادی بگیرش دیگه

سریع به خود مسلط شدم و هم درد معده ام را از یاد بردم و هم احساسات ضدونقیض را!

چتر را بدون حرف از او گرفتم و بالای سرم نگهش داشتم و حالا او بود که زیر باران خیس میشد. بدون تشکر قدم برداشتم. هنوز دو قدم هم دور نشده بودم که خود را سریع به من رساند. بر چتر ایستاد و گفت: بابا تو دیگه نوبر شو آوردی چرا بدون من میری؟

- لیلی و مجنون نیستیم که دست تو دست هم زیر بارون راه بریم

پوفی کرد و گفت: اولاً قرار نیست دست تو دست باشیم دو ما دو تا هم سایه هم میتونن با هم زیریه چتر باشن سو ما الان چاره ای جز این نیست پس راه بیفت

مشکوک نگاهش کردم نکند این دختر دوست فرزانه باشد و بداند که من ثروتمندم و بخواهد با خوب بودن خودش رابه من بیندازد. دلیلم برای این شکم این بود که او با وجود اتفاق صبح داشت به من کمک میکرد.

صریح پرسیدم: میخوای مخموبزنی؟

چند لحظه ای بدون پلک زدن نگاهم کرد و یک دفعه با بر خورد نوک کفشش با ساق پایم صدای "آخ" م به هوارفت. فریاد زدم: چته روانی؟

تقریباً بیخ کشید: روانی تویی مرتیکه از خود شیفته

و در لحظه ای که من مشغول درد ساق پایم بودم چتر را از دستم کشید و گفت: لیاقت نداری

وازم دور شد. من ماندم و ساق پایی که تیر میکشید. تابه خانه برسم شدم همان که فکر میکردم. موش آب کشیده! من خیلی به خیسی حساس بودم. حس میکردم نجس شدم. به محض رسیدن به خانه دوش گرفتم و از خستگی یه روز فرد کذایی با حوله تن پوش روی مبل دراز کشیدم. آنقدر خسته بودم که نفهمیدم چطور و چوچه وقت خوابم برد. با صدای ضربه ای که به در خورد بخاطر خواب سبکم سریع چشم باز کردم. بلند شدم و به سمت در رفتم. پشت در ایستادم و پرسیدم: کیه؟

صدای یاسمین آمد: همیشه درو باز کنین

در را باز کردم و گفتم: بفرماید

بادیدنم "هین" بلندی کشید و سریع یکی از دستهایش را روی چشمش گذاشت. متعجب به خودم نگاه کردم لخت که نبودم حوله به تن داشتم. مثلاً میخواست نشان بدهد خیلی چشم و گوش بسته است! و همینطور با حیا!

بی اعتنا به حالات او گفتم: کاری داشتی؟

بدون برداشتن دستش بشقابی را که در دست دیگرش بود به سمتم گرفت و گفت: اینو مامان ظهر درست کرده گفت برات بیارم

به ظرف نگاهی انداختم و گفتم: این چی هست؟

دستش را برداشت و برای لحظه ای متعجب نگاهم کرد و دوباره تا متوجه حوله تنم شد دستش را روی چشمش گذاشت و گفت: یعنی تو تو زندگی حلواندیدی و نخوردی؟

ظرف را گرفتم و گفتم: نه

که دوباره دستش را برداشت و نگاهی بهت زده حواله ام کرد. تند نگاهش کردم و گفتم: یا کالا چشماتو ببند یا باز کن اینطوری روا عصابمی

مستقیم نگاهم کرد و گفت: بی شعوری که اینطوری جلوی یه دختر خانوم درمیای

بی اعتنا به حرف او ناخنکی به محتوی قهوه ای رنگ ظرف که یاسمین میگفت نامش حلواست زدم و طعمش را چشیدم. شیرین بود و خوشمزه! طعم های شیرین و تلخ را خیلی دوست داشتم بخاطر همین گفتم: چه خوشمزه ست

دوباره متعجب پرسید: یعنی واقعات تو زندگی ت حلوان خوردی؟

نه-

مگه میشه؟ یعنی تا حالا مراسم ختمی، قبرستونی چیزی نرفتی؟

از آنجاکه همیشه به قول بابا من زوی بودم نرفته بودم پس راستش را گفتم: نه

کسیم نذری نیاورده جلودر خونت؟

از آنجاکه محل زندگی من به نذری نمیخورد پس من هم نخورده بودم. باز راستش را گفتم: نه

باردیگر پرسید: مامانتم درست نمیکرد؟

نه-

بهت زده گفت: جل خالق مگه میشه؟

حالا که شده حلواتو دادی چرانمیری؟

طلبکارانه گفت: ظرفش

فقط گفتم: بعدا بیاببر

ودیگر منتظر نماندم و در رابستم. روی مبل نشستم و بانگشت تمام حلوارا در همان دقیقه اول نوش

جان کردم و وقتی ظرف تهی از محتوای قهوه ای رنگ شد به خودم آمدم. من بانگشت

حلواخوردم؟ منی که در غذا خوردن اینقدر حساس بودم؟! نه خدای من!

ظرف حلوارا تمیز شستم و خشک کردم. از خانه بیرون رفتم. وارد حیاط که شدم یاسمین را دیدم. لبه

حوض نشسته بود و دفتری به دست داشت و بالبخندی برب تند تند داشت مینوشت. متعجب نگاهش

کردم در این هوای سرد این بیرون جای مناسبی برای نوشتن بود؟ هر چند که خود را پتوی پیچ کرده

بود اما باز هم خیلی هواسرد بود. دیوانه!

نزدیک رفتم و در یک قدمی اش ایستادم از آنجاکه پشت او بهم بود متوجهم نشد. گفتم: اینم ظرف

حلوا!!

وبشقاب رابه سمتش گرفتم. باشنیدن صدایم درجا پرید و بادستپاچگی به من و اطرافش نگاه کرد. وقتی از چیزی خیالش راحت شد ظرف را گرفت کنار خود گذاشت و گفت: شما براز وجود کردن بلد نیستی؟

-نه چی هست؟

باچشمای گردنگاهم کرد و گفتم: خب یه سرفه ای اهمی او هومی چیزی. یا مثلاً تو این هوا باید میگفتی "چقدر هوا سرد شده نه؟" یا حداقل باید میگفتی "سلام" "شب به خیر" "ببخشید مزاحم شدم"

-اینکه شد لاس زدن

دیگر دهانش هم کاملاً باز شده بود نمیدانستم چرا این حرکات موزون را از خود نشان میدهد!

-تو... یعنی شما... مثل آدمای عادی نیستی چرا

پوز خندی زدم و گفتم: چون عادی نیستم. من از معمولیام تنفرم!

درمقابل چشمان حیرت زده اش به سمت زیرزمین قدم برداشتم و وارد شدم. در را بستم و زیر لب با پوز خند صداداری با خود گفتم: منم که نفهمیدم داشتی خاطره مینوشتی!

با احساس معده درد چشمانم را گشودم. دستم را روی شکمم گذاشتم و از جابر خاستم. به ساعت آویخته بر دیوار نگاه انداختم ساعت بیدار شدن همیشگی ام بود. گویی ساعت موبایلم خوابیده بود و معده درد برای اولین بار مفید واقع شد!

به آشپزخانه رفتم و کمی صبحانه خوردم. از بیخچال شربت معده دردم را برداشتم. همینطور که آن را سرم میکشیدم به سمت اتاق قدم برداشتم که باشنیدن صدایی لطیف در جامیخکوب شدم...

صدای آواز دخترانه ای از حیاط می آمد. با قدمهای آرام به سمت پنجره زیرزمینی خانه ام رفتم روی مبل ایستادم و از آنجا که قد بلندی هم داشتم موفق به باز کردن پنجره شدم. به بیرون نگاه انداختم. دقیقاً روبه روی سوییت زیرزمینی من یاسمین به دیوار تکیه داده بود و در حالی که به نوک کفش هایش نگاه میکرد بالبخندی آواز میخواند... از طرفی محوشدم در عادی بودن هایش و از طرفی مسخ شدم... مسخ لبخند شیرین کنج لبهایش و از طرفی هم جادوشدم... صدایش جادوگر بود... بی اختیار همانطور روی مبل ایستادم و خیره به چشمانش که زمین را نشانه گرفته بودند. در طنین زیبای صدایش غرق شدم...

من، کنار تو پریم از حس عاشقی...

تو دستت به قلب پاک و حس خوب سادگی...

این دقیقه هابدون تونمیگذره...

دوست دارم... برای من همیشه حرف آخره...

ملودی آرام صدایش کمی اوج گرفت:

کنار من بمون، رهام نکن تو دست شوم روزگار

مثل بارون بشو، روی کویر خشک زندگیم ببار

منوبیین این التماسوتوی چشم من بخون...

تنهام نذار تا ابد فقط کنار من بمون...

(طاها- التماس)

بآمدن آقامر ترضی صدای گوشنوازش قطع شد من هنوز سیر نشده بودم و تمام وجودم در تمنای شنیدن صدای گوشنواز و روح نوازش بود...

ناچاراً پنجره رابستم و روی مبل نشستم. توان ایستادن نداشتم و حتی بیخیال عقربه های ساعت شده بودم که برخلاف همیشه تند حرکت میکرد. عقربه هاهم همیشه برعکس کار میکردند. حالاکه من داشت دیرم میشد تند حرکت میکردند. دستم را روی معده ام گذاشتم با وجود آن همه شربتی که خوردم دردش تشدید شده بود و برایم جای سوال بود که چرا وقتی به صدای یاسمین گوش میدادم درد معده ام را حس نمی کردم... سوالم بی جواب نبود... من به صدای او گوش نمیدادم... من در صدای او غرق شده بودم! طبیعی ست که معده درد را برای لحظاتی از خاطر برده باشم. بعد مدتی کوتاهی به خودم آمدم. برخاستم و آماده رفتن شدم.

پشت میزم نشستم و اولین کاری که کردم جستجویی در گوگل بود... هرچه که به ذهنم می آمد سرچ کردم: دانلود آهنگ کنار من بمون... دست شوم روزگار... این التماسوتوی چشم من بخون...

ودر آخر بالاخره توانستم پیدایش کنم. پس از دانلود. آهنگ را پلی کردم. از آنجا که روز آزادم یعنی جمعه بود، در خانه بودم پس صدای آهنگ را تا آخرین حد ممکن بالا بردم. تاجایی که صبح شنیده بودم. اصلاحاً حس نمی‌کردم خواننده دارد می‌خواند... مدام صدای یاسمین رامی شنیدم... صدای روح نواز پر احساسش را! صدایی که صبح عجیب درونم را غرق آرامش کرد.

بعد از مدتی صدای یاسمین رفت و صدای خواننده آمد. اما من صدای یاسمین را می‌خواستم... فقط صدای او را!

و واقعا شده بودم مثل بچه‌هایی که مقابل مغازه عروسک فروشی پابزمین می‌کوبند و گریه وزاری راه می‌اندازند تا به مراد دلشان برسند. منتهی تفاوت من در این بود که من نه بچه بودم و نه عروسک می‌خواستم و نه گریه وزاری می‌کردم.

من مرد بودم... صدامی‌خواستم! گریه نمی‌کردم اما درونم غوغا بود!!!

روز شنبه بود یک روز کاری خوب... فقط تفاوتی با روزهای دیگرم داشت آن هم اینکه دیگر نوید نبود. به مدت سه روز اخراجش کرده بودم. تا او باشد از من نافرمانی نکند.

با منشی جدید سه روزه که از کار مندها بود به راحتی کنار آمدم چون سرش به کار خودش بود.

روز یک شنبه زودتر از انتظارم فرارسید. صبح خیلی زود راهی خانه پسرک فقیر بینوا رادان آر میان شدم!

ساعت هشت بود همینکه از زیر زمین بیرون زدم متوجه بارش نمناک باران شد. برگشتم و چتر برداشتم و به بوتیک رفتم. ساعت هفت و نیم و راجی ها، طعنه ها و تیکه پرانی های کامران بودم و وقتی ساعت کاری تمام شد حس کردم دروازه های بهشت بر من گشوده شده.

از فروشگاه که بیرون آمدم باز بارن می بارید. گویی اشک های سرد آسمان بند آمدنی نبودند. قطرات مثل صبح نمناک نبود و کمی شدت گرفته بود. نمیدانم چرا روزهای فردا اینقدر باران می بارید؟؟؟؟!!!

نزدیک خانه بودم. از کنار ایستگاه اتوبوس آن روزی عبور می‌کردم که با یاسمین مواجه شدم. حالا او چتر نداشت. ما چقدر برعکس هم بودیم! او هم متوجه من شد. فقط برایم سری تکان داد و بدون منتظر ماندن برای دیدن واکنش من به راه افتاد. دوباره من پشت سرش قرار گرفتم. از پشت سر احساس می‌کردم ناراحت است. نگاهش هم که چند لحظه پیش به من افتاد، نشان از غم میداد و خستگی اشک. کنجکاو شدم. احساس کردن باز معده ام می‌سوزد.

همینطور نگاهش می‌کردم و درد معده ام را نادیده می‌گرفتم که در یک تصمیم آنی قدم هایم را تند کردم و وقتی به اورسیدم چتر را بالای سرش گرفتم و کنارش ایستادم. از حرکت ایستاد و متعجب به سمت چپش که من ایستاده بودم نگاه انداخت. نگاهش از نزدیک فریاد می‌زد که اشک ریخته! یعنی چه باعث شده بود دختر سرزنده ای مانند او اشک بریزد. نگاه غمناکش که حالا رنگ تعجب گرفته بودند واقعاً برایم زیبا بود.. حداقل در آن لحظه... نمی‌دانم چه مرگم شده بود هر چه که بود یا زیر سر معده دردم بود یا باران!

نگاهم را از نگاه متعجبش گرفتم و به روبه رویم دوختم و او حالا به نیم رخم خیره بود.

گفتم: دو تا همسایه هم میتونن زیریه چتر راه برن

لحظه ای گذشت نگاهش کردم، لبخند تلخی زد و گفت: میتونن

وقدم برداشت و من هم قدم برداشتم. او به جلونگاه می‌کرد و من تظاهر می‌کردم به جلونگاه می‌کنم فقط خودم میدانستم که زیر چشمی او را زیر نظر داشتم حتی طرز قدم برداشتنش را هم در نظر داشتم. پاهایش را صاف و آرام روی زمین می‌گذاشت، برعکس من که محکم پا بر زمین می‌کوبیدم و حالت دو پایم کمی به عدد ۷ مایل میشد. تمام طول راه زیر یک چتر، شانه به شانه هم قدم برداشتیم و مدتی بعد به خانه رسیدیم. داخل حیاط یاسمین بانیم نگاهی و لبخندی که اگر تحویلیم نمیداد بهتر بود گفت: ممنون... بخاطر چتر، خدا حفظ

نه چیزی گفتم و نه سر تکان دادم، فقط یک جا ایستادم و رفتنش را تماشا کردم.

یاسمین"

به محض ورود به خانه مختصر سلامی به پدر و مادر دادم و وارد اتاقم شدم. اصلاً دلم نمی‌خواست با آن‌ها رودر و شوم خوب میدانستم اگر چهره ام را ببینند بی شک پی می‌برند که گریه کرده ام. همانطور که همسایه عصا قورت داده پی برده بود و گویی با ترجمه بامن رفتار می‌کرد. هر چند که حتی ترجمه هم تعجب برانگیز بود این مردیخی از پشت کوه آمده.

از ساعتی پیش که عمه زنگ زد و با خوشحالی جریان خواستگاری رفتن برای شهاب را برایم تعریف کردم تا وقتی که از اتوبوس پیاده میشدم از چشمانم سیل جاری بود. فکر می‌کردم شهاب ناراضی است و این ازدواج هرگز سر نخواهد گرفت. اما اشتباه می‌کردم. اگر ناراضی نبود بی شک مقابل مادرش می‌ایستاد. اما مشب قرار بود به خواستگاری برود. به سمت کمدم رفتم و جعبه کادویی شهاب

رابیرون آوردم. روی تخت نشستیم و با حسرت گوشواره هاو گردنبند را لمس کردم. تنها یادگاری من از شهبابی که داشت متعلق به دیگری میشد. متعلق به دختری که یک دنیا از من بهتر بود. متعلق به دختری که لایقش بود و میتوانست خوشبختش کند. گوشواره ها را به سختی داخل گوشم انداختم و گردنبندم را هم روی گردنم. دراز کشیدم و در حالی که دستانم گردنبند را میفشرد چشمانم را بستم. درونم پر بود از بغض هایی که سرکشی میکردند و من به سختی لجام آن ها را در دست گرفته بودم و سعی میکردم کنترلشان کنم. اما بی فایده بود. من در برابر کوهی از بغض هیچ قدرتی نداشتم. آن ها مرا زیر پای خود له کردند و با قطره اشکی که روی صورت من روان شد خود را از زندان سرد و تاریک گلویم آزاد کردند و دورها شدند و من هم هیچ کاری نتوانستم بکنم جز پاک کردن قطره اشکم. آنقدر ناراحت بودم که نفهمیدم کی خوابم برد و زمانی چشم باز کردم که صدای زنگ موبایلم فضای اتاق را پر کرد. موبایلم را برداشتم به صفحه اش نگاه انداختم... شهاب بود! او چقدر این شب سرنوشت ساز زندگی من با من تماس میگرفت؟ سعی کردم گلویم را صاف کنم اما نمیدانم چقدر موفق بودم.

با صدایی گرفته از بغض جواب دادم: بله؟

-سلام پرنسس بیا جلودر

-جلودر واسه چی؟

-تویا میفهمی

-باشه

تماس را قطع کردم. از آنجاکه با همان لباس های بیرونی ام به خواب رفته بودم سریع از اتاق بیرون رفتم اما ماما با دیدنم پرسید: کجا میری این وقت شب؟

-میرم جلودر الان میام

دیگر منتظر نماندم تا جواب پس دهم و از خانه بیرون رفتم. بادمپایی های پاشنه لژدارم به سمت در حیات دویدم که صدای تق تق دمپایی هایم سکوت شب را شکست. سریع در را باز کردم. کوچه تاریک تاریک بود اما نور ضعیف مهتاب روی شهاب افتاده بود که جلوی در با چمدان ایستاده بود. متعجب نگاهش کردم و پرسیدم: مگه تو الان نباید تو مراسم خواستگاری باشی؟

لبخندی زد و گفت: داماد فراری شدم!

بهت زده گفتم: چی؟

-من به مامان گفته بودم که هاله رونمیخوام اما کوگوش شنوا ناخودآگاه لبخندی روی لبهایم نقش بست و باذوق گفتم: دیوونه... حالاین چمدون چیه؟

-خب... به اینجایانه آوردم دیگه

-دیوونه شدی؟

-خودت الان گفتی دیوونه ام. خب اره دیوونه ام.

-آخه عمه شاهرگ زندگی بابارومیزنه اگه بهت پناه بده

-درجریانه! منوازخونه انداخت بیرون وگفت بروپیش داییت یه مدت دورورم نباش منم که ازخداخواسته، حالا خانوم مارپل میذارى بیام تویابرات رضایت نامه اولیاموبیارم؟

کمی ازجلوی درکناررفتم ولبخندی دندان نماگفتم: بیاتو

داخل آمدودر رابست. خواستم برگردم واورابه سمت خانه راهنمایی کنم که یک دفعه دستم راکشیدومرابه آغوش کشید. خشکم زدودستانم درهوامعلق ماند. حلقه دستانش رامحکم توکردوگفت: اون شب تومهمونی یادم رفت اینکاروبکنم

لبخندی آرام آرام روی لبهایم جاگرفت ومن هم دستانم راروی کمرش قرارادم وچشمانم رابستم. باصدای بازشدن در خانه سریع اوراهل دادم ازآنجاکه اصلاانتظارش رانداشت. تعادلش بهم خوردوباپشت برزمین افتاد. بی توجه به کسی که ازخانه بیرون آمده بود، روی زانوهایم نشستیم وبانگرانی پرسیدم: حالت خوبه؟ چیزی شدی؟

بآه وناله ازروی زمین بلندشد دستش را روی محل آسیب دیده اش گذاشت وگفت: عجب زوری داری یاسی

وبه پشت سرم نگاه کردوگفت: سلام دایی مرتضی

وبه سمت بابارفت بااودست دادوبه سمت خانه رفت. من هم چمدانم رابرداشتم وبه خانه رفتم. وقتی مامان برایش جای آورد وهمه نشستیم وباباومامان کنجکاوی کردندماجرا را تمام وکمال برای آن هاتعریف کرد. مامان هم سریع برخاست وبه سمت تلفن رفت. معلوم بودکه میخواست باعمه همدردی کند.

به شهاب نگاه کردم. با آرامش چای می نوشیدی و به نصیحت های بابا گوش میداد. چهره اش واقعا بامزه شده بود. بعد از نوشیدن چای بابا گفت: شهاب برو تواتاق لباس راحت بپوش بالاخره تودینگه مهمون نیستی

شهاب بالبخند گفت: چشم

وبه من اشاره کرد و گفت: پاشودختر، پاشورا هنماییم کن

برخاستم و به دالانی که به اتاق ها وصل میشد اشاره کردم و گفتم: بفرمایید

اورابه اتاق خودم بردم و گفتم: شبو کجامیخوای بخوابی؟ یا باید بری وردل مامان و بابا یا تشریف ببری تو پذیرایی

- شایدم پیام وردل تو

و چشمکی زد و گفت: نظرت چیه؟

خندیدم و گفتم: بچه پرو

و خواستم از اتاق خارج شوم که مچ دستم را گرفت و مانعم شد. گفت: خیلی بهت میاد متعجب گفتم: چی؟

به گردن بندم اشاره کرد و گفت: تحفه درویش!

دستم را بالا بردم و گردن بندم را لمس کردم و گفتم: خیلی دوستش دارم

یک دفعه گفت: راستی وقتی بهت زنگ زدم صدات گرفته بود گریه کرده بودی؟

- نه، فکر کنم دارم سرما میخورم

- خودتو خوب بپوشون دیگه بچه!

- چشم پیرمرد امردیگه؟

- عرضی نیست میتونی بری

و دستم را رها کرد.

به آشپزخانه رفتم تا به مامان برای آماده کردن غذا کمک کنم. در پذیرایی سفره پهن کردم و وسایل را چیدم. وقتی همه سر سفره جمع شدند و من هم خواستم به آن هاملحق شوم چند ضربه به در خورد و مانع شد!

با تعجب به مامان و بابانگاه کردم و گفتم: کیه؟

بابا: شاید رادان باشه

شهاب متعجب پرسید: رادان کیه؟

مامان جواب داد: مستاجر مونه

و شروع کرد به تعریف سرگذشت رادان بیچاره! باتلنگر بابا به سمت در رفتم.

"رادان"

روی مبل نشسته بود و چای می نوشیدم که صدای تق تق کفش از حیاط به گوشم خورد. کنجکاو شدم. یعنی یاسمین بود؟ این وقت شب به بیرون میرفت؟

سریع برخاستم و روی مبل ایستادم و از پنجره به بیرون چشم دوختم. یاسمین در حیاط راباز کرد و مشغول صحبت کردن با کسی شد که در دیدن فقط تاریکی بود. متعجب مدتی نگاهش میکردم که شخص که مردی جوان و خوشپوش بود. بالباس های مارک دار و گران قیمت! داخل آمد. آن هم چمدان به دست. تعجب کردم چنین آدمی با این ظاهر اینچاچه میکرد؟ یاسمین برگشت تا به سمت خانه برود که مرد جوان دستش را کشید و او را به آغوش خود برد. چشمانم گرد شد... دستان یاسمین لحظه ای در هوا ماندند و لحظه ای بعد او هم مرد جوان را بغل کرد. ناخودآگاه ابروهایم بهم گره خورد. نمیدانم چرا این صحنه برایم خوشایند نبود! همینطور به هم آغوشی یاسمین با آن مرد غریبه نگاه میکردم که حس کردم ران پایم از حرارت چیزی دارم میسوزد. سریع به خود آمدم و لیوان چای را صاف کردم شلوارم را تا کان دادم تا کمی خنک شوم. لیوان را روی میز کوبیدم و با حرص غریدم: لعنت به تو!

نمیدانم در آن لحظه مخاطبم دقیقا چه کسی بود؟ چای؟

مرد جوان؟ یا یاسمین؟

سریع کمی پماد زدم و شلوار تمیزی پوشیدم. به حیاط نگاه کردم خبری از آن دونبود. روی مبل نشستم و پاروی پا انداختم. سعی کردم خود را باشبکه های tv مشغول کنم اما ذهنم درگیر آن هابود. یعنی آن مرد جوان که بود؟ نکند نامزدیاسمین باشد؟

وقتی متوجه شدم تمام مدت ذهنم درگیر آن هاست کنترل رابه سمتی پرت کردم و کلافه دستی به صورتم کشیدم و از جابر خاستم. شروع کردم به قدم زدن و طول و عرض خانه را طی کردن. باید سراز این قضیه درمی آوردم. همینطور راه میرفتم که معده ام هشدار داد وقت غذاست. یک دفعه بشکنی در هوا زدم و گفتم: همینه!

سریع به اتاقم رفتم از روی تی شرت آستین کوتاهم پلیورم را پوشیدم و از زیر زمین بیرون رفتم. مقابل در خانه آقامرتضی ایستادم و چند ضربه به در زدم. خودم هم نمیدانستم چکار دارم میکنم و از طرفی هم نمیتوانستم خود را درک کنم. من چه شده بود؟ منی که همیشه متنفر بودم از اینکه کسی صدایم بکند داشتیم کسانی را صدا می‌کردم؟ فقط بخاطر سردر آوردن از کار این دختر معمولی؟!

من داشتم عوض میشدم؟ ترس از عوض شدن وجودم را پر کرد. من نمیخواستم تغییر کنم. نمیخواستم پدر رابه مراد دلش برسانم. من به اجبار پذیرفته بودم که نه ماه در بدترین شرایط ممکن زندگی کنم من نمیخواستم بعد از این نه ماه بایک من جدید به زندگی معمولیم بازگردم. من نمیخواستم ذره ای تغییر کنم... قدمی به عقب برداشتم اما تا خواستم برگردم وبه زیرزمین بروم در خانه آقامرتضی باز شد و یاسمین در درگاه ظاهر.

تا مرادید گفت: سلام

بدون عکس العملی نگاهش کردم حتی سرتکان ندادم. با تعجب پرسید: کاری داشتی؟

به زور لب باز کردم: چیزه... من... بهم شماره رستوران یا یه فست فودی بده

-باشه یه دقیقه صبر کن

این را گفتم وبه داخل خانه رفتم. حالا که طبق نقشه ام به اینجا آمده بودم حداقل باید سرکی به داخل میکشیدم. قدمی به جلو برداشتم و تا کمر به داخل خانه خم شدم اما هیچ کس را در مسیر دیدم. خود ندیدم. اعصابم بهم ریخت قدمی به عقب برداشتم و با حرص گفتم: لعنتی!

به عقب برگشتم تا به تنهایی هایم پناه ببرم وبه این فکر کنم که چرا اینقدر درگیر موضوعات مربوط به این دختر معمولی هستم که دوباره شخصی مانع شد. این بار صدیقه خانوم بود.

صدیقه خانوم: سلام پسرم حالت خوبه؟

برگشتم و متعجب به یاسمین که پشت مادرش ایستاده بود نگاه کردم من گفته بودم شماره رستوران بیاورد و مادرش را آورده بود. در برابر نگاه متعجبم شانه ای بالا انداخت. برای صدیقه خانوم سری تکان دادم که گفت: مادرزن آیندت دوست داره درست سر سفره رسیدی بیاتو با وحشت به صدیقه خانوم نگاه کردم... او داشت مرا به خوردن یک وعده غذای دست جمعی دعوت میکرد؟!

نه! خدای من...

سریع گفتم: نه فقط یه شماره رستوران میخوام

—مگه میشه ما اینجا غذای گرم خونگی بخوریم توبری آت و آشغالای بیرون بخوری بیاتو تعارف نکن باز امتناع کردم که اینبار صدیقه خانوم آقامر ترضی را صدا کرد و مرا به زور به داخل خانه برد... ای خدا...

با اکراه وارد پذیرایی شدم. چشمم به مرد جوان افتاد که سر سفره نشسته بود و متعجب به من نگاه میکرد. بادیدنش ناخودآگاه اخم کردم. مرد جوان از جابر خاست و آقامر ترضی سریع مرا به او معرفی کرد: آقارادان همسایه جدیدمون و سپس او را به من: شهاب پسر خواهرم

تای ابرویم بالا پرید. پس این مرد شهاب نام پسر عمه یاسمین بود. عجب!

شهاب دستش را به سمتم دراز کرد و گفت: سلام

با چهره ای مچاله بالا جبار دستش را فشردم در حالی که مستقیم نگاهش میکردم. حتی در جواب سلامش سرهم تکان ندادم. گویی همه متوجه سردی ام نسبت به شهاب شده بودند. یاسمین بابشقاب و قاشق و چنگال و لیوان آمد و آن هارا دقیقاً مقابل شهاب قرارداد و گفت: بفرماید آقامر ترضی هم گفت: بشین پسرم

بابی میلی مقابل شهاب نشستیم. همه هم بعد از من دور سفره نشستند و یاسمین دقیقاً در کنار شهاب قرار گرفت. آقامر ترضی به دستور همسرش برایم غذا کشید و گفت: راحت باش تعارف نکن

مردد دستم رابه سمت قاشق بردم. این اولین بار بود که پس از سالها میخواستیم بادیگران غذا بخورم... برایم کارچندان راحتی نبود. قاشق راپرازبرنج به سمت دهانم بردم و به هرزور و زحمتی بود محتویاتش رابه داخل دهان بردم و شروع کردم به جویدن... کم کم نگاه ها از من برداشته شد و کمی راحت تر شدم. به سختی قاشق دوم راهم در دهان گذاشتم و قاشق راپایین می آوردم که دیدم شهاب برای یاسمین غذا میکشد، بی اراده پوزخندی روی لبهایم جاگرفت

وقاشق سوم رابالابردم مدتی بود که به هر سختی و زحمتی خودرا عادت داده بودم به این غذای دست جمعی که یک دفعه یاسمین شروع کرده سرفه کردن که شهاب سریع لیوان نوشابه رابه دستش داد و شروع کرده زدن ضربه های آرام روی کمر یاسمین! این همه صمیمیت و نزدیکی از رابطه دختردایی پسر عمه ای فراتر بود...

افسار زبان سرکشم از کنترلم خارج شد و گفتم: شما دو تا نامزدید؟

یک دفعه چشمان یاسمین گردش و سرفه اش تشدید...

نگاه طلبکارانه ام رابه شهاب انداختم. شهاب باخم میگرد. صدیقه خانوم سریع گفت: نه پسرم یاسمین باشه با بزرگ شده بخاطر همین خیلی باهم صمیمیم

به صدیقه خانوم نگاه کردم و گفتم: که اینطور

و دوباره مشغول خوردن شدم امانمیدانم چرا دیگراشتهاومیل و رغبتی به غذای خوش طعم و خوش رنگ و لعاب صدیقه خانوم نداشتم.

بعد از خوردن شام باز هم دست از سرم برنداشتم و مراروی مبل کهنه قهوه ای رنگی نشاندند. شهاب روی مبل تک نفره مقابلم نشست و کنترل تی وی رابه دست گرفت و مشغول زیرو رو کردن کانال ها شد. نسبت به این پسرک احساس خوبی نداشتم. بی دلیل از او خوشم نمی آمد. گویی او هم از من خوشش نمی آمد چون هر وقت که نگاهش به من می افتاد باخم و غضب سریع نگاهش را از من میگرفت.

صدیقه خانوم آمد و کنار آقامر ترضی نشست فهمیدم که یاسمین تنهادر آشپزخانه مانده تا خرابی هارا جمع و جور کند. باید میرفتم دستشویی به همین خاطر از آقامر ترضی پرسیدم: ببخشید... دستشویی...

نگذاشت حتی حرفم را کامل کنم سریع بلند شد و گفت: پاشونشونت میدم

بلندشدم وبه دنبالش رفتم از کنار آشپزخانه عبور کردیم وبه راهروی باریکی رسیدیم که هرطرفش یک در قرار داشت به در سمت چپ اشاره کردوگفت:اونجاست

سری تکان دادم وبه دستشویی رفتم.وقتی که به طور کامل بایستن در دستشویی از جو شلوغ وپرازدحام!خانه آقامر ترضی رهاشدم نفس راحتی کشیدم وآبی به سروصورتتم زدم وکمی حاله جاآمد.مدتی بعداز دستشویی خارج شدم

واز کنار آشپزخانه عبور می کردم که باردیگری آن آواز راشنیدم:

کنار من بمون...رهام نکن تودست شوم روزگار...

مثل بارون بشوروی کویر خشک زندگیم بیار...

کمی جلورفتم .در درگاه آشپزخانه ایستادم .یاسمین باییش بندی صورتی رنگ ودست کش های صورتی رنگ مشغول نشستن ظرف های کثیف بود.پشتش به من بودومرانی دید.شالش رادرآورده بودوموهای بلندبافته شده پرکلاغی اش کاملا بیرون بودند...

ازطرفی محوموهای بلندش بودم وازطرفی محوصدایش...تنهاچیزهایی که دراین دختر معمولی،معمولی نبودند:

منوبیین...این التماسوتوی چشم من بخون ...

تنهام نذار تا ابد کنار من بمون...

من...

منوبیین ...

تاخواست دوباره تمام جملاتش را تکرار کندناخودآگاه گفتم:منوبیین!

یک دفعه مانندجن زده هابه سمتم برگشت وبادیدنم چشمانش گردشداخواست چیزی بگوید گفتم:منوبیین...صدات خیلی قشنگه!

نگاه متعجبش مات شد.برای لحظه ای پلک نزدویک دفعه تندوپشت سرهم شروع کردبه پلک زدن ودرحالی که دستش راباهمان دستکش صورتی رنگ کفی به سرش میکشیدگفت:خب...ممنون

یک دفعه با خود گفت: عه! شالم کو؟

دستپاچه به دنبال شادش گشت. شالش را دقیقاً روی دستگیره در ورودی انداخته بود اما از آنجا که از خجالت حتی به سمت من هم نگاه نمی‌کرد متوجه نشد. شالش را برداشتم و به سمتش قدم برداشتم. پشتش به من بود و متوجهم نبود و برای خود به دنبال شالش می‌گشت. در کمترین فاصله از او ایستادم و شالش را از پشت سر روی سرش انداختم. یک دفعه صاف ایستاد و لحظه ای بعد آرام به سمتم برگشت و در حالی که شالش را مرتب می‌کرد گفت: کجا بود؟

-رود دستگیره

بامکتی گفتم: حواس پرت!

همان لحظه صدیقه خانوم آمد و با دیدنم گفت: چی شده پسرم کاری داری؟

یاسمین قبل از من گفت: آقا ارادان سرشون درد میکنه او مدن بهشون مسکن بدم

و سریع دستکش هایش را در آورد و شیر آب را بست. صدیقه خانوم که باور کرده بود گفت: یه مسکن قوی بده ظرفاهم تموم شد چایی بیار

-چشم

صدیقه خانوم از آشپزخانه خارج شد و یاسمین ورقی از جعبه ای داخل کابینت بیرون آورد یکی از قرص ها را در آورد و داخل ظرف شویی انداخت و ورق را سر جایش گذاشت. و وقتی تعجب مرادید گفت: ماما نم آدم دقیقه. شما هم زود تر برو تو پذیرایی

متعجب پرسیدم: چرا دروغ گفتی؟

-خب... یدفعه ای شد

پوزخندی زدم و از آشپزخانه خارج شدم. به پذیرایی رفتم و کنار آقامر ترضی نشستم. شهاب مشکوک و با اخم نگاهم می‌کرد. من هم مانند او نگاهش می‌کردم. احساسات منفی که بهم داشتیم متقابل بود. تقریباً پنج دقیقه ی بعد یاسمین با سینی چای به پذیرایی آمد و بعد از تعارف به آقامر ترضی مقابل من ایستاد. فنجانی برداشتم و گفتم: ممنون

"نوش جان آرامی گفت و به سمت شهاب رفت. شهاب چای برداشت و گفت: دستت طلا

یاسمین اینبار به حالت صمیمانه گفت "نوش جونت"

وبعد از تعارف به مادرش بافتجانی کنار او نشست. مبل های یاسمین و شهاب دقیقا چسبیده به یک دیگر بودند و آن هامدام باهم صحبت میکردند و میخندیدند و آقامر ترضی و صدیقه خانوم هم مخ مرا کار گرفته بودند. همینطور پشت سرهم صحبت میکردند و سوال هایی از من میپرسیدند و من هم یافقط سرتکان میدادم یا جواب های یک کلمه و دو کلمه ای راست و دروغ تحویلشان میدادم اما تمام حواسم پی شهاب و یاسمین بود. شهاب ویدیوی خنده داری رابه یاسمین نشان میداد و یاسمین مستانه میخندید و شهاب هم بالبخندی دندان نامدام به یاسمین نگاه میکرد. دیگر حوصله ام سررفت و یک دفعه میان صحبت های آقامر ترضی صاف ایستادم و گفتم: من میرم ممنون بابت شام و بدون منتظر ماندن برای خدا حافظی سریع به سمت در خروجی رفتم و حتی اجازه ندادم کسی به بدرقه ام بیاید. سریع وارد زیرزمین شدم و پلبیورم را از تن در آوردم. مچاله کردم و روی زمین پرت. اصلا حال خوبی نداشتم. ساعت هاشلوغی و حرف های آقامر ترضی و صدیقه خانوم واقعا اعصابم را بهم ریخته بود.

روز زوج بود. برعکس همیشه که برای این روزها انرژی مضاعف داشتم. کلافه بودم و میدانستم ریشه این کلافگی در پر حرفی های دیشب است...

پشت میزم نشسته و مشغول کار بودم. مشغول که نه، غرق بودم. همیشه کار برایم لذت بخش بود. تمام زندگی و هدف و سرگرمی و شغل و آینده و گذشته ام کار بود.

بعد از به اتمام رسیدن زمان کاری. برخاستم و مقابل آینه قدی اتاقم ایستادم دستی به کت و شلوار سیاه رنگ کشیدم. دکمه کتم را بستم و گره کرواتم را محکم تر کردم و بارضایتمندی از اتاق خارج شدم که بانویدر روبه روشدم روی صندلی نشسته بود و روزنامه میخواند به محض دیدنم سریع برخاست و سلام کرد. یک روز جلوتر از تمام شدن زمان تنبیهش آمده بود.

تا قدم برداشت منشی موقتیم دنبالم راه افتاد و از طرفی نوید. فهمیدم که میخواهد از امروز به سرکارش باز گردد. من هم راضی بودم. نوید کجا؟ منشی های دیگر کجا؟ از حرکت ایستادم و برگشتم و به منشی موقت گفتم: سویچ ماشینوبده به نوید

چشمان نوید برق زدند. روبه نوید گفتم: میریم خونه

باخوشحالی گفت: بله آقا

در ماشین را برایم باز کرد و نشستیم خودش هم سریع نشست و ماشین را روشن کرد و گفت: ممنون آقا
- از این به بعد حواستو جمع کن

- چشم

نگاهم را از بیرون گرفتم و پس از نیم نگاهی به نوید. چشمانم را بستم. مدتی گذشته بود که یک دفعه
چشمانم را باز کردم موبایلم را به دست نوید دادم و گفتم: فقط یه آهنگ توش هست بزن گوش کنم
موبایل را به سیستم ماشین وصل کرد و به دستور من صدای آهنگ را تا انتها زیاد کرد. گوش هایم را به
صدای خواننده سپردم و نگاهم را به خیابان و عابرانی که به سرعت از مقابل دیدگانم عبور می کردند.
من ... کنار تو پریم از حس عاشقی...

تو دستته، یه قلب پاک و حس خوب سادگی...

این دقیقه ها بدون تو نمیگذره...

نگاهم به دختری ساده پوش خورد که از پشت سر کمی برابر اصل یاسمین بود. دختر سریع از کنارم
عبور کرد. سریع به نوید گفتم: نگه دار

نوید که کمی از فریاد من دستپاچه شده بود سریع نگه داشت. سریع گفتم: دنده عقب بگیر

نوید دنده عقب گرفت و به دستورم دقیقاً نزدیک یاسمین توقف کرد و آرام ماشین را به حرکت
درآورد. حالا ماشین با قدم های یاسمین پیش میرفت و شاید کمی عقب تر بود. شیشه ماشین را پایین
دادم تا دقیق تر و واضح تر نگاهش کنم...

دوست دارم... برای من همیشه حرف آخره...

کنار من بمون...

رهام نکن تو دوست شوم روزگار... مثل بارون بشو...

همان لحظه صدای رعد باعث شد رشته نگاه خیره ام به یاسمین گسسته شود. دقیقه ای گذشت که
قطرات باران شروع کردند به چکه کردن. یاسمین بیخیال پناه گرفتن همچنان زیر باران قدم
بر میداشت گویی برعکس من خیس شدن را دوست داشت. لحظه ای به این اندیشیدم همیشه که
کنارم است باران می بارد... باران مظهر پاکی و طراوت... جالبه!

یاسمین بیخیال راه میرفت اما من نمیتوانستم بیخیال باشم میترسیدم موش آب کشیده به خانه برسد و سرمابخورد. سریع به نویدنگاه کردم و پرسیدم: توماشین چتر داریم؟

-نمیدونم من که اخراج بودم اما قبلش بود

-کجا؟

-پشت سرتون

سریع پشت سرم را وارسی کردم که خوشبختانه چتر را یافته‌ام. سریع به نوید گفتم: نگه دار نویدماشین را نگه داشت. چتر را به دستش دادم و گفتم: میری این چتر و میدی به اون خانوم و بدون حرف سریع میای سوارماشین میشی فهمیدی؟

-بله

تا نویدخواست پیاده شود گفتم: بذایه ذره دور بشه نمیخوام ماشینوبینه

-چشم

لحظاتی بعد نوید پیاده شد و به سمت یاسمین رفت من هم برای اینکه اگر به وقت یاسمین متوجه ماشین شدم را نبیند شیشه دودی ماشین را بالا دادم، نوید، پس از مکالمه ای کوتاه چتر را به دست یاسمین داد و در مقابل چشمان متحیر و بهت زده او به سمت ماشین آمد. سوار شد و گفتم: خب؟

-طبق دستورتون رفتم و یه سلام دادم و گفتم که من یه چتر اضافی توماشین داشتم و وقتی دیدم شما زیربارون موندید گفتم بهتره شما استفاده کنید و اومدم

-اون چی گفت؟

-اجازه حرف زدن بهشون ندادم و سریع اومدم، خیلی تعجب کرد

به یاسمین نگاه انداختم که زیر چتر قدم برمیداشت و از مادور میشد لبخندی زدم و گفتم: خوبه بازم آروم برو که متوجه‌مون نشه

نوید بدون حرف حرکت کرد و من شیشه را پایین دادم و در حالی که به یاسمین خیره شده بودم که زیرباران چه معمولی زیبایی شده! نفس عمیقی کشیدم و ناخودآگاه بالبخندی محو اما عمیق با خود گفتم: بوی نم و خاک... اینم جالبه!

"یاسمین"

با صدای آلام موبایل چشمانم را باز کردم و به ساعت دیواری نگاه انداختم... وقت بیدار شدن بود و این برای من که تمام شب را با شهاب صحبت کرده بودم و ساعتی پیش به خواب رفته بودم تلخ تر از مردن بود. غلٹی در جاییم زدم و یک دفعه صاف ایستادم و چند بار بالا و پایین پریدم تا خواب کاملاً از سرم بیفتد. وقتی کمی هوشیار شدم، بلند شدم و به دستشویی رفتم و وقتی آب سرد به صورتم زدم کاملاً بیدار شدم. به اتاقم برگشتم.

طبق معمول مانته و شلواری ساده ای تن کردم و به آشپزخانه رفتم. از آنجا که صبح زود بود کسی بیدار نمیشد، البته مادرم گاهی بعد از نماز صبح بی خوابی به سرش میزد و بیدار می ماند و برایم صبحانه آماده میکرد. اما امروز از آن روزهایی بود که بی خوابی به سرش نزده و خبری از صبحانه نبود. خودم هم اصلاً حال و حوصله صبحانه آماده کردن نداشتم پس کوله پشیم را بردوش انداختم و از خانه خارج شدم. همینکه در حیاط را باز کردم باران مواجه شدم. متعجب نگاهش کردم او شب ها کجا بود که صبح به این زودی به خانه برمیگشت؟ نکند... اهل خلاف که نبود؟ بود؟!

او هم از دیدنم شوکه شد. اما لحظه ای بعد با جذب و اخم همیشگی اش اشاره کرد که کنار روم بی ادب حتی نمیدانست که حق تقدم با بانوان است!

نفسم را با صدای بیرون دادم و کمی کنار رفتم که بدون حرف وارد شد و به سمت زیرزمینش رفت. لحظه ای با خود فکر کردم... عجب آدم عجیبی! تا من سلام ندهم سلام نمیدهد و وقتی هم سلام میدهم یا اصلاً جواب نمیدهد یا به زور و زحمت با چهره ای درهم سرتکان میدهد! جلال خالق!!
بی خیال او شدم و از خانه بیرون رفتم.

وقت ناهار بود از آنجا که هر روز ناهار را در رستوران کوچک کنار محل کارم میخوردم، از مطب بیرون رفتم

به سمت رستوران میرفتم که یک دفعه موبایلم زنگ خورد به صفحه کوچکش نگاه انداختم، شهاب بود.

لبخندی روی لبهایم نقش بست جواب دادم: بله؟

- الویاسی کجایی؟

- علیک سلام یاسمین هستم

- سلام به روی ماهت به چشمون سیاهت کجایی یاسمین خانم؟

(یاسمین را غلیظ گفت)

خندیدم و گفتم: وقت ناهارمه دارم میرم رستوران غذا بخورم

- وای یاسمین کی برمیگردی حوصلم سررفت از بس به نصیحتای زن دایی گرام گوش دادم

- تا تو باشی که دیگه هوس فرار نکنی دامادفراری

(صدای گریه کردن در آورد و شروع کرده نق زدن): یاسمینیی منونجات بده دارم خفه میشم تو این خونه

- بذار عصر که برگشتم باهم میریم بیرون

- قول؟

- قول

- پس برم تو حیاط تا عصر بشینم

- نه یخ میکنی

- مهم نیست فقط از این مامان فولادزره تو دور باشم هیچی مهم نیست

- هی با مامان من درست صحبت کن

- فقط از این مامان فرشتت دور باشم

- باشه خوددانی

- خب دیگه خوش گذشت دختر دایی کاری ندار...

در همان لحظه ماشینی به سرعت به سمتم آمد، سریع قدمی به عقب برداشتم. اما آنقدر هول و دستپاچه شده بودم که تعادلم را از دست دادم و بر زمین افتادم و همراه با افتادن جیغ خفیفی کشیدم و موبایل از دستم رها شد.

لحظاتی بعد کم کم به خودآمدم درحالی که زیرلب به راننده بی شخصیت و شعوران ماشین لعنت میفرستادم بلندشدم و برزمین نگاهی انداختم تا موبایلم را پیدا کنم. اما موبایلم نبود. بادقت بیشتری نگاه کردم اما واقعاً نبود اما مگر میشد؟

یک دفعه نگاهم به چاه فاضلاب با درپوش آهنی اش خورد... وای، نه!

سریع به سمت چاه دویدم و بی توجه به نگاه خیره اطرافیان مقابل چاه زانوزدم و سرم را خم کردم و بادقت نگاه انداختم. چیزی مشخص نبود... بی اراده اشکهایم جاری شدند... صدای عابران رامی شنیدم که با خودمی گفتند: "بیچاره... " "دیوونست طفلی"

اما چه اهمیتی داشت حرف آن ها وقتی که یکی از بارزش ترین وسایلم داخل چاه فاضلاب افتاده بود... آن موبایل اهل دقیانوس که دیگر هیچ کجا پیدا نمیشود یادگاری تنها و صمیمی ترین دوستم بود... دوستی که درست سال آخر دبیرستانمان در یک تصادف ماشین از دنیا رفت... و من تنها چیزی که از او داشتم همین موبایل بود و حال باید چه می کردم با این یادگاری از دست رفته...؟

مدتی بر سر چاه نشسته بودم که زنی میانسال کنارم روی زانوهایش نشست دستم را گرفت و با مهربانی پرسید: چیزی شده خانم؟

یک دفعه زار زدم: موبایلم... موبایلم افتاده اون تو

- حتماً خیلی گرون بود؟

بدون اینکه چیزی بگویم فقط زار زدم... خیلی گران بود... کمی بیش از خیلی... آن موبایل با آن صفحه کوچک و قاب آبی رنگش واقعاً برایم گران بود... ارزشمندترین داراییم بود...

- اشکال نداره انشاءالله دوباره میخری

بدون حرف بلندشدم اشکهایم را پاک کردم و از زن میانسال مختصر تشکری کردم و به سمت خانه به راه افتادم بی توجه به مطب! دیگر حس و حال کار نداشتم. موبایل نداشتم که خبر دهم و حتی رمق هم نداشتم آن فاصله نزدیک را طی کنم و اول به ریسم خبری دهم بعد به خانه بازگردم. بی تفاوت به همه چیز باز انوهای خاکی و چشمانی سرخ به خانه برگشتم. همینکه با کلید در را باز کردم شهاب را دیدم که در حیاط طول و عرض طی میکند... تا مرادید بانگرانی به سمتم آمد و گفت: دختر تو کجایی؟ چرا دفعه قطع کردی؟ بعدش هر چه قدر زنگ زدم خاموش بودی (با مکتبی یک دفعه پرسید)... گریه کردی؟

درحالی که چانه ام می لرزید گفتم: موبایلم ...

-اون موبایل عهدبوقیه؟

سری تکان دادمو گفتم: آره، همون

که پرسید: خب؟

-گم شد

نفس راحتی کشیدو گفتم: از دست تو فکر کردم حالا چی شده. بخاطر اون موبایل بوقی گریه

کردی؟ دیوونه ای تو!

سریع به او توپییدم: هدیه بود... یادگاری بود از دوستم که سال اخرد بیروستان تصادف کرد و مرد

یک دفعه حالت صورتش تغییر کرد. دستم را گرفت و کمی فشرد و گفتم: حالا زیاد خودتونراحت نکن

خودم برات یه موبایل خوشگل میخرم

-نمیخوام من موبایل خودمومیخوام

-خب نمیخرم بیا بریم توکه طبق قولت باید بریم بیرون حسابی بگردیم

شهاب من توجه حالیم تو توجه حالی...

-هرچی، توقول دادی!

-بیا اینبارو...

سریع میان حرفم پرید: امکان نداره!

"رادان"

از صبح که به این زیرزمین پا گذاشته بودم سردرد عجیبی را در قسمت شقیقه ام احساس میکردم هرچقدر هم مسکن خوردم هیچ فایده ای نداشت. در آخر سرم را بستم و بی خیال کار خوابیدم. وقتی بیدار شدم ظهر بود. موبایلم پر بود از میس کال های شماره ای ناشناس. چند پیامک هم بود که متوجهم

کرد این فردناشناس کامران مزاحم است. هرچقدر فکر کردم سردرنیاوردم این مارمولک شماره روزهای فردم را از کجا آورده؟ ابی اعتنا به میس کال هایش موبایل رابه گوشه ای پرت کردم و به آشپزخانه رفتم. شکر خدادیگراز سردرد مزاحمم خبری نبود و میتوانستم با خیال راحت نودالیتی نوش جان کنم.

در کابینت راباز کردم و به دنبال نودالیت گشتم اما نبود. همه جا را گشتم و گشتم و در آخر فهمیدم که روز فرد قبل آخری اش را هم خورده ام.

به اتاق رفتم. پلیوری تن کردم و کیف پول و کلید و موبایلم را برداشتم و به سمت در رفتم. من... رادان آرمیان... داشتم میرفتم خرید، آن هم فقط خرید یک نودالیت! آخر زمان که می گویند، بی شک همینجاست. همینکه در زیرزمین راباز کردم و خواستم سرخم کنم تا از در عبور کنم که صدای مردانه ای به گوشم خورد:

... خاموش بودی،،، گریه کردی؟

صدای شهاب بود که می آمد و لحظه ای بعد صدای پریغض یاسمین آمد که گفت: موبایلم...

شهاب: اون موبایل عهد بوقیه؟

یاسمین: آره، همون؟

شهاب: خب؟

یاسمین: گم شد

شهاب: از دست تو، حالا فکر کردم چی شده، بخاطر اون موبایل بوقی گریه کردی؟ دیوونه ای تو!

صدای عصبی یاسمین آمد: هدیه بود... یادگاری بود از دوستم که سال آخر دبیرستان تصادف کرد و مرد

- حالا زیاد خودتونراحت نکن خودم برات یه موبایل خوشگل میخرم

- نمیخوام من موبایل خودمومیخوام

- خب نمیخرم بیا بریم توکه طبق قولت باید بریم بیرون و حسابی بگردیم

- شهاب من توجه حالیم تو، توجه حالی؟

- هرچی توقول دادی

-بیاین بارو...

-امکان نداره

لحظه ای بعد صدای گامهایشان نشان از رفتنشان دادند من هم در حالی که تمام فکر و ذکرم درگیر موبایل گم شده و یاسمین بود از خانه بیرون رفتم. سر کوجه که رسیدم دقیقاً مقابل سوپرمارکتی که نبش کوجه قرار داشت همان پسر لات بی سروپا که آن روز یاسمین را اذیت میکردنشسته بود. ناخودآگاه تمام وجودم شد خشم و گره کوری میان ابروانم افتاد. باختم غلیظی نگاهش کردم که دستش را در هوا تکان داد برخاست و به سمتم آمد و گفت: چیه داداش مشکلی داری؟

سری به نشانه تأسف برای طرز حرف زدن و لباس پوشیدن و شخصیت و ذات و فرهنگ نداشته اش تکان دادم و بی اعتنا به او وارد سوپرمارکت شدم. مرد میانسالی پشت پیشخوان ایستاده بود. مقابلش ایستادم و گفتم: یه نودالیت

مرد سریع برایم نودالیت آورد من هم یک اسکناس ده هزاری به او دادم و خواستم بروم که همان پسر وارد سوپری شد. نزدیکم شد و بالحن بدی گفت: نگفتی مشکلت چیه؟

همیشه در مقابل چنین کسانی که سالی یک بار به پستم میخوردند سکوت میکردم اما حالا به قدرت عجیب بسیار قوی از درونم، مهر و موم لبهایم را شکست و او دارم کرد لب باز کنم. اخم آلود و مستقیم به چشمانش نگاه کردم و گفتم: مشکلم دستاته!

با تعجب گفت: چی؟

یک دفعه نودالیت را روی پیشخوان پرت کردم و دست راست پسرک بی سروپا را گرفتم و به عقب بردم و قشنگ پیچاندم. از آنجا که شوکه شده بود به عقب مایل شد و صدای آخش درآمد. همینطور که فشار دستم را بردست پر خال کوبیش می افزودم گفتم: دفعه آخرت باشه دستت هرز میره ها

او که نمیدانست راجب چه صحبت میکنم فقط سر تکان داد و من هم رهایش کردم دستی به پلیورم کشیدم و نودالیت را برداشتم و ارسی اش کردم و گفتم: این که خورد شد... آقا یدونه دیگه ام بدین

پسرک همچنان در حالی که دست راستش را با دست چپ گرفته بود متعجب به من نگاه میکرد. از سوپرمارکت بیرون آمدم که یک دفعه متوجه مرد فروشنده شدم دستم را کشید و چند اسکناس دو تومنی کف دستم گذاشت

و گفتم: بقیه پولت یادت رفت

از آنجاکه همیشه بقیه پول رابه عنوان انعام برای طرف مقابلم حساب میکردم خواستم از گرفتنش امتناع کنم که یادم افتادم در روز فردم! من الان رادان آرمیان فقیر مفلوک زیرزمین نشینم! منم و یک حقوق بخورنمیرپس نباید ولخرجی میکردم

پول هارا باسلیقه ذاتیم داخل کیف پول جادادم. یک دفعه یادحرف همیشه بابا افتادم: "رادان مثل دختر امیمونی از بس مرتب و تمیز و سواسی ای"

پوزخندی نثار طرز فکر آرمیان بزرگ کردم و وارد کوچه شدم. حس کردم کسی به دنبالم می آید یک دفعه برگشتم همان پسرک بود. متعجب نگاهش کردم و کوتاه پرسیدم: واسه چی دنبالمی؟

دوباره باحالت تخیسی پرسید: تازه اومدی تو این محل؟ اولین باره می بینمت

-دومین باره یکم فکر کنی یادت میاد

-کی؟ یادم نیست...

-وقتی داشتی به یه خانم محترم بی احترامی میکردی از کنارت رد شدم

یک دفعه با صدای بلند گفت: آه پس تو اون گاگوله ای؟

چشمانم گردش و متعجب نگاهش کردم. انگشت اشاره ام رابه سمت خودم گرفتم و پرسیدم: گاگول؟ من؟

-آخه اون روز مثل این گاگولا رد شدی این لقبوبرات گذاشتم

آخم غلیظم کافی بود برای اینکه نیش بازش رابند.

یک دفعه پرسید: بخاطریا سمین دست منو ناکار کردی؟

-بخاطر اینکه طرز رفتار کردن با خانومارو یادگیری

-بابایخیال کیورنگ میکنی؟ با اینکه چشمم گرفته بودتش اما به تومیدون میدم آخه میدونی باهات حال کردم بچه باحالی هستی

متعجب نگاهش کردم. چشمانم دیگر داشتند از فرط گردش منفرجه میشدند... میدان میداد؟ به من؟ با من حال کرده بود؟ ای خدا...

بدون حرف مسیرخانه رادرپیش گرفتیم و خداروشکراوهم دیگر دنبالم نیامد و فقط با صدای بلند از پشت سر گفت: من اسمم محسنه اسم تو چیه پسر؟

امامن جواب ندادم و وارد خانه شدم.

روز زوج بود. برصندلی عقب نشسته بودم و به دنیای بیرون از ماشین که از مقابل چشمانم عبور میکردند نگاه میکردم... مردمان و عابران... اتومبیل ها و موتورسوارها... مغازه ها و فروشگاه ها! یک دفعه نگاهم روی یک فروشگاه بزرگ موبایل فروشی ثابت ماند، بی درنگ و بی اندیشه، سریع به نوید گفتم: نگه دار

نوید سریع ترمز گرفت و با کمی دستپاچگی پرسید: چی شده؟

-میخوام موبایل بخرم

نفس راحتی کشید و پرسید: موبایلتون چیزیش شده؟

نگاه تندى حواله اش کردم و گفتم: تاز گیاه خیلی منوبه حرف میکشیا نکنه از بابا دستور میگیری؟

-نه من فقط حواسم نبود، معذرت میخوام.

در راباز کردم و گفتم: همینجا منتظر بمون

و در مقابل چشمان حیرت زده ء نوید از ماشین پیاده شدم. دلیل حیرتش را خوب میدانستم. همیشه برای کوچک ترین چیزی نویدرامی فرستادم اما حالا برای خریدن این موبایل خودم داوطلب شده بودم.

مقابل فروشگاه لحظه ای مکث کردم. نگاهی به ویتروینش انداختم. لحظه ای بعد داخل رفتم. از فروشنده که پسری جوان بود خواستم موبایلی با صفحه لمسی اما ارزان و معمولی برایم بیاورد. موبایلی سفید رنگ را برگزیدم و کارت تم را به سمت فروشنده گرفتم. بی شک اگر پای لورفتم در میان نبود آخرین مدل و بهترین رامی خریدم اما حیف که در میان بود و باید به یک موبایل ۳۰۰ تومانی اکتفا میکردم!

کارتون موبایل به دست سوار ماشین شدم و با اشاره ای دستوره حرکت مجدد دادم. تمام طول راه کارتون موبایل را مقابل چشمانم گرفته بودم و خیره نگاهش میکردم... من هدیه خریده بودم؟ آن هم برای یاسمین؟

ای خدا.... من چم شده بود؟ چرا حس می‌کردم هنوز چند روز نشده دیواره شخصیت اصلیم ترک برداشته و آماده تلنگر برای ریزش است... چرا؟

سعی کردم زیاد فکر نکنم تا اعصابم آرام تر باشد. فکر و خیال اعصابم را واقعاً بهم می‌ریخت.

وارد آپارتمانم شدم و جعبه کوچک موبایل را روی کانتر آشپزخانه گذاشتم و به اتاقم رفتم. سریع لباس راحت تن کردم و روی مبل نشستم و پاروی پانداختم و از آن فاصله دور خیره شدم به کارتون موبایل.

حالا باید این موبایل را چگونه به او میدادم؟ می‌گفتم از کجا فهمیدم موبایل ندارد؟ چرا من برایش خریدم؟ چرا با خاطریک دختر غریبه و لخرجی کرده ام؟

چه جواب هایی برای این همه سوال که یقیناً یاسمین از من می‌پرسید داشتیم؟ چه جوابی؟

تمام شب را آنقدر به جواب سوال هافکر کردم که با خیال آسوده نتوانستم بخوابم. صبح زود هم راهی خانه جنوب شهر شدم. همینکه وارد کوچه شدم محسن را دیدم که گوشه ای نشسته. گویی این پسرلات علاف خواب و خوراک و کار و زندگی نداشت. بی توجه به او قدم برداشتم که با دیدنم به سمتم آمد و گفت: به سلام آقارادان

متعجب نیم نگاهی به او انداختم. اسمم را از کجا فهمیده بود؟

بی اعتنا به راهم ادامه دادم که پرسید: این وقت صبح از کجا برمی‌گردی شیطون؟

و صدایش را به حالت چندش آوری نازک کرد.

کلید را در قفل چرخاندم و بی هیچ اعتنایی به حرف معنادارش وارد خانه شدم. به سمت زیرزمین می‌رفتم که یک دفعه صدای بلندی به گوشم خورد. گویی چیزی به زمین افتاد. من که می‌خواستم پاروی اولین پله روبه پایین زیرزمین بگذارم، قدمی به عقب برداشتم و متعجب به اطراف نگاه کردم. یاسمین را دیدم که نزدیک پله های خانه خودشان نقش بر زمین شده بود. سریع به سمتش رفتم کمی خم شدم و پرسیدم: خوبی؟

با آخ و اوخ کمی بلند شد و با چهره ای مچاله سر تکان داد. من هم دیگر اهمیتی به راست و دروغ حرفش ندادم سری به نشانه فهمیدن تکان دادم. تا خواستم قدم بردارم نگاهم به بندکتونی یاسمین افتاد. پوزخندی زدم و به زیرزمینم رفتم.

ساعتی بعد راهی بوتیک شدم. وقتی رسیدم کامران سریع به سمتم آمد و با فضولی پرسید: چرا اون روز نیومده بودی؟ مگه روز فردن بود؟

متعجب نگاهش کردم نکند این پسر حقیقت را میدانست؟

با تعجب پرسیدم: تواز کجا میدونی من روزای زوج نیام بوتیک؟

-خب معلومه چون روزای زوج نیامی تازه قبلا خودتم گفتی

نفس راحتی کشیدم و به سمت پیشخوان رفتم که پرسید: نگفتی؟ چرا نیومدی؟

-نگفتم چون لازم نیست بدونی

شب بود. روی مبل نشسته بودم و باز هم خیره شده بودم به جعبه موبایل، هنوز جواب هیچ کدام از سوالها را پیدا نکرده بودم.

کلافه شده بودم از این فکرهای بی نتیجه. یک دفعه بلند شدم. جعبه موبایل را برداشتم و به سمت در رفتم. باید از شر این موبایل لعنتی که تمام روزم را درگیر خود کرده خلاص شوم. با همان تی شرت آستین کوتاه از خانه بیرون زدم. میخواستم به داخل خیابان بروم و آن را یاد رسطل زباله بیندازم یا به اولین کسی که سر راهم سبزشد. اما بادیدن یاسمین که لبه ء حوض پر آب نشسته بود متوقف شدم و مردد...

دوباره دفتری در دست داشت و مینوشت. گویی حتی اتاقش هم جای امنی برایش نبود که برای نوشتن خاطراتش به حیاط پناه می آورد. نگاهی از پشت سر به یاسمین انداختم و نگاهی هم به جعبه در دستم...

در یک تصمیم آنی، قدم برداشتم. مانند همیشه. محکم و با اقتدار! حتی تردید هم قدرت سست کردن قدم هایم را نداشت!!

به یاسمین نزدیک شدم وبدون حرف کنارش جاگرفتم که شوکه شدویک متر به هواپرید.سریع به سمتم نگاه کردودستش راروی قفسه سینه اش گذاشت ونفس راحتی کشیدویک دفعه منفجرشد:دوست داری هردفعه منوسکته بدی؟

درحالی که به دفترش اشاره کردم گفتم:جای دیگه رو واسه خاطره نوشتن پیدانکردی؟
متعجب نگاهم کردوپرسید:ازکجافهمیدی خاطره مینویسم؟

پوزخندی زدم ونیم نگاهی به چهره بهت زده اش انداختم.بدون حرف جعبه موبایل رابه سمتش گرفتم ویک دفعه گفتم:اینوبرای مادرم خریده بودم اماهمونطورکه میدونی عمرش به دنیانبود.قسمت توشد

به خودم احسنت گفتم بابات این دروغ مصلحتی!

یاسمین هم باتعجب نگاهم کردوگفت:ازکجافهمیدی موبایل ندارم؟
-خب...فهمیدم دیگه.

بامکتی گفتم:نمیخوای بگیریش؟

همان لحظه دست درجیب بافتی که به تن داشت کردوموبایلی باصفحه لمسی بزرگ نشانم دادوگفت:دیروزشهاب برام خرید

ناگهان اخم هایم درهم رفت .بلندشدم وبدون حرفی درمقابل چشمان بهت زده ومتعجب یاسمین به خانه برگشتم وموبایل رابه گوشه ای پرت کردم.
شهاب همیشه یک قدم ازمن جلوتربود!انگار...

صبح زودبودکه باصدای آلارم موبایلم چشم باز کردم.سریع لباس پوشیدم وبدون خوردن صبحانه ازخانه بیرون زدم.نمیدانم چرا نه حوصله صبحانه آماده کردن داشتم ونه صبحانه خوردن.فقط دلم میخواست هرچه سریع تر روززوجم راشروع کنم وغرق درکارم شوم.اینگونه میتوانستم حواسم رازموضوعات بی ارزش منحرف کنم وآرام باشم!همینکه واردحیات شدم همه خانواده شایسته راجلوی دردیدم به علاوه ی شهاب!

تعجب کردم. کل خانواده این وقت صبح کجامیرفتند. نزدیک شدم که متوجه شدم فقط آقامر ترضی و صدیقه خانوم قصد دارند جای برون و دوشهباب باکاسه آب و یاسمین باقرآن دارند بدرقه اشان می کنند.

اولین کسی که متوجهم شد یاسمین بود. زیر لب سلام کرد و من هم اعتنایی نکردم. جلورفتم و خواستم عبور کنم که آقامر ترضی و صدیقه خانم طوری منتظر نگاهم کردند که اجبارا سلام دادم که هر دو با خوشرویی جواب دادند اما صدیقه خانوم گویی غمگین بود و گریه کرده بود. وقتی آقامر ترضی نگاه متعجبم برهمسرسش را دید گفت: دختر عمه صدیقه فوت کرده داریم میریم شهرستان سری تکان دادم و کمی در ذهنم به دنبال واژه گشتم...

در این مواقع چه میگفتند...؟ آه... تسلیت!

به صدیقه خانم نگاه کردم و کوتاه گفتم: تسلیت میگم

اوهم با بغض تشکر کرد. یک دفعه در جا خشکم زد...!

نگاهی به یاسمین انداختم... نگاهی به شهباب! یعنی تا برگشتن پدر و مادریاسمین، این دو تنه از یاریک سقف خواهند بود؟! یعنی آقامر ترضی اینقدر به پسر خواهرش اعتماد داشت؟

نفهمیدم چم شد که یک دفعه به آقامر ترضی نگاه انداختم و انگشت اشاره ام را که به یاسمین و شهباب اشاره میکرد در هوا تکان دادم و پرسیدم: این دو تا قراره تنه بامونن؟

آقامر ترضی از حالت صورت و رفتارم تعجب کرد و سر تکان داد و گفت: چاره ای نیست نه میشه که شهباب بره هتل ونه اینکه یاسمین تنه بامونه...

سری به نشانه فهمیدن تکان دادم حتما از این موضوع ترس داشتند که شهباب از این جا برود و من و یاسمین در یک خانه تنه بمانیم و شیطان بیاید و از این حرف ها...

دیگر حرفی نزد و از آن ها فاصله گرفتم. تابه آپارتمانم برسم مدام به تنهایی یاسمین و شهباب فکر کردم و خود را حسابی کلافه کردم.

بند کتونی ام را بستم و نیم نگاهی به ساعت مچی ام انداختم. ساعت از نیمه شب هم گذشته بود و من به دو میرفتم. از بس که افکارم به هم ریخته و پریشان بود. با خود مدام می اندیشیدم الان شهباب

ویاسمین چه میکنند با اینکه این دو آدم ذره ای برایم اهمیت نداشتند اما امیدانم چراتنها شدنشان باهم برایم نگران کننده بود!

شروع کردم به دویدن و سعی کردم افکارم آزاد کننده رادور بریزم. افکاری که ذهنم رادرگیر خودشان کرده بود...

یک دفعه یادهم آغوشی شهاب ویاسمین افتادم. حرصی شدم. سرعتم رابیشتر کردم. دستی به موهایم کشیدم و نفسم راباصدا بیرون دادم و نفس نفس زنان باخود گفتم: رادان توچت شده؟ چرا مدام به اون فکر میکنی؟ بسه!

یک دفعه تصویری از خلوت شهاب ویاسمین مقابل چشمانم نقش بست...

کلافه و عصبی از حرکت ایستادم و درحالی که نفس نفس میزدم به نقطه ای نامعلوم درمقابلم خیره شدم...

چند لحظه همانطور بی حرکت و درمانده ماندم... و آخر دریک تصمیم آنی برگشتم و به سمت خانه دویدم. درحالی که می دویدم شماره نوید را گرفتم. بعد چند بوق بالاخره با صدایی خواب آلود و گیج جواب داد: بله؟

- نوید ماشینم کجاست؟

- تو پارکینگه

- خوبه، سوییچ؟

- دست نگهبان ساختمون

- خوبه به خوابت ادامه بده

تماس راقطع کردم و وارد برج شدم. سریع سوییچ را از نگهبان گرفتم و باهمان لباس ها سوار ماشین شدم و با یاد آوردی چیزی به حواس پرتی ام لعنت فرستادم و سریع پیاده شدم و به آپارتمانم رفتم. کلید خانه جنوب شهر را برداشتم و به پارکینگ برگشتم و سوار بر ماشین مدل بالایم شدم و به خانه جنوب شهر رفتم.

سر کوچه ماشینم را متوقف کردم. کوچه آنقدر باریک بود که بعید میدانستم ماشینم داخل برود، از طرفی هم برای اطمینان داخل رفتم. همینکه پیاده شدم متوجه محسن

شدم که به سمت کوچه می آید، بادوبه داخل کوچه رفتم تایک وقت مرادر کنار ماشین نبیند. مقابل خانه ایستادم و کلید را در قفل چرخاندم. در رابه عقب هل دادم و سرکی به داخل حیاط کشیدم.

یاسمین لبه حوض نشسته بود و گریه میکرد. به محض اینکه در را باز کردم نگاه اشک آلودش در چشمانم قفل شد. گویی از حضور ناگهانی ام شوکه شده بود. به ردخیسی اشک روی گونه هایش خیره شدم. چرا گریه میکرد؟ آن هم این وقت شب در حیاط و در این هوای سرد!؟

باتعجب داخل رفتم و همینطور که به یاسمین خیره بودم در راهل دادم که با صدای گوش خراش و بلندی بسته شد و یاسمین در جا پرید.

قدمی به جلو برداشتم که همان لحظه یاسمین بلند شد و بادو دست صورتش را پاک کرد و با صدایی که از بغض گرفته بود گفت: سلام

ازم رو گرفت و برگشت برود که با قدم بلندی خود رابه اورساندم و دستش را کشیدم که یک دفعه گویی جریان الکتریسیته به او وصل شده باشد به سمتم برگشت و نگاه تندی حواله ام کرد. تای ابرویم بالا پرید. فکر نمی کردم حساس باشد و این فکرم ناشی از آن هم آغوشیش باشه! بود... خب! معلوم بود که به من اجازه نمیدهد حتی دستش را لمس کنم، من برای او یک غریبه بودم. یک همسایه، مستاجر! اما شهاب برادر بود دوست بود و پسر عمه و شاید...

نمیدانم! اما عجیب دلم میخواست بدانم... حدس هایی میزدم اما یقین نداشتم. دلم میخواست مطمئن شوم شاید در آن صورت شب هارا راحت تر میتوانستم بخوابم!

دستش را رها کردم که نگاهش دوباره به حالت قبل بازگشت... غم آلود!

موشکافانه نگاهش کردم

و آرام گفتم: گریه کردی... واسه چی؟

یک دفعه چانه اش لرزید. هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و شروع کرد به گریه کردن.

باتعجب پرسیدم: حالت خوبه؟

زار زد: نه حال خوب نیست، خوب نیستم... دارم میمیرم

دوباره درونم مملو از تعجب و بهت شد و ظاهر م خنثی از احساس، بهت زده بودم اما چهره ام عادی.

چه چیز این دختر را اینگونه پریشان کرده بود؟!

اصلا این شهاب کجا بود؟ چرا یاسمین را در این وضع تنها گذاشته بود؟

دستم را بالا بردم تا بازویش را لمس کنم که در نیمه راه بایادآوری لحظاتی پیش پشیمان شدم و دستم را پایین آوردم و در حالی که سعی میکردم آرامش کنم گفتم: خیلی خب... آروم باش دستانت را از روی صورتش برداشت نگاهم کرد و جیغ کشید: نمیخوام... (شوکه شدم، حالت غم آلودش خیلی ناگهانی خشن شد و باعث شد محکم پلک بزنم) نمیخوام آروم باشم ولم کن و دوباره زار زد و من هم کمی از بهت درآمدم.

گوشه آستینش را گرفتم و او را در حالی که با صدای بلند گریه میکرد، به سمت حوض بردم و لبه حوض نشاندم و خودم با فاصله ای کنارش جا گرفتم. شیرآب را باز کردم و گفتم: بسه، یه آبی بزن به صورتت دیگه ام گریه نکن

گریه اش شدت یافت: نه میخوام گریه کنم... بذار گریه کنم! تو رو خدا!! آگه گریه نکنم میمیرم در سکوت نگاهش کردم... اگر گریه نمیکرد میمرد؟ پس من چه میشدم؟ این مرگ تدریجی چه بود که با گریه کردنش حس میکردم؟ شاید هم من زیادی شلوغش کرده بودم... بیخیال!

نمیتوانستم بگذارم بیش از این گریه کند. چشمانش نای اشک ریختن نداشت و از سرخی به خون مانند بود اما او پافشاری میکرد که چشمانش را از کاسه در بیاورد.

بالحن ملایمی گفتم: یاسمین! (و این اولین بار بود که نامش را بر زبان می آوردم... چه آهنگ زیبایی داشت نام پرطراوتش!) گریه بسه صورتتو بشور

دوباره گریه اش تشدید شد و با صدای بلند میان هق هق گریه اش گفت: نمیخوام... ول...

تا خواست ادامه بدهد. ناخودآگاه صدایم اوج گرفت: بسه، میگم گریه نکن!

خودم هم از صدای فریادم که بی شک تاهفت خانه آن طرف تر هم رفت شوکه شدم چه برسد به یاسمین بیچاره! که گویی منتظر چنین تلنگری بود تا از عذاب دادن چشمانش و خیس کردن گونه هایش دست بکشد. با صدای فریادم در جا پرید و بهت زده نگاهم کرد و کمی دهانش باز شد. وقتی گره میان ابروانم را دید دستش را به زیرآب برد و آرام سه بار متوالی به صورتش آب پاشید و شیرآب را بست.

دوباره شیرآب راباز کردم وگفتم: یکمی ام بخور

باصدای بغض آلودش گفتم: نمیخورم

–میگم بخور

وقتی باز امتناع کرد، دو دستم رازیرآب گرفتم ومشت پرازآبم رابه سمتش گرفتم وگفتم: لج نکن بچه!

لحظه ای نگاهم کردوسرش رامطیعانه نزدیک دستم آورد. درفاصله یک سانتی ازدستانم یک دفعه عقب کشیدوخوددستش رازیرشیرآب گرفت وآب نوشید. لحظه ای باتعجب نگاهش کردم وازحرص آب درون مشتم رالاجرعه نوشیدم ونفسم راباصدای بیرون دادم.

یاسمین شیرآب رابست ودستانش رادراطرافش روی لبه حوض گذاشت. سرش رابه سمت بالاگرفت وبه آبی تیره ی آسمان خیره شد. چندلحظه به نیم رخش خیره شدم وبعدمین هم ماندناونشستم وسرم راروبه آسمانی گرفتم که برخلاف چندشب گذشته پرستاره بود.

ستاره های ریزودرشت درآسمان میرقصیدندودراین میان برق یکی ازریزترین ستاره ها که ازبقیه دورافتاده تربودبه دلم نشست. خیره بودم به آن ستاره کوچک بادرخشش زیبا اما کمش که صدای گرفته یاسمین آمد: خوشگله نه؟

–چی؟

–ماه

به ماه نگاه انداختم. تنها چیزی که توجهم راباتمام بزرگ بودن ودرخشش زیادش جلب نکرده بودماه بود. من تمام حواسم پی کوچک ترین ستاره آسمان بودنه پی ماه!

کوتاه گفتم: خب...آره!

آه پرحسرتی کشیدوباصدای آرامی گفتم: خرمن ماه...!

تعجب کردم نمیدانستم چراچنین چیزی راگفته. برایم اهمیت زیادی هم نداشت. بخاطرهمین کنجکاوی نکردم. اما برعکس این موضوع که برایم فاقداهمیت بود. چیزدیگری برایم فهمیدنش واقعامهم بودو حال که جواب قطعیش رانمیدانستم مانندخوره به جانم افتاده بود.

نگاهم را از آسمان گرفتم و به نیمرخ یاسمین دوختم. برق اشک را در چشم او دیدم.

دروغم پر شد از تردید و احساسات ضدونقیض! یک دفعه چیزی را که در فکرم بود پرسیدم: دوستش داری نه؟

یک دفعه نگاهش در نقطه ای نامعلوم ثابت ماند. آرام آرام نگاهش رابه سمت من سوق داد و لحظه ای بعد به صورت من نگاه کرد و بهت زده گفت: چی؟

-دوستش داری...؟

وحشت زده پرسید: کیو؟

بامکتی گفتم: شهاب!

شوکه شد و نگاهش روی لبهایم که گفتند "شهاب" ثابت ماند.

مستقیم و باترس نگاهم میکرد که یک دفعه به سکسکه افتاد. ناخودآگاه پوزخندی روی لبهایم شکل گرفت. نگاهم را از او گرفتم و به روبه رویم دوختم. از اول هم حدس زدن جواب سوالم آنقدرها هم کار سختی نبود... از همان هم آغوشی بار اول معلوم بود که در قلب این دخترک معمولی چه هامیگذرد! همینطور نگاهم میکرد که بار دیگر سکسکه کرد. از سکسکه متنفر بودم. دوباره... دوباره... دوباره و دوباره! اعصابم بهم ریخت. مستقیم نگاهش کردم و گفتم: یاسمین من دوست دارم!

یک دفعه خشک شد و ماتش برد. نگاه خیره اش خیره تر شد... آنقدر تعجب کرده بود که فقط توانست لب بزند: چی؟

لحظه ای مکت کردم. پوزخندی زدم و گفتم: بندهاومد...

و همان لحظه از جا بلند شدم. صدای متعجبش را شنیدم که گفت: چی؟

نگاهی به او انداختم و پوزخندی حواله چهره ام تحیرش کردم و گفتم: سکسکت!

و به سمت زیرزمین رفتم. وارد شدم و در لحظه آخر که در را میبستم صدای جیغش را شنیدم. ناخودآگاه و غیرارادی لبخندی روی لبهایم جا گرفت.

تمام شب رابه اتفاق هایی که افتاده بود منم از آن ها

بی خبر بودم فکر میکردم. از همه چیز بی خبر بودم. فقط یک چیز میدانستم اینکه شهاب نیست... شهاب رفته! کجا و چرا نمیدانم اما رفته بود و در این خانه حضور نداشت...

تمام شب تالهای خواب میخواستند مرا در آغوش بگیرند صحنه ای که از یاسمین پرسیدم شهاب را دوست دارد مقابل چشمانم نقش میبست. او شهاب را دوست داشت ولی نمیدانم چرا منی که در این میان هیچ کاره به حساب می آمدم از احساس یاسمین نسبت به شهاب خوشم که نمی آمد از آن هایبزار هم بودم. نمیدانم چرا؟

یاسمین شهاب را واقعا دوست داشت و این را اشک های سیل مانند دیشبش میگفت... اشک هایی که بی شک برای او و بخاطر او جاری شده بودند... حدس زدن این موضوع چندان هم سخت نبود... راجب احساسات یاسمین فهمیده بودم و اینکه چرا دیشب اشک میریخت، اما از چیزی سردر نیاورده بودم. یعنی نخواستم که سردر بیاورم و حالا پشیمان بودم... هر چقدر فکر میکردم نمیتوانستم ربط آن را با اشک ریختن یاسمین و احساسش به شهاب پیدا کنم... ربط عشق و اشک با خرمن ماه چه بود؟!

خرمن ماه...!

"یاسمین"

شب بود که از سر کار به خانه برگشتم. شهاب را دیدم که پای تلویزیون خوابش برده. کنارش نشستم و خیره شدم به جز جز صورت زیبایش. این مرد زیبا و کامل برای من با این همه کمبودهایم واقعا یادی بود اما احساس لجوج من با این حرف ها نا آشنا بود. احساس من نمی پذیرفت که این مرد از سر من زیادی ست... این احساس نمی پذیرفت. اصلا حرف آدمیزاد در گوشش نمیرفت. مدام لجبازی میکرد. سرکشی میکرد. این احساس چموش بود و من بیچاره هم نمیتوانستم از پیشش بر بیایم. در مانده مانده بودم و به اجبار این احساس در جاده تاریک و پرازمه و تاری عشق قدم برمیداشتم بدون اینکه بفهمم چه انتظارم را میکشد....

همینطور نگاهش میکردم که تکانی خورد و قبل از اینکه فرصتی برای فرار پیدا کنم چشمانش را باز کرد که نگاهمان بهم قفل شد. دستپاچه شدم و سریع گفتم: دیدم خوابی او مدم بیدارت کنم

وتاخواستم بلندشوم شهاب دستم راگرفت ومانع شدچشمانش را بست وگفت: ۵دقیقه دیگه بیدارم کن

خیره شدم به چهره آرامش که نمیدانست چه غوغایی درمن به پا کرده...

به عقربه ساعت نگاه انداختم چه تندمیگذشت و سعی میکردسریع تر ۵دقیقه خوشبختی ام راازمن بگیرد

۵دقیقه به سرعت گذشت وناچارالب باز کردم. وگفتم: شهاب بیدارشو

چشمانش را باز کردومستقیم نگاهم کرد وگفت: به همین زودی ۵دقیقه تموم شد؟

فقط سر تکان دادم و دستم را از حصار انگشتان قدرتمندش بیرون کشیدم و به سمت اتاقم

رفتم. بعد از تعویض لباس به آشپزخانه رفتم و مشغول درست کردن شام ساده ای شدم

ظروف را آماده میکردم که سروکله شهاب پیدا شد. درحالی که بومی کشید و وارد آشپزخانه شد وگفت: یه بوهای میاد

و سرقابلمه غذا ایستاد، درش را برداشت نفس عمیقی کشید وگفت: من میمیرم واسه لوبیاپلو!

خندیدم و درحالی که لیوان به دست بودم گفتم: دیگه واسه چی میمیری؟

-مثلا... (مکتی کرد) واسه تو

یک دفعه ذهنم فلج شد و دستانم سست. لیوان از دستم روی زمین موکت شده افتاد و چندتکه

شد. سریع روی زانوهایم نشستم شهاب هم باعجله به سمتم آمد مقابلم نشست

و بالبخندگفت: سربه هوای نانا زی

نمیدانم آن لحظه واقعا هوا گرم بود یا این التهاب سوزان از قلبم شعله میکشید. تاهردوخواستیم خرده

های لیوان شکسته را جمع کنیم صدای زنگ در مانع شد. شهاب متعجب نگاهم کرد و پرسید: کیه؟

-نمیدونم، شاید رادانه

شهاب با اخم ظریفی گفت: منظور ت آقارادانه دیگه؟

لبخندی روی لبهایم عریض و عریض تر شد، چه حس خوبی داشت حساس بودن و غیرتی شدنش

! در دل عاشقم کیلو کیلو قند آب شد با حساسیتش!

گفتم: آقارادان

-افرین

از جابلند و از آشپزخانه خارج شد. من هم به دنبالش رفتم. مقابل آیفون ایستاد و جواب داد: بله؟
در لحظه ای چهره اش میچاله شد و گره محکمی میان ابروانش افتاد و آرام به شخص پشت آیفون
گفت: لازم نیست الان میام

و گوشی آیفون را گذاشت و نگاهی پراز حسرت به من انداخت و از خانه بیرون رفت. سریع روسری ام
را بر سرم انداختم و به دنبالش رفتم که داخل حیاط احمد آقارادیدم. متعجب جلورفتم و گفتم: سلام
احمد آقا خوبین؟

احمد آقا نگاه خشمگینی نثارم کرد که دلیلش را نفهمیدم. به شهاب نگاه کردم که گویی از چیزی
زجر میکشید. بی خیال جواب احوالپرسیم شدم و پرسیدم: چیزی شده؟

یک دفعه احمد آقا منفجر شد: دیگه چی میخواستی بشه دختره ۵* رزه، اون ننه بابات تو رو گذاشتن ور
دل پسر من که پس فردایی بگی یه توله سگ قراره پس بندازی و خودتو بندازی به پسر بدبخت
ساده من و مال و اموالمونو بالابکشی

چشمانم گرد شد. بهت زده به احمد آقای همیشه با ادب و احترام نگاه کردم. شهاب عصبی
فریاد زد: ساکت شو بابا... ساکت شو

اما او همینطور ادامه میداد اما درد شدید شقیقه ام آنقدر زیاد بود که قادر به شنیدنشان نبودم. اینجاست
خبر بود؟ احمد آقا فکر میکرد پدر و مادر عزادار من از روی عمد مرا با پسر عمه ام تنها گذاشتند تا اتفاقی
بیفتد و شهاب مسئولیتش را بپذیرد و تمام ثروتش مال من شود؟؟

نه! این نهابت بی رحمی بود... عمه کجا بود که ببیند همسرش به دختر برادرش به خود برادرش چه
حرفا که نمیزند... عمه کجا بود...؟ نکند او هم میدانست و با احمد آقا هم عقیده بود... امکان ندارد!

شهاب دست پدرش را کشید و به زور و اجبار از خانه بیرون برد و در را بست. با چند قدم بلند خود را به من
رساند. بادستانش صورتم را قاب گرفت طوری که نگاهش کنم اما من نگاهم را از دیدم. سریع
گفت: یاسی به من نگاه کن

بازاز نگاه کردن به چشمانش فرار کردم که این باردستش رازیرچانه ام گذاشت ومجبورشدم نگاهش کنم.وقتی نگاهش کردم گفت:معذرت میخواوم...خیلی معذرت میخواوم.هم ازطرف خودم.هم بابا

بین اون اشتباهی فکر کرده من قول میدم باهاش حرف بدنم واونوازاشتباه دربیارم.حتی اگه شده...حتی اگه شده تن به ازدواج باهاله بدم نمیدارم کسی راجب توفکراشتباه کنه عزیزدلیم چانه ام لریزدواشکانم رلحظه ای بی اختیارازچشمانم برگونه هایم سقوط کردند.خیسی گونه هایم راپاک کردوگفت:من برمیگردم خونمون ببخشیدکه تنهات میدارم اماقول میدم فردایام اماامشب بایدبرم تاتکلیف خودمو معلوم کنم باشه؟

حتی نتوانستم سر تکان دهم.شهاب رهایم کردوبه خانه رفت.امامن همانجا ایستادم ومدتی بعدشاهدرفتن شهاب باچمدانش شدم.هنگام رفتن چیزی گفت که معنایش رانفهمیدم " je t'aime ,je t'adore

وقتی این کلمات خارجی رابه زبان آوردباتعجب نگاهش کردم اماوقفظ لبخندی زدوگفت "خدافظ" ورفت.من هم لبه حوض نشستم وشروع کردم به گریه کردن.هواخیلی سردبوداماآنقدحالم خراب بودکه تادیروقت همانجاماندم وکوچکترین تکانی نخوردم و فقط اشک ریختم که یک دفعه دربازورادان در درگاه ظاهرشد

متعجب نگاهش کردم .ازآنجاکه بعدازدادوبیداداحمدآقاخبری ازاونشده بودفهمیده بودم که مثل اکثر روزهاخانه نیست.(سراز کاراین پسرک درنمیآوردم بایدیک بارحتی شده تعقیبش میکردم تابفهمم دلیل این رفت وآمدهای مشکوکش چیست)اوخانه نبودوحالا برگشته بودآن هم وقتی من گریه میکردم برای مردی که ساعاتی پیش مرادراین خانه تنهاگذاشت.برای مردی که برایش جان میدادم اماپدراومرایک ه*رزه مال دوست نامید.من ثروت شهاب رانمیخواستم...من فقط قلب اورامیخواستم وجایی رادر کنارش...همین!

رادان واردخانه شدودر راهل دادکه باصدای گوشخراشی بسته شدوباعث شدکمی به هواپیروم.شوکه شده بودم ازورودناگهانی رادان آن هم درآشفته بازارزندگی ام.سریع برخاستم ودستپاچه سلام کردم تاخواستم به خانه بروم دستم راگرفت ومانع شد.ازاینکه خیلی راحت به من دست زدعصبی شدم وتندنگاهش کردم که اوهم سریع دستش راکشید.مدتی درحیاط ماندیم

و مرا مجبور کرد صورتی را بشورم و کمی آب بخورم تا حالم بهتر شود و واقعاً هم بهتر شدم. هر دو خیره به آسمان بودیم که صحبت‌هایی میانمان رد و بدل شد که یک دفعه او پرسید: دوستش داری نه؟ وحشت کردم. یعنی فهمیده بود که قلبم در گروی عشق سرکش شهاب است و این احساس لعنتی را برای که با اصرار پرورش میدهم؟

از بهت و ترس و تعجب به سکسکه افتادم که پوزخندی بر لبانش شکل گرفت. نگاهش را از من گرفت اما من هنوز بهت زده به او نگاه میکردم. حالم خراب بود. دلم میخواست فقط خودم و خدای خودم از این احساس یک طرفه با خبر باشم. فقط من و خدا... مادونفر... اما دیگر اداان هم به جمع دونفره من و خدا اضافه شده بود و سه نفر مان کرده بود!

همینطور در حالی که سکسکه میکردم نگاهش میکردم که یک دفعه نگاهم کرد و گفت: یاسمین من دوست دارم

بی مقدمه... غیر منتظره! چشمانم شاید به اندازه دو کاسه بزرگ شده و هیچ نتوانستم بگویم چیزی کلمه: چی؟

چند لحظه مکث کرد و بعد بلند شد و گفت: بنداومد

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم: چی؟

با پوزخندی آزار دهنده گفت: سکسکت!

و راهش را کشید و به سمت خانه اش رفت... متوجه حرفش نشدم... او ابراز علاقه کرد و بعد بلند شد و گفت "بنداومد" "سکسکت" و در آخر هم یک پوزخند...

با تحلیل همه حرف‌های یک دفعه داغ کردم. دروغ گفته بود تا سکسکه من قطع بشود و من ساده چقدر شوکه شدم و باور کردم و مانده بودم که چگونه این اعتراف را پس بزنم که دلش را نشکانم. آنقدر از ساده لوحی خود حرصی شدم که جیغ کشیدم!

از آنجا که حالم به طور عجیبی به حالت عادی برگشته بود. بلند شدم و به خانه رفتم. خود را به تخت خوابم رساندم و سرم به بالش نرسیده خوابم برد. انگار نه انگار که درونم پراز غم و غصه بود.

صبح زود بود که آماده رفتن به سرکار شدم. از لحظه‌ای که چشم گشوده بودم مدام از افکار ناراحت کننده دیشب فرار میکردم و نمیدانستم تا کی میخوام به این فرار کردنم ادامه دهم.

از خانه بیرون رفتم و به درزیرزمین رادان نگاه کردم. یعنی خانه بود؟
اکثر روزها در این ساعت میدیدمش و گویی امروز از روزهای استثنا بود. رفت و آمدش شدید عجیب بود و باید حتما یک بار او را در این باره سوال پیچ کنم.
نگاهم را از در خانه اش گرفتم و شانه ای بالا انداختم و وارد کوچه شدم. هوای سرد پاییز عجیب دل انگیز بود اما قلب هزار تکه شده ام دیگر برایش تفاوت نداشت هوای پاییزی و بهاری...
به سر کوچه رسیدم. نگاهم روی ماشین مشکی رنگ مدل بالایی خشک شد. تای ابرویم بالا پرید. پیداشدن چنین ماشینی در محله مایک در میلیون پیش می آمد. خوش به حال صاحبش!
بعد از چند لحظه ایستادن و خیره ماندن به ماشین مدل بالا خواستم قدم بردارم که یک دفعه محسن جلوی رویم ظاهر شد.
ترسیدم و "هین" بلندی کشیدم و دستم را روی قفسه سینه ام گذاشتم. اما او بی تفاوت گفت: چه جیگره؟
-بله؟
-ماشینومیگم... راستی سلام آجی!
چشمانم گرد شد. آجی؟
این لات بی سروپا که مدام دمپرم میشد به من گفت آجی؟!
نگاهم کرد و سرش را پایین انداخت و گفت: باس ببخشی واس رفتارای گذشتم
متحیر و متعجب سری تکان دادم که یعنی "باشه اشکال نداره"
که او هم تشکری کرد و گفت: به داداش رادان سلام برسونین خدا فظ شما!
و از من فاصله گرفت. متعجب به مسیر رفتنش خیره شدم. این پسر رادان را از کجا میشناخت؟ تازه او را "داداش" خطاب کرد... عجب!
به مطب رفتم تمام ساعت کاری خود را غرق کار کردم تا از افکار ناراحت کننده دور شدم و آن هارا به انباری تاریک و تار عنکبوت بسته ذهنم سپردم، تا اینکه موبایلم زنگ خورد. وقتی نگاهم به اسم زیبای شهاب روی صفحه موبایل افتاد قلبم برای لحظه ای خون پمپاژ نکرد.

آب دهانم رابه سختی قورت دادم و با تردیدی که تمام وجودم را فرا گرفته بود جواب دادم: بله؟

-الو...سلام

-سلام

-حالت خوبه؟

لبخند تلخی روی لبهایم جا گرفت: خوبه!

-کجایی؟

-سرکار

-کی تموم میشه؟

-نیم ساعت دیگه

-منتظر باش میام دنبالت

نه نمیخواه بیای

-تانیم ساعت دیگه اونجام خدافظ

سریع گفتم: شهاب

-جانم؟

بغض گلویم را فشرد. چطور میتوانستم بعد از چنین لحن زیبایی لحنی تندبه کار ببرم؟

نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم: لطفا. نیا!

-دلتم برات تنگ شده

-شهاب این حرفای توبه سوء تفاهمای بابات دامن میزنه

-یاسی بس کن اینقدر یادم نیار دیشب بابام چیکار کرد و چیا گفت

-چه من یادت بیارم چه نیارم از یادت نمیره شهاب چون بابات بدترین وزشت ترین

رفتار ممکنه نشونمون داد

-میدونم، میدونم... بذار بیام مفصل حرف میزنیم خدافظ

تا خواستم دوباره مانع آمدنش شوم تماس راقطع کرد.

نیم ساعت بعد تا از مطب بیرون رفتم ماشین شهاب را دیدم. تا مرادید از ماشین پیاده شد و در را برایم باز کرد و من هم روی صندلی نشستیم. او هم نشست و ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. مدتی در سکوت گذشت که او لب باز کرد: دیشب تنها ترسیدی؟

-نه

-خوبه خیلی نگران بودم

-چیزی واسه نگرانی وجود نداشت زیادی شلوغش کردی

-یاسی

-یاسمین!

-خیلی خوب یاسمین... من بهت حق میدم حق داری ازم دلخور باشی اما به خدامن نمیخواستم اینطور بشه

-میدونم من از تو دلخور نیستم

-پس چرا نگام نمیکنی

چیزی نگفتم و لب گزیدم که گفت: منوبیین...

یک لحظه صدای رادان در گوشم پیچید "منوبیین... صدات خیلی قشنگه"

صدای رادان را از یاد بردم و نگاهم را از پنجره به بیرون سوق دادم که شهاب یک دفعه دستم را گرفت که در جا پریدم و مستقیم نگاهش کردم.

لبخندی زد و گفت: دیشب به فرانسوی یه چیز بهت گفتم... راجبش کنجکاویستی؟

واقعیت را گفتم: هستم چی گفتی؟

-دوست دارم... اینو گفتم

زمین ایستاد... زمان ایستاد... قلب من هم ایستاد...

چشمانم را درشت کردم و حیرت زده نگاهش کردم. به سلامت گوشه‌هایم تردید کردم. من، چه شنیدم؟

دوستت دارم... آن هم از زبان شهاب؟ مرد رویاهایم؟؟؟

غیرممکن زندگی ام ممکن شده بود... چه واکنشی باید نشان میدادم برای اتفاقی که در خواب هم رخ دادنش را نمیدیدم.

لبخندی زد و گفت: توئم منو دوست داری میدونم.

از شرم سرمم را پایین انداختم. دلیلی برای انکار نداشتم. از طرفی هم روی صریح اعتراف کردن رانداشتم بخاطر همین فقط سرم را پایین انداختم و در دل شروع به آب کردن کیلو کیلو قند کردم. وای که چه لذتی داشت دانستن اینکه کسی که با تمام وجود دوستش داری احساسی متقابل نسبت به تو دارد... دوست داشتن شهاب با وجود اتفاق و حرف‌های ناخوشایند دیشب برایم لذت بخش بود...

یک دفعه ماشین را کنار خیابان متوقف کرد و گفت: یاسی با من ازدواج کن هووم؟

این... این یک درخواست ازدواج بود؟؟؟ خدایا کمکم کن زنده بمانم و از شدت تعجب و بهت جان ندهم. و همینطور ذوق مرگ نشوم... قلب من بی شک طاقت این همه خوشبختی را ندارد.

فقط توانستم بگویم: چی؟

-بین یاسی مامان و بابا میخوان مجبورم کنن باهاله ازدواج کنم اگه توبه من بله بدی من میرم بهشون میگم اینه دلیلم واسه نه گفتن به هاله

چیزی نگفتم که گفت: چیکار میکنی... بله میدی؟

مرد دبه چشمان زیبایش خیره شدم. چه باید میگفتم؟

دوباره سوال کرد اما تا خواستم حرفی بزنم تقه ای به شیشه ماشین خورد. به عقب برگشتم که نگاهم به رادان که خم شده بود، افتاد. متعجب شیشه را پایین دادم که نگاهش را بین من و شهاب رد و بدل کرد و در آخراز من پرسید: مشکلی پیش اومده؟

شهاب حرصی گفت: نه خیر بفرمایید

رادان بی اعتنا به شهاب و لحن تندش روبه من آرام پرسید: گفت دوست داره؟

آنقدر تعجب کردم که باسادگی پرسیدم: تو از کجا فهمیدی؟

پوزخندی زد و گفت: رد میشدم که دیدمتون تاهمین الان زیر نظر داشتمتون.

همان لحظه شهاب گفت: شما نمیخواهی بری؟ هوا سرد شده سرما میخوری

رادان پوزخندی زد و گفت: شما نگران نباش

سپس روبه من گفت: یاسمین پیاده شو باهم برمیگردیم

شهاب از کوره در رفت. عصبی از ماشین پیاده شد، من هم دستپاچه پیاده شدم. شهاب سریع

خود را به رادان رساند یقه اش را گرفت که سریع گفتم: شهاب ولش کن بیابریم

اما اوبی اعتنا به من به چشمان خونسرد رادان خیره شد و گفت: تو کی هستی که یاسمین و با اسم

صد میکنی؟

-همسایشم

شهاب پوزخندی زد و گفت: همسایه نه، مستاجر!

رادان پوزخندی در جواب تحقیر شهاب زد. از اینکه شهاب کسی را تحقیر کرده بود ناراحت

شدم. بازویش را کشیدم و گفتم: بسه شهاب!

-یاسی یه دقیقه برو اونور

رادان نگاهی به من انداخت و نگاهی به شهاب و گفت: یاسمین!

شهاب کاملاً کنترل خود را از دست داد و مشت محکمی به سمتش پرتاب کرد و صورت رادان به سمت

چپ مایل شد.

لحظه ای بعد سرش را صاف کرد و باز خونسرد به شهاب نگاه کرد و گفت: دیشب کجا بودی؟ عشقت

بامن تویه خونه تنه بود؟

هم من هم شهاب بهت زده به رادان خیره شدیم. رادان دست شهاب را که یقه اش را گرفته

بود از خود جدا کرد و او را هل داد و روبه من گفت: پسرا احمد مهدوی لیاقت تو رو نداره

و مقابل چشمان حیرت زده من و شهاب برگشت و به راه افتاد.

شهاب سریع به دنبال رادان رفت و دست او را کشید و بی درنگ مشت دیگری نثار صورتش کرد و فریاد کشید: یه دفعه دیگه حرفتو تکرار کن فقط

عابران و رهگذران کم کم دور مان جمع شدند. با خجالت سرم را پایین انداختم. نگاه مردم واقعا سنگین بود. حرصی دست شهاب را کشیدم و گفتم: بیابریم آبرومون رفت

اما شهاب مرا هل داد و باعث شد تلو بخورم. رادان بدون دفاع از خودش از مشت سوم شهاب استقبال کرد و فقط پوز خند تحویل شهاب داد که همین باعث فرود مشت چهارم بر صورتش شد و بالاخره پس از ۴ مشت محکم شهاب دست کشید و با حرص گفت: قبل از حرف زدن مزش کن... حالا بگو بابای منو از کجا میشناسی؟

رادان چند بار سرفه کرد و دستی به خون جاری شده از دهانش کشید و گفت: نامداره!

و با همان پوز خند کنج لبهایش دو قدم عقبی رفت، سپس از ما رو گرفت و آرام و برعکس همیشه کمی خمیده به راه افتاد. حس کردم دیگر از آن قدم های محکم و یک دستش خبری نیست و همینطور از آن اقتدار عظیمش!

پس از رفتن رادان ما هم سوار ماشین شدیم. در طول راه حتی واژه ای میان من و شهاب رد و بدل نشد و مدتی بعد به خانه رسیدیم و مقابل در شهاب لیوانی آب خواست من هم سریع به داخل خانه رفتم و با لیوانی آب وارد حیاط شدم که دیدم شهاب لبه حوض نشسته. من هم کنارش نشستم و لیوان را به دستش دادم. لاجرم نوشید و تشکر کرد. منتظر بودم که برود اما او کوچک ترین تکانی نخورد و گفت: بله ندادی خانوم؟

حرصی گفتم: بارفتار زشت تو خیابونت خیلی پرتوقعی

دستش را به دور گردنم انداخت و گفت: ببخشید آخه حرفش خیلی زشت بود

-هرچی من از تو توقع نداشتم واقعا که

-بابا ببخشید دیگه... اصلا غلط کردم خوبه؟

باشیطنت گفتم: عالیه!

-ای بی معرفت... حالا که ما رو به غلط کردن انداختی حداقل یه بله به ما بده خانوم!

گونه هایم گل انداخت و سریع سربه زیرافکندم .لبخندی شرمگین زدم و صدای قلبم رابه گوشش رساندم:بله!

-حالا شدی خانومم

وجه لذتی داشت همین جمله کوتاه...همین واژه مختصر...همین حرف مالکیت...جالب بود که به مالکیت کسی درآمد بودم اما انگار تمام دنیا رابه مالکیت من درآورده بودند!!!

بالبخندنگاهش می کردم که حس کردم صورتش به صورتم نزدیک میشود وچشمانش بسته!

با تردیدنگاهش کردم...من نمیتوانستم همراه خوبی برای او باشم...میتوانستم...؟؟؟

"رادان"

صبح زود بود که از نوید خواستم آمار تمام زندگی شهاب را برایم در بیاورد. با اینکه روز فرد بود اما بخاطر اجراحی سه روزه اش چشم گفت . تاظهر کل زندگی شهاب را کف دستم گذاشت. پسری از خانواده ای مرفه که پدرش یکی از مهندسان ساختمان ساز کشور است شرکتی داشتند که در مقایسه با شرکت ما خیلی کوچک بود اما کارشان خوب پیش میرفت. وضع مالی اشان خوب بود و دستشان به دهندشان میرسید.

پدر شهاب را میشناختم. از آن آدم های نچسب روزگار بود. از آن آدمهای فرصت جو و فرصت طلب. نوید گفت که طی تحقیقات سری اش متوجه شده برای شهاب به خواستگاری هاله رفته اند. هاله را خوب میشناختم. دختر عمویم بود. دختر فوق العاده زیبا و ثروتمند که دل به شهاب داده بود و گویی شهاب هم به اجبار پدر و مادر به خواستگاریش رفته و از شوهر معلوم بود که شهاب عاشق یاسمین است. باز هم حوصله غذا درست کردن نداشتم. پلیورم را پوشیدم و به سمت در رفتم. در را باز کردم و از پله ها بالا رفتم . همینکه صاف ایستادم نگاهم روی شهاب و یاسمین ثابت ماند. یاسمین صاف لبه حوض نشسته بود و خشکش زده بود و سرش به شهاب بود که نزدیکش میشد. بی اراده دستانم مشت شدند. دندان هایم را برهم ساییدم.

درد بدی رادر معده ام احساس کردم. دستم راروی معده ام گذاشتم و نگاهم رازآن ها که دیگر فاصله ای میانشان نبود گرفتم و به خانه برگشتم.

پلیورم رادر آوردم و با حرص روی مبل پرت کردم و خودم هم روی مبل نشستم اما اینبار آنقدر عصبی و حرصی بودم که یادم رفت پاروی پا بیندازم.

دو دستم راروی صورتم قرار دادم که صحنه چند لحظه پیش مقابل چشمانم نقش بست... جدی جدی رابطه این دو داشت جدی میشد... رابطه آن هاجدی میشد و من معده ام دردمی گرفت؟ چه رابطه ای میان این دو وجود داشت؟

نیمه های شب بود که از درد معده ام از خوابی که پس از ساعت هافکر و خیال مهمان چشمان خسته ام شده بود بیدار شدم. دستم راروی شکمم گذاشتم و آرام بلند شدم.

به آشپزخانه رفتم. در یخچال راباز کردم و نگاه کلی به داخلش انداختم و شیشه شربت معده ام راپیدا کردم.

آن رابرداشتم و احساس کردم کمی سبک است اما اعتنایی نکردم و درش راباز کردم. شیشه رابالابردم تا لاجرعه بنوشم که فقط یک قطره داخل دهانم چکید.

وحشت زده به شیشه شربت نگاه کردم... چه آدم خوش شانسی بودم من!

همان لحظه درد معده ام تشدید شد و چهره ام مچاله.

نگاهی به ساعت دیواری انداختم یک ربع مانده بود به ۳ صبح بود. به این امید که نوید همیشه در دسترس بوده به سمت موبایلم رفتم و شماره نوید را گرفتم... یک بوق... دو بوق... سه بوق... بی فایده بود. دوباره و دوباره با او تماس گرفتم اما گویی نوید خواب هفت پادشاه میدید و قصد بیدار شدن از رویاهای شیرینش رانداشت.

ناچاراً پلیورم راکه سرشب روی مبل پرت کرده بودم برداشتم و به تن کردم و در حالی که با کیف پول و کلید و موبایل و سویچ به سمت در میرفتم به خودم لعنت میفرستادم که بدون خوردن شام به رختخواب رفتم. بخاطر صحنه دل انگیز سرشب به اندازه کافی معده ام بی تاب شده بود و شام نخوردن هم به آن دامن زد.

همینکه از زیر زمین خارج شدم و قدم در حیاط گذاشتم نگاهم روی حوض بی ماهی وسط حیاط خشک شد.

حوضی که ساعاتی پیش شاهد عشق بازی شهاب و یاسمین بود.

درد معده ام تشدید شد. دستم را روی معده ام فشار دادم و با حرص غریدم: لعنتیا!

و باز هم نمیدانستم مخاطب "لعنتیا" چه کسانی اند.

به سمت در حیاط قدم برداشتم اما تا خواستم آن را باز کنم یک دفعه در ذهنم جرقه زد

"شاید، یاسمین شربت معده داشته باشد!"

بخاطر همین بدون مکث به سمت خانه آن ها قدم برداشتم. مقابل در که ایستادم بی توجه وبی

اعتنا به ساعت و دیروقت بودن محکم در زدم که سریع تر صدای در را بشنود و به دادم برسد.

همینطور یک ریز وبی وقفه در میزدم که یک دفعه در باز شد و یاسمین در حالی که شال آبی رنگش

را روی سرش مرتب میکرد در درگاه ظاهر شد.

نگاهم را از نوک پاهایش بالا آوردم. انتظار داشتم او را در یک لباس خواب صورتی رنگ نیمه برهنه

بینم اما او یک تونیک و شلوار ساده به تن داشت... دختر معمولی!

وحشت زده و هراسان نگاهم کرد و پرسید: چی شده؟

با چهره ای مچاله گفتم: معدم درد میکنه

نفس راحتی کشید و گفتم: آخیش ترسیدم

عصبی گفتم: میگم معدم درد میکنه

متعجب نگاهم کرد: خب من چیکار کنم؟ معجزه؟

- معجزه نه فقط بهم شربت بده... نگو که شربت معده ندارین؟

- نمیدونم بذار نگاه کنم

این را گفتم و سریع به داخل خانه رفتم.

من هم گوشه ای روی زانوهایم نشستم و از درد به خود پیچیدم. از نظرم بدترین درد، معده درد بود.

معده دردی که دم به دقیقه به دنبال بهانه ایست برای ابراز وجود. فشار عصبی وارد میشود

معدده درد ابراز وجود میکند... فشار عاطفی... فشار کاری... فشار زندگی... و... و... و... معدده درد ابراز وجود میکند.

مدتی بعد یاسمین بالاخره آمد و کمی خم شد و بانگرانی پرسید: خوبی؟

مستقیم نگاهش کردم و سری به نشانه منفی تکان دادم و پرسیدم: شربت؟

-نداریم

با حرص نفسم را بیرون دادم و گفتم: لعنتی

از جابر خاستم و گفتم: داروخونه شبانه روزی کجاست؟

-یکم دوره پیاده میخوای بری؟

-نه ماشین هست فقط آدرس بهم بگو

آدرس کلی بهم گفت که زیاد سردرنیاوردم اما سری تکان دادم و به سمت در حیاط رفتم که یک دفعه صدایم زد: آقارادان

به سمتش برگشتم که گفت: میخوای منم باهات بیام؟

مستقیم نگاهش کردم. چقدر خوب بود که میخواست همراهیم کند. از خدا خواسته سری تکان دادم که او هم لحظه ای مکث نکرد و به خانه رفت و مدت کوتاهی بعد با ما نوتوشلووار ساده ای برگشت. سریع خودرابه من رساند و گفت: بریم

درحالی که یک دستم روی معدده ام بود قدم برداشتم و او هم کنارم قدم برداشت. در راکه باز کردم طبق عادت ایستادم تا اول بیرون رود. درحالی که از خانه خارج میشد به حالت تمسخر گفت: حالا وقت مریضی نمیخواد جنتمن باشی!

و جواب و عکس العمل من به جمله اش فقط یک پوزخند بود.

به سرکوچه که رسیدیم درحالی که به سمت ماشینم میرفتم سوییچ رابه سمت یاسمین پرت کردم و گفتم: رانندگی بلدی دیگه؟

و مقابل ماشین ایستادم که متوجه شدم یاسمین بهت زده نگاهش را بین من و ماشین رد و بدل میکند. لحظه ای با خودبه دلیل شوکه شدن یاسمین فکر کردم که یک دفعه متوجه شدم چه

اشتباهی مرتکب شدم. سریع در ذهنم به دنبال ریسمانی گشتم برای چنگ زدن. باید به این دخترچه میگفتم؟ خدایا کمک کن!

همان لحظه یاسمین با تعجب پرسید: ماشینت اینه؟

وبانگشت به ماشین اشاره کرد.

در حالی که کمی دستپاچه شده بودم گفتم: چیزه... من... این ماشین... راستش... (یک دفعه فکری بگر در ذهنم جرقه زد) آها...! من روزای زوج منشی یه پسریم همسن و سال خودم که خیلی پولداره بعداون ماشینوبه من داد که براش ببرم ویلای شمالش اما من هنوز وقت نکردم ببرم واینه که الان اینجاست

یاسمین یک دفعه فریاد زد: تودیوونه ای؟ میدونی اگه یه خط روش بیفته باید چقدر خسارت بدی؟ پول این ماشین از پول خون تو بیشتره اونوقت تو اونو برداشتی آوردی تو این محله؟ نمیگی می دزدنش یا کم خطی میندازن روش یا پنچرش میکنن؟

با تعجب گفتم: اولاً که این ماشین به این راحتی به سرقت نمیره دوما چرا باید روش خط بندازن یا پنچرش کنن؟

-از رو حرصشون

-حرص؟

-آره چون میبینن یکی از این ماشینداره ولی اوناندارن پوزخندی زدم و گفتم: از رو حرص نه از رو عقده حالا سوار شو بریم الانه که معدم خونریزی کنه

-وای نه من بایبشتر از ۶ تا ۲۰ الان رانندگی نکردم

-بشین کمکت میکنم

-خودت نمیتو...

سریع میان حرفش پریدم: میگم بشین

مطیعانه روی صندلی راننده جاگرفت و من هم کنارش نشستم. به محض نشستن با ذوق و شوق شروع کرد به واریسی ماشین و صداهای جالبی از خود در می آورد (اه... اووه... ایول... اووووو... یوهو...)

با وجود معده دردم در حالی که دستم روی شکمم بود با صدای بلند خندیدم که یاسمین با تعجب نگاهم کرد و پرسید: به چی میخندی؟

در حالی که خنده ام را از بین میبردم گفتم: به هیچی راه بیفت

- راهنمایی میکنی؟

کمی به او راجب راندن ماشین توضیح دادم و او هم مدتی بعد به راه افتاد و تمام طول راه او از راندن ماشینم ذوق میکرد و من هم دردم میکشیدم و گهگاه به خنده می افتادم!

مدتی بعد مقابل داروخانه ماشین را متوقف کرد و نفسش را با هیجان بیرون داد و گفت: عجب ماشینیه آدم دلش میخواد توش زندگی کنه!

بی اعتنا به حرفش با چهره ای مچاله نگاهش کردم و گفتم: شربت معده!

"ای وای" بلندی گفت و سریع کمر بندش را باز کرد و از ماشین پیاده شد. هنوز قدمی برنداشته بود که برگشت و سریع روی صندلی جا گرفت.

متعجب نگاهش کردم و برویی تکان دادم که یعنی "چرا برگشتی؟"

که اودستش را به حالت مظلومانه ای جلو آورد و بال و لوچه ای آویزان گفت: کیف پولم تو خونه جامونده

پوفی کردم و سریع کیف پولم را به او دادم که لبخندی زد و گفت: یکم دیگه تحمل کنی اوادم

و سریع به سمت داروخانه پرواز کرد. به مسیر رفتنش خیره شدم. که موبایلم زنگ خورد. متعجب به صفحه موبایلم نگاه کردم که بفهمم چه کسی این وقت شب تماس میگیرد که نگاهم روی شماره ای ناشناس که خیلی خوب میشناختمش ثابت ماند.

موبایل را کنار گوشم قرار دادم و با احساسی خنثی جواب دادم: بله؟

- سلام بر بزرگ مردایران زمین آقارادان

- بزرگ مردایران کوروش کبیر بود

- مهم قلبه منه که جنابعالی توش امپراطوری

- ستاره حس نمیکنی این وقت شب واسه چرت و پرت گفتنای تو زمان مناسبی نباشه؟

-شب؟ اینجاسر ظهره!

-از این به بعد هروقت خواستی مزاحم شی قبلش فاصله زمانی رو محاسبه کن

-چشم

-خدافظ

-کجا؟ کارت دارم

-زود بگو، حالم خوب نیست

-چرا؟ نکنه باز معدت؟

-آره

-الهی اون آبجی ریحانت برات بمیره

-آمین

ستاره با صدای بلند خندید و گفت: بچش به دنیا اومد اون بچه؟!

-یه ماهی میشه

-دیدیش؟

-علاقه ای ندارم

-میگم رادان توهنوز تنهایی؟

-آره... گفتمی کرداری ولی انگار اون جادوگر گفته منوبه حرف بکشی

-هی اقا پسر با مامان من درست صحبت کن

-فعلا که مامان هر دو نمونه... کارتو بگو؟

-دارم ازدواج میکنم

-مبارک! خدافظ

-همین؟ کنجکاویستی بدونی باکی؟ کی؟ چرا؟ چطوری؟

- با جان چهارماه دیگه به دلیل عشق زیاد همون طوری

همان لحظه باسوارشدن یاسمین تماس را خاتمه دادم بدون خداحافظی یا حرف دیگری!

به لطف خواهر کوچکم معده درد را در نبود یاسمین از یاد برده بودم. یاسمین سریع شیشه شربت و کیف پول را به سمتم گرفت. من هم سریع آن ها را گرفتم که همان لحظه موبایلم زنگ خورد. دوباره ستاره بود گویی نمیخواست دست بردارد. گوشی را روی پای یاسمین پرت کردم و گفتم: به این جواب بده

- یاسمین متعجب نگاهم کرد که گفتم: فقط بگو خوابم. لطفا

یاسمین مردد گوشی را به دست گرفت و من هم شربت را سر کشیدم.

یاسمین با گنگی گوشی را کنار گوشش قرارداد و لب باز کرد: بله؟... سلام... رادان خوابه... من؟... من یاسمینم... من؟... چطور؟... ۲۳ سال...

با حالت متعجب خنده دار و صدای بلند گفت: بچه ام؟!!

... رابطه؟... خب... همسایه ایم!

چشمانم در لحظه ای گرد شد سریع گوشی را از دست یاسمین کشیدم و به ستاره گفتم: ستاره من از الان خاموشم نگران نشید

و سریع تماس را خاتمه دادم و موبایل را خاموش کردم

نگاهی به یاسمین انداختم که متعجب نگاهم میکرد.

پرسیدم: چرا اینطوری نگاهم میکنی؟

- موبایلت... خیلی گرونه

با تعجب به موبایلم نگاه انداختم... موبایل اصلیم را همراهم آورده بودم... موبایل روزهای زوجم را!

کوتاه گفتم: مال ریسمه

- عجب ریسی داری داروندارش دست توئه

- نمیخوای راه بیفتی؟

بدون حرف نگاهش را از من گرفت و به راه افتاد.

سرکوپه ماشین را متوقف کرد. هر دو از ماشین پیاده شدیم و سویچ را به سمتم گرفت. سویچ را گرفتم و شانه به شانه اش وارد کوچه شدم.

اودست به سینه قدم بر میداشت و من دست به معده!

مقابل خانه ایستادیم و در را باز می کردم که پرسید: توبه این پسره چی گفتی که اومد از من معذرت خواهی کرد؟

- کدوم پسره؟

- محسن

- محسن؟

- همون پسره که اون دفعه تو کوچه مزاحمم شده بود دیگه

- من چیزی نگفتم

و فقط خودم میدانستم که چه دروغ بزرگی میگویم!

کم مانده بود دست محسن را بشکنم تا یاد بگیرد چطور با یاسمین برخورد کند و هنوز هم نفهمیدم انگیزه ام از کاری که کردم چه بود؟

در رابه عقب هل دادم و منتظر شدم اول او وارد شود.

وارد حیاط شد و گفت: اخه اومد معذرت خواهی کرد بعد گفت به داداش رادان سلام برسونید فکر کردم تو چیزی بهش گفتی؟

وارد حیاط شدم. در را بستم و با چشمانی گرد شده گفتم: داداش رادان؟؟

- او هوم

- چرت گفته

چند لحظه خیره نگاهم کرد و یک دفعه پرسید: معدت چی شد؟

- بهتره برو بخواب

سری تکان داد و گفت: شب بخیر

و به سمت خانه اشان قدم برداشت که گفتم: ممنون که اومدی

به سمتم برگشت. لبخندی بر لب نشان داد و گفت: خواهش میکنم

و در لحظه ای محو شد. پس از چند لحظه که به مسیر رفتنش خیره بودم به خانه رفتم و از آنجا که معده دردم کم تر شده بود پس از خوردن چند لقمه نان و پنیر خوابیدم.

صبح زود روز زوج بود که به محض بیرون آمدن از خانه با آقامر ترضی و صدیقه خانوم مواجه شدم کلی احوالپرسی کردند و من هم فقط سر تکان دادم و لبخند زدم. سوار ماشین شدم و به سمت آپارتمانم حرکت کردم.

پشت میزم نشسته بودم و به ظاهر مشغول کار بودم اما تمام ذهنم درگیر صحنه ای بود که دیشب در حیاط با آن مواجه شدم. نمیدانم چرا اصلا دوست نداشتم شهاب و یاسمین را در کنار هم ببینم. دلم نمیخواست که آن ها با هم یک جابنشینند چه برسد به داشتن یک رابطه عاشقانه.

همینطور در افکاری خسته کننده غرق بودم که تقه ای به در خورد. با اجازه ورودم وارد شد و گفت: ببخشید آقا، پدرتون گفتن تونا قشون منتظر توتون

- چرا؟ کاری داره؟

- فکر کنم مهمون دارن

- کی هست؟

- خبر ندارم

- باشه میتونی بری

سری تکان داد و از اتاق خارج شد من هم بلند شدم و قبل از اینکه از اتاق خارج شوم مقابل آینه قدی اتاقم ایستادم و دستی به کت و کرواتم کشیدم. وقتی از مرتب بودنم خیالم راحت شد از اتاق خارج شدم.

مقابل در اتاق آرمیان بزرگ ایستادم و تقه ای به در زدم.

به لحظه نکشید که صدایش به گوشم خورد: بیاتو

در راباز کردم ووارد اتاق شدم.مردی باتک کت سرمه ای رنگ پشت به من نشسته بود.در راپشت سرم بستم و کمی جلورفتم وپرسیدم:بامن کاری داشتین ؟

همان لحظه مرد بلندشدوبه سمتم برگشت وتوانستم چهره اش راببینم.چشمانم به اندازه دوکاسه بزرگ گردشد.متعجب نگاهش کردم.اواینجاچه کارمیکرد؟

شهاب هم مانندمن وشایدهم هزاران برابرمن تعجب کرده بود.متعجب پرسید:تواینجاچیکار میکنی؟

سعی کردم خونسردرفتارکنم.آسمان که به زمین نیامده بودفقط لورفته بودم.همین!

کلی سعی کردم تالبخندروی لبهایم نشست وبعدباطاهری خونسرد گفتم:خب...من مدیرعامل اینجام!

آنقدرتعجب کرده بودکه حتی نمیتوانست سخن بگوید.باهزار زور وزحمت گفت:یعنی توپسر آقای آرمیانی؟

سری به نشانه مثبت تکان دادم که همان لحظه باباپرسید:شماهمدیگرومیشناسین؟

به بابانگاه کردم وگفتم:ایشون فامیل صاحب خونمن

وبعدبامکثی اضافه کردم:روزای فرد

بابا که کاملامتوجه لورفتم شد گفت:خب حالابشینید صحبت میکنیم

وقتی نشستیم وآبدارچی برایمان قهوه آوردوهرسه قهوه هایمان رانوشیدیم کم کم تعجب شهاب کم رنگ شدوروبه من پرسید:توچرا توخونه دایی مستاجری؟

کوتاه جواب دادم:به دلایلی

اماباباگویی میخواست آبروی مرا ببرد چون گفت:تنبیه شد

باحرص به بابانگاه انداختیم وگفتم:مگه من پسر بچه ۱۴ساله ام؟

-دست کمی از ۱۴ساله ها نداری

چیزی نگفتم چون میدانستم پدر من دست بردار نخواهد بود و اوضاع را از این هم خراب تر خواهد کرد. سکوت بهترین انتخاب بود.

بابا روبه شهاب گفت: شهاب جان، پسر من. ازت میخوام به کسی در مورد وضع مالی رادان چیزی نگی. دلم نمیخواد تانه ماه دیگه که تنبیهش ادامه داره کسی از این موضوع با خبر بشه

شهاب به بابانگاه کرد و گفت: چشم نگران نباشین

- ممنون پسر من

بابا به من نگاه کرد و گفت: شهاب قراره از این به بعد اینجا کار کنه.

بهت زده گفتم: چی؟ اینا که خودشون شرکت دارن

بابا با حرص نگاهم کرد و شهاب گفت: من و بابا با هم به مشکل خوردیم و منم تصمیم گرفتم مستقل بشم

- سریا سمین؟

شهاب تند نگاهم کرد و گفت: یاسمین خانوم منظورته فکر کنم؟

- تو خانومیش که شکی نیست اما من الان منظورم یاسمین بود

تا شهاب مانند لبو سرخ شد و خواست حرفی بزند با میان بحثمان گفت: این یاسمین خانوم کی هست؟

با پوز خندی گفتم: نامزد آقا شهاب... یعنی اگه ایشون بتونن هاله رو ببیچونن به عشقشون یاسمین میرسن

بابا متعجب با برویی بالا رفته پرسید: هاله؟

-اره هاله دختر برادرت. ایشون رفته خواستگاریش

بابایی اعتنا به حرفهای قبلی ام راجب یاسمین و نامزدیش باشهاب با خوشحالی گفت: جدی؟

و بعد رو کرد به شهاب: به سلامتی انشاء الله که خیره

بلند شدم و گفتم: من دیگه میرم کارای زیادی ریخته سرم

و بدون منتظر ماندن از اتاق خارج شدم. با حرص وارد اتاقم شدم و در را به هم کوفتم. از این به

بعد چگونه میخواستیم وجود شهاب، آیینه دقم رادر شرکت متحمل شوم. ای خدا...

نویسد ساعت آخر مرخصی گرفت و من مجبور شدم خودم رانندگی کنم. از رانندگی زیاد خوشم نمی آمد ترجیح میدادم همیشه در صندلی عقب بنشینم.

روی کاناپه مشغول نوشیدن قهوه ام بودم که یکدفعه دلم عجیب هوای خانه جنوب شهر را کرد. هرچقدر با خود کلنجار رفتم. بی فایده بود.

تعجب کرده بودم که چطور ممکن است دل من برای آن دخمه تنگ شود. واقعاً چنین چیزی خیلی عجیب بود.

آنقدر با خود دل بی قرارم کلنجار رفتم که در آخر مغلوب شدم و از خانه بیرون زدم و راهی خانه روزهای فرد شدم.

سرکوپچه ماشین را متوقف کردم و پیاده شدم.

همینکه پادرکوپچه تنگ و تاریک گذاشتم از آمدنم پشیمان شدم. اصلاً برای چه این همه راه آمدم. برای یک دلتنگی کذایی؟؟

اما حالا که تا اینجا آمده بودم چاره نبود دیگر...

کلید را در قفل چرخاندم و در را گشودم. وارد حیاط شدم که دیدم یاسمین و پدر و مادرش و شهاب وزنی میانسال همسن و سال صدیقه خانوم در حیاط فرش پهن کردند و سربیک سفره نشستند. با ورودم همه سرها به سمتم چرخید.

پس از ورودم به حیاط در را پشت سرم بستم. در حالی که به سمت خانه ام قدم برمیداشتم، سلام مختصر و کوتاهی دادم آن هم با صدای آرام. همه جوابم را دادند و آقا مرتضی گفت: آقا ارادان بفرما شام به دروغ گفتیم: من شام خوردم

صدیقه خانوم سریع بلند شد به سمتم آمد و گفت: اصلاً نمیذارم اینطوری بری

با درماندگی گفتیم: باور کن من شام خوردم

– بیاد ولقمه ام پیش ما بخور

– جاندارم دیگه

– بابا مثلاً مردی جوونی باید زیاد بخوری بیابینم پسر

یک دفعه نگاهم به یاسمین خورد که کنار شهاب نشسته بود و باهم پچ پچ کنان صحبت میکردند و یاسمین ریز میخندید. باز از نزدیکی این دو حرصم گرفت و گفتم: حالا که اینقدر اصرار میکنی باشه

و با صدیقه خانوم به سمت فرش پهن شده رفتم. کفشهایم را در آوردم و پشت سر یاسمین و شهاب ایستادم و گفتم: یاسمین خانوم اگه میشه من میخوام پیش آقا شهاب بشینم
شهاب با حرص نگاهم کرد و گفت: این ور جاهست

ابروی بالانداختم و گفتم: آخه میخوام روبه روی آقا مرتضی باشم

یاسمین چند لحظه متعجب نگاهم کرد. بعد بلند شد و جایش را به من داد. بالبخندی پیروز مندا نه سمت راست شهاب جای گرفتم، که یک دفعه باننشستن یاسمین در سمت چپ او، حال خوشم خراب شد و لبخندم روی لبهایم ماسید. حالا شهاب بود که به من لبخند پیروز مندا نه تحویل میداد. اخم کردم و نگاهم را از او گرفتم. که زن نا آشنا که کنار صدیقه خانوم نشسته بود پرسید: زناداش نمیخوای ایشون رو معرفی کنی؟

صدیقه خانوم بالبخندم مهربان همیشگیش گفت: آقا ارادان همسایه جدیدمون

و بعد روبه من گفت: سپیده خانوم مادر شهاب خواهر آقا مرتضی

سری به نشانه فهمیدن تکان دادم و کمی درد یکشتری محدود ذهنم جستجو کردم که بینم در این شرایط چه واژه ای به کار میبرند و لحظه ای بعد با یافتنش گفتم: خوشوقتیم خانوم

منم همینطور آقا ارادان. چهرتون برام خیلی آشناست حس میکنم جایی دیدمتون

فکر نمیکنم. من نمیشناسمتون

سری تکان داد و گفت: آه که اینطور

آقا مرتضی برایم غذا کشید و گفت: بخور پسر

بدون تشکر مشغول غذا خوردن شدم. تمام حواسم پی یاسمین و شهاب بود. باز داشتند پچ پچ میکردند. نگاهم را در سفره چرخاندم و بعد به سمت یاسمین سوق دادم و گفتم: یاسمین خانوم یه ذره دوغ برام میریزین

ولیوانم رابه سمتش گرفتم. به جای یاسمین شهاب لیوان را از دستم کشید و کمی برایم دوغ ریخت و به سمتم گرفت. لیوان را از او گرفتم و همینطور که مستقیم و طلبکارانه نگاهش میکردم چند جرعه نوشیدم.

همان لحظه موبایل شهاب زنگ خورد. به صفحه اش نگاه انداخت و گفت: ببخشید و سریع بلند شد و به خانه رفت. هنوز چند لحظه نگذشته بود که صدیقه خانوم به یاسمین گفت: یاسمین مادر، برو ته دیگ بیار عمت دوست داره یاسمین "چشمی" گفت و بلند شد و به خانه رفت.

"یاسمین"

وارد خانه شدم. به سمت آشپزخانه میرفتم که صدای شهاب توجهم را جلب کرد. ایستادم و به مکالمه اش باشخص مجهول پشت خط گوش سپردم: من نمیخواستم اینطور بشه... بله واقعا حق باشماست اما باور کنین من هم تقصیری نداشتم... همش خواسته مامان و بابا بود... بله... درست میگین... ببینین هاله خانوم... هاله خانوم... یه دقیقه... گریه میکنین؟... من واقعا معذرت میخوام... هاله خانوم...

گوشی را از کنار گوشش پایین آورد و نفسش را با صدا بیرون داد. وارد سالن شدم و پرسیدم: چی شده؟ شهاب لبخندی زد و گفت: آ، آ، استراق سمع؟
- ببخشید کنجکاو شدم.

- اشکالی نداره.

- هاله... چی میگفت؟

- من بهش پیام داده بودم صبح و جریان خواستگاری رو برایش تعریف کرده بودم گفتم که همه چیز زیر سر مامان و باباست اونم تازه پیامم دیده زنگ زده بودشاکمی بود. میگم یاسمین این دختره برخلاف ظاهرش عجب آدم عجیب غریبه

-چطور؟

-عزمیزد پشت تلفن

-عه شهاب زشته.

-منظورم اون نیست که، گریه کردنشومیگم. خیلی بامزه ست مثل بچه های ۷ساله بی غل و غشه

-شهاب ...

-جان شهاب؟

-فکر میکنی کار خوبی کردی بخاطر من از کیسی مثل هاله گذشتی؟

-بخاطر تو نبود...

-پس چی؟

-بخاطر خودم بود. بخاطر این بود که من بدون تومیمیرم

بندلیم پاره شد. لبخندی زدم و گفتم: دیوونه

-دیوونه توئم

خندیدم و گفتم: من برم ته دیگ بیارم

-برو عزیزم

بالبخندی عریض درحالی که باخودشعرمیخواندم وارد آشپزخانه شدم که یک دفعه بادیدن رادان

که به کابینت تکیه داده بود. "هین" بلندی کشیدم و یک متر به هواپریدم. دستم را روی قفسه سینه

ام گذاشتم و بعد لحظه ای که کمی از شوک بیرون آمدم گفتم: شما اینجا چیکار میکنی؟

پارچ خالی را بالا آورد و در هوا چند بار تکان داد. جلورفتم و پارچ را از دستش گرفتم و گفتم: شما چرا زحمت

کشیدین؟

-لطف کردم

متعجب نگاهش کردم که بینم بامن شوخی میکند؟ امانه در چهره اش ونه در لحن صدایش آثاری از شوخی پیدا نکردم. این مرد متکبر ذره ای معاشرت بلد نبود. پارچ دوغ رابه سمتش گرفتم و گفتم:
ممنون از لطفتون، زحمت کشیدین

پارچ را از دستم گرفت باحالت تمسخر گفت: بخاطر تون بود... بخاطر خودم بود. بخاطر این بود که من بدون دوغ میمیرم!!!

بهت زده نگاهش کردم. یعنی او هم کار مرا تکرار کرده بود؟ استراق سمع؟

حرصی و عصبی نگاهش کردم و گفتم: واقعا که! به حرفای ما گوش میدادی؟

پوز خندی زد و گفت: اتفاقی شنیدم

بامکتی گفت: برو ته دیگ بیار

وبالحن تمسخر آمیزی اضافه کرد: عزیزم!

وباپوز خند از مقابل چشمانم محو شد.

با حرص ته دیگ را آماده کردم و به حیاط رفتم. باز خواستم کنار شهاب بنشینم که رادان

گفت: اونجانشین

با تعجب پرسیدم: چرا؟

-وقتی شما و شهاب جان رفتین حواسم پرت شد، پارچ دوغ ریخت رو فرش

متعجب نگاهش کردم و بعد در کنار عمه جا گرفتم. پس از اتمام غذا تا خواستم بلند شوم عمه دستم

را گرفت و گفت: بریم اونور کارت دارم

باعمه زیر نگاه سنگین و متعجب بقیه به دورترین جای ممکن از بقیه رفتم. مقابل هم ایستادیم که

عمه گفت: شهاب بهم گفت که احمد گور به گور شده چیکار کرده

سرم را پایین انداختم هیچی نگفتم. با دست سرم را بالا آورد و گفت: ممنون که به مامان و بابات چیزی

نگفتی دختر خوشگلم

لبخندی زدم و گفتم: نمیخواستم رابطه خانواده ها خراب بشه

-کار خوبی کردی دختر عاقلم

موبایلش رابه سمتم گرفت وگفت:یکی پشت خطه!میخوادازت عذرخواهی کنه!

بهت زده گفتم:عمه...

چشمانش رابره‌م فشردوگفت:حرف بزن

مستأصل گوشی راکنارگوشم قرارادم وباصدایی که گویی ازته چاه بیرون می آمدگفتم:الو؟

صدای احمدآقادرگوشم پیچید:سلام

دستپاچه گفتم:سلام احمدآقاخوب هستین؟

باردیگرصدای خشک وجدی احمدآقاآمد:زنگ زدم عذرخواهی کنم بابت حرفای اون شب

-خواهش میکنم من فراموشش کردم.شماهم فراموش کنین بین فامیل نبایدازاین حرفاباشه

-پس دیگه خداحافظ

-خداحافظ شبتون بخیر

تماس راقطع کردم وموبایل رابه دست عمه دادم وبادلخوری گفتم:عمه چرامردبیچاره رو لای

منگنه قراردادین والامن خجالت کشیدم احمدآقبااون سن وسالش ازم عذرخواهی کرد

عمه گونه ام رابوسیدوگفت:الهی قربونت برم که انقدر دلت خوبه اما باید احمدعذرخواهی میکردمنم

واقعاازت معذرت میخوام وازت ممنونم

من هم عمه رابوسیدم وگفتم:نگین توروخدا!فراموشش کنین

عمه هم پلک هایش رابره‌م فشرد.

صبح زودازخانه بیرون زدم برای رفتن به سرکار.سرکوپه بازماشین رییس رادان رادیدم.بازاین

پسرماشین رییسش رابه اینجاآورده بود.درکارش مانده بود.اصلا نمیترسیدکه بلایی برسرامانت

مردم بیاید.امانت چندین میلیونی!

بافکراینکه یک روز کاری عادی دیگردرپیش رو دارم به مطب رفتم.امابه محض ورودم همه چیز

درنظرم عجیب آمد.همان لحظه دکترکیوانی ازاتاقش بیرون آمدوبادیدنم گفت:اومدی؟

-بله.امااینجاچرااینطوریه؟این کارتوناچیه این وسط؟شماچرااینقدر زوداومدین؟

- یاسمین. من دارم میرم

- کجا؟

- آلمان

- چی؟ واسه چی؟

- بالاخره کارای رفتنم جور شد از این به بعد اونجا کار میکنم و همینطور زندگی

رک پرسیدم: پس تکلیف من چی میشه؟

- به چند جاسپر دم و شمارتو دادم که اگر به منشی احتیاج داشتن حتما خبرت کنن اما من دیگه مطبی تو ایران ندارم که به منشی احتیاج داشته باشم. باید ببخشی

ماتم برده بود نگاهم روی لبهای دکتر کیوانی ثابت مانده بود. حالا چطور میخواستم به دنبال کار بگردم در این شهر که کار پیدا کردن از شکستن شاخ غول هم سخت تر بود

بعد از مدتی صحبت با دکتر دست از یاد راز تراز مطب بیرون زدم و به سمت ایستگاه اتوبوس قدم برداشتم. باران باز هم شروع کرد به باریدن اما این بار نمک... باز باران... اما این بار برای من بی ترانه!

همینطور که قدم برمیداشتم. به آگهی های روی دیوارها نگاه میکردم. اما هیچ کدام به دردمن نمیخورد. هیچ کدام. موبایلم را بیرون آوردم و دفتر تلفنش را زیر و رو کردم

به دنبال کسی بودم که بتواند کاری برایم دست و پا کند. دیگر داشتم ناامید میشدم که نگاهم روی نام "فرزانه نصیری" ثابت ماند. فرزانه دوست دوران دبیرستانم بود که باهم در یک محله بودیم اما زیاد باهم برخورد نداشتیم و هر بار هم که هم دیگه را میدیدیم در حد یک احوالپرسی کوتاه باهم صحبت میکردیم

اما به یاد دارم که این کار مطب را هم او برایم جور کرد و گرنه من تا حالا بیکار بودم. بی درنگ شماره اش را گرفتم که بعد چند بوق ممتد بالاخره جواب داد: بله؟

- الو سلام، فرزانه خودتی؟

- خودمم شما؟

- من یاسمینم، یاسمین شایسته

- آه یاسمین تویی ببخشید شمارتونداشتم
- اشکال نداره عزیزم خوبی؟ چه خبر؟
- مرسی سلامتی تو چطوری؟ چه عجب یادی از ما کردی؟
- منم خوبم مرسی، راستش کارم بهت افتاده
- چه کاری؟
- میشه همدیگرو ببینیم
- من الان آموزشگاهم ولی بیاینجابعد کلاس باهم حرف میزنیم
- معلم شدی؟
- استاد زبان
- اووه خانوم استاد، آدرس آموزشگاهتو بده ببینم
- برات اس اس میکنم، الان باید برم کلاس داره شروع میشه
- باشه برو منتظر پیامت هستم
- پس فعلا خدافظ یاسمین جان
- خدافظ
- تماس راقطع کردم و در ایستگاه اتوبوس نشستم. کمی حالم بهتر بود. گویی فرزانه شده بود فرشته نجات که اینقدر به او امید داشتیم.
- روی صندلی اتوبوس نشستم که لحظاتی بعد صدای زنگ پیام موبایلم بلند شد. فرزانه آدرس آموزشگاه را فرستاده بود.
- هندزفری ام را از کیفم بیرون آوردم و داخل گوشم گذاشتم و طبق معمول آهنگ مورد علاقه ام را پلی کردم و چشمانم را بستم:
- من... کنار تو پریم از حس عاشق...

تو دستته یه قلب پاک و حس خوب سادگی...

این دقیقه هابدون تونمیگذره

دوست دارم برای من همیشه حرف آخره...

کنار من بمون... رهام نکن تو دست شوم روزگار

مثل بارون بشو... روی کویر خشک زندگیم ببار

منو ببین... این التماسوتوی چشم من بخون....

یک دفعه صدای رادان در گوشم طنین انداخت: منو ببین... صدات خیلی قشنگه

سریع چشمانم راباز کردم و بهت زده به اطرافم نگاه انداختم. لحظه ای باخودفکر کردم که رادان اینجاست.

کلافه دستی به صورتم کشیدم و آهنگ را عوض کردم. گویی دیگر با خیال راحت نمیتوانستم به آهنگ مورد علاقه ام گوش دهم.

این رادان دیگر داشت ترسناک میشد! همه جا حضور داشت... همه جا ظاهر میشد... حتی در آهنگ مورد علاقه ام!

باتوقف اتوبوس موبایل و هندزفری راداخل کیفم پرت کردم و پیاده شدم بعد از کشیدن کارت به دنبال آدرس گشتم. از آنجا که کاملاً سر راست بود سریع موفق به پیدا کردنش شدم. وارد آموزشگاه شدم و از منشی راجب خانوم نصیری پرسیدم که گفت: هنوز نیم ساعتی تا پایان کلاسش باقی مانده من هم تصمیم گرفتم تا تمام تایم کلاس او چرخه در پاساژ مقابل آموزشگاه بزنم. هر چند که پولی برای خرید نداشتم. اما دیدن وسایل هم برای خود عالمی داشت

از منشی تشکر کردم و از آموزشگاه خارج شدم. به سمت دیگر خیابان رفتم و وارد پاساژ شدم. از طبقه اول شروع کردم به دیدن مغازه ها. خیلی وقت بود که برای خود حتی یک جوراب هم نخیده بودم. حقوق پدر را چند ماهی میشد که نریخته بودند و با حقوق من روزگار مان را میگذرانیدیم بخاطر همین هیچ پولی برایم نمیماند تا حتی یک جوراب برای خودم بخرم.

مغازه ها را امیدیدم و باخودفکر می کردم که اگر فرزانه هم نتواند کمکم کند باید چه کنم؟

بدون پول که نمیشود در این دنیازندگی کرد.

در این دنیا که نفس میکشی باید پول خرج کنی بی کار شدن معضل بزرگیست! خیلی بزرگ!!
به طبقه دوم فروشگاه رفتیم.

همینطور گشت میزدیم که نگاهم به یک بوتیک لباس مردانه افتاد. ناخودآگاه ذهنم تولدشهاب
رایادآوری کرد.

مدت زیادی تا تولدش باقی نمانده بود این برای من بدبخت بی پول معضل خیلی بزرگی بود!
گویی تمام دنیا در لحظه ای بر سرم خراب شد. با گامهایی آرام و پاهایی سست به سمت بوتیک قدم
برداشتیم و پشت و پشیمانترین ایستادم و با دقت لباس هارا از نظر گذراندم.

تک کت خاکستری رنگی عجیب چشمم را گرفت. این تک کت بهترین گزینه بود برای کادوی
تولدشهاب.

شهاب معمولا تک کت میپوشید.

درنگ نکردم و وارد فروشگاه شدم.

مردی قد بلند پشت به من ایستاده بود و لباس های قفسه هارا مرتب میکرد. تک سرفه ای کردم که
به سمتم برگشت. بادیدنش خشکم زد. رادان اینجا چه میکرد؟ متعجب پرسیدم: تو اینجا چیکار میکنی؟

-من اینجا کار میکنم

-مگه تو منشی نبودی؟

-اون کار روزای زوجه روزای فردا اینجا کار میکنم

-آه که اینطور

-چیزی میخواستی؟

-قیمت اون تک کت خاکستریه

-۱۶۰ هزار تومان

بانا میدی زمزمه کردم: چقدر گرون

-واسه شهاب میخوای؟

بی اراده گفتم: آره زیاد نمونده

با حالت عجیبی نگاهم کرد. ابروانش به هم گره خورد و نگاهش ترسناک شد

متعجب نگاهش را آنالیز می کردم که پسر جوانی نزدیکمان شد و روبه من گفت: ببخشید خانوم اگه همکارم بی ادبی کرده تازه کاره وهنوز جانیفتاده

متعجب به پسر جوان نگاه کردم و پرسیدم: من گفتم بی ادبی کرده؟

اوهم متعجب به من چشم دوخت و گفت: نکرده؟

سرم رابه نشانه منفی تکان دادم و گفتم: نه

رادان پوزخندی زد و روبه پسر گفت: ایشون مشتری نیست برو به کارت برس

پسر با حرص گفت: باز این دستور داد

و بعد روبه من پرسید: ببخشید خانوم شما نامزد اینید؟

سریع گفتم: نه

- پس حتما دوست دخترشین؟

باز گفتم: نه چطور مگه؟

- نگین که خواهرشین؟

- نه

- خب خدا روشکر

- چرا؟

- میخوام بگم که یه ذره این آقا پسر و ادب کنین یه ذره آداب و معاشرت نداره هیچ بد اخلاقه وهمش رییس بازی در میاره

رادان با اخم گفت: کامران برو از جلو چشمم گمشو

کامران اشاره ای به رادان کرد و گفت: دیدین گفتم

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم با صدای بلند خندیدم و گفتم: حق باشماست خیلی بداخلاقه
از آنجاکه کودک شروشیطان درونم عجیب فعال شده بود اضافه کردم: اما من قول میدم ادبش کنم

کامران هم که شیطنت مرادید گفت: لطف بزرگی به من و جامعه میکنین

رادان حرصی شد و کامران را هل داد و گفت: بیابرو بینم

کامران خندید و کمی از مافاصله گرفت. بعد از رفتن کامران، رادان خیره نگاهم کرد و گفت: که ادبم
میکنی؟

با پرویی گفتم: آره

-اونوقت چطوری؟

-اونشود یگه نمیدونم اما مطمئن باش یه راهی واسش پیدا میکنم. خب من دیگه میرم خدافظ آقای
بدخلاق

-خدافظ خانوم عاشق

لحظه ای میخکوب حرفش شدم .

بعد چند لحظه خود را به آن راه زدم و مجدداً خدا حافظی کردم و از بوتیک خارج شدم.

به آموزشگاه برگشتم. درست نیم ساعت گذشته بود و همزمان با سر رسیدن من، فرزانه هم از یکی
از اتاق ها خارج شد. به محض دیدنم لبخند زد و به سمتم آمد و با خوشرویی بغلم کرد و گفت: سلام
یاسمین

من هم او را بغل کردم و گفتم: سلام فرزانه جون خوبی؟

از من جدا شد و گفت: خوبم عزیزم تو چطوری؟

-منم خوبم قربانت

-تا کلاس بعدیم ۱ ساعتی مونده بریم تا اون موقع یه چیزی بخوریم این بغل یه کافی شاپ خوب
هست اونجا صحبتامونم میکنیم

-باشه بریم

از آموزشگاه خارج شدیم وبه کافی شاپ مدنظر فرزانه رفتیم. سرمیزی نشستیم وسفارش هات چاکلت دادیم ومدتی بعدبرایمان آوردندو وقتی مشغول خوردن شدیم فرزانه پرسید:خب...چی میخواستی بگی؟

کمی درجایم جابه جاشدم ودرحالی که در دل دعامیکردم بتواندکاری برایم بکندگفتم:راستش دکتراون مطبی که توش کارمیکردم داره میره آلمان من الان دنبال کارم میخواستم بینم تومیتونی کمکم کنی

جرعه ای ازهات چاکلتش رانوشیدوگفت:یه جاهست

باخوشحالی گفتم:جدی میگی؟

-آره سعادت آباد میتونی بری؟

دمق گفتم:سرویس نداره؟

-نه

-پس نمیتونم

-پس بایدصبرکنی من ازدوستام پرسیم بینم جایی روسراغ دارن

-پس به من خبربده دستت دردنکنه

-خواهش میکنم

-خودت چیکارامیکنی؟شوهرنمیکنی؟

-چندوقت پیشامرد رویاهامودیدم

-جدی میگی؟

مستانه خندیدوگفت:یاسمین باورت نمیشه

-چیو؟

-یه پسرثروتمندودیدم، شاهزاده سواربراسب سفیدم.اماخیلی بداخلاق بود!

-دیوونه توهنوزم عاشق پولی؟

-توئم هنوز عاشق پسر عمتی؟

ریز خندیدم و گفتم: اوهوم چندوقت پیش بهم گفت دوسم داره

فرزانه باهیجان گفت: بالاخره گفت؟

-اوهوم یه جورایی ازم درخواست ازدواجم کردومنم قبول کردم تابیینیم کی رسمی میشه

-خیلی خوشحال شدم پیرشیدبه پای هم

-مرسی وهمچنین توانون آقای ثروتمند که قراره بشه کیف پولت نه شوهرت

فرزانه با صدای بلند خندید و گفت: واقعا

لحظه ای بعد پرسید: راستی مامانت چطوره؟ اینقدر دلم براش تنگ شده که نگو

-فردایا خونمون

-واقعا؟

-آره جمعه ام هست راحتی، ناهار منتظرتم

-باشه پس مزاحم میشم

-مراحمی

وقتی به خانه رفتم جریان مطب رابرای مامان گفتم اوهم حسابی ناراحت شد و مانند من چشم

امیدبه کمک فرزانه دوخت.

روز جمعه، نزدیکی های ظهر بود. مامان در آشپزخانه مشغول آماده کردن غذا بود و من هم از آنجا که

مهمان داشتیم دستی به سرو روی خانه وهمینطور خودم کشیدم و بعد از اتمام کارها، با فرزانه تماس

گرفتم بعد از چند بوق متوالی پاسخ داد: جانم؟

-سلام خوبی فرزانه؟ کجایی؟

-خوبم تو کوچتونم

بدون حرفی تماس راقطع کردم وبه سمت آیفون رفتم که همان لحظه زنگ به صدا درآمد. گوشه رابرداشتم

وگفتم: خوش اومدی بیاتو

ودکمه باز شدن در رافشردم. به استقبالش رفتم ومقابل در ایستادم. درحالی که اطراف رابراندازمیکردواردخانه شد. نزدیک که رسیدهمدیگر رابوسیدیم واورابه داخل دعوت کردم. مامان هم داخل خانه منتظرش بودفرزانه به محض دیدنش به سمتش دویدوخودرادراغوشش پرت کرد. ازاول هم فرزانه مامان راخیلی دوست داشت. فرزانه مادرش راسال اول دوره راهنمایی ازدست داده بودوهمیشه دلش برای آغوش یک مادر لک میزد.

بعدازاینکه فرزانه از مادر دل کند. مامان وفرزانه داخل پذیرایی نشستندومن هم به آشپزخانه رفتم وباسینی چای پیش آن هابرجشتم. اول به مامان تعارف کردم وبعدفرزانه وسینی راروی میز گذاشتم

استکان چای رابرداشتم وگفتم: خوب مامان منوازراه به درمیکنیا

فرزانه خندیدوگفت: مامانتم همچین بدش نمیادازراه به دربشه آخه

مامان هم به حرف فرزانه خندیدوگفت: حالااینارو ول کنید، چه خبردخترم؟ خوبی؟ بابات خوبه؟

فرزانه: مرسی خاله همه خوبن سلام دارن خبرم که سلامتی

-دانشجویی؟

-نه تودرس که به جایی نرسیدم زبانموادامه دادم والان شدم استاد

-ماشاءالله آفرین که راهتوتشخیص دادی وبه یه جایی وشغلی رسیدی این یاسمین ماکه ازبچگی میگفت میخوام عروس بشم جالب اونجاست که عروسم نشد

بادلخوری به مامان نگاه کردم ومعترض گفتم: حالا هی خواستگارنداشتتمو بکوب توسرم من خودم میدونم تواین خونه اضافیم لازم نیست شماهی بگی

مامان وفرزانه باهم خندیدندوفرزانه گفت: تااون پسرعمه نازنینت هست نگران هیچی نباش

یک دفعه سرخ شدم ودورازچشم مامان چشم وابرویی آمدم اماوااعتنایی نکردوروبه مامان

گفت: خاله بدمیگم؟ تاآقاشهاب هست چرا راه دوربریم؟

مامان بالبخندی گفت: آخه شهاب ویاسمین مثل خواهر برادرن تازه شهاب در شرف ازدواجه

فرزانه نگاه پرسش گوش رامیان من ومامان چرخاند که همان لحظه با چند ضربه که به در خورد فرصتی برای فرار یافتیم و گفتم: یعنی کیه؟

وسریع از نگاه پرسش گرفتار فرزانه فرار کردم و در راکه باز کردم بامردی مواجه شدم که پشت به من ایستاده بود و نوک کفشش را بر زمین میکوبید. این مرد قد بلند خوش قد و بالا که میتوانست باشد جز رادان؟!

با صدای در متوجهم شد، به سمتم برگشت و بدون سلام یا حرف دیگری چند اسکناس نو به سمتم گرفت و گفت: کرایه ۷ این ماه

از دیدن آن اسکناس های نو در این روزهای بیکاری و بی پولی گل از گلم شکفت. لبخند دندان نمایی زدم و در حالی که به اسکناس ها خیره بودم گفتم: قابل نداره، بذار بمونه

که یک دفعه دست رادان که اسکناس هارابه سمتم گرفته بود عقب رفت. متعجب مسیر دستش را دنبال کردم. اسکناس هارا داخل جیبش گذاشت و چشمان من گردش. متعجب با چشمانی گردنگاهش کردم که لبخندی تحویلیم داد، سریع گفتم: چرا گذاشتی توجیبت؟

-چون خودت گفتی منم که شدید لازم دارم

مقابل نگاه متعجب من برگشت و به سمت پله ها قدم برداشت. باید کاری میکردم نمیتوانستم همینطور آن پول رابه امان خدا بسپارم. عجب اشتباهی کردم تعارفی کوچک زدم. ای خدا...

هنوز آنقدر دور نشده بود که سریع لب باز کردم: خب... راستش من...

یک دفعه برگشت و با چند قدم کوتاه نزدیکم شد پوز خندی بر لب نشان داد دست در جیبش کرد و اسکناس ها را دوباره بیرون آورد به سمتم گرفت و با همان پوز خند گفت: همیشه حرف دلتو بزن تعارف نکن

لبخندی زدم و اسکناس هارا گرفتم و گفتم: مرسی خدایده برکت

رادان بدون حرفی فاصله گرفت و من هم سرخوش وارد خانه شدم.

مامان با دیدن اسکناس های در دستم پرسید: اون چیه؟

-رادان آورد کرایشوداد

مامان هم مانند من خوشحال شد و گفت: خدا خیرش بده چقدر سروقت آورد

فرزانه با کنجکاوی پرسید: رادان کیه؟

-مستاجر مونه

-مگه به غیر از اینجا خونه دارین

انگشت اشاره ام رابه سمت پایین گرفتم و گفتم: زیر زمین پایین البته مثل اون موقع هانیستا درستش کردیم .

-آخی یادمه اونجا باهم مشق مینوشتیم

-آره یادش بخیر

همان لحظه مامان بلند شد به سمتم آمد و پولهارا از من گرفت و گفت: تاشمایه ذره باهم گپ بزیندمن و سایل ناهار و آماده میکنم

فرزانه گفت: دستت درد نکنه خاله جون بذار من ویاسمین بیایم کمکت

-نه دخترم کاری نیست خودم انجام میدم

بعد از رفتن مامان کنار فرزانه نشستیم و بعد مدتی صحبت پرسیدم: راستی تونستی برام کاری پیدا کنی؟

-راستش هر چقدر گشتم به دوست و آشنایانم زدم نتونستم برات یه شغل مناسب پیدا کنم، فقط یه کاری پیدا کردم که زیاد مناسب نیست

بانا میدی پرسیدم: چه کاری هست حالا؟

-کار کافی شاپه به یه نفر احتیاج دارن

-گارسون؟

-خب اونطور که فهمیدم کارا رو تقسیم میکنن هر کاری ممکنه انجام بدی

-حالا کجاست؟

-نمیدونم دقیق اما اون بالاهاست از اینجادره ولی سرویس داره بیمه هم همینطور

-جدی میگی؟ مگه شرکته؟

-ببین یه شرکت بزرگه اسمش مهرآریاست. بزرگ که میگم یعنی خیلی بزرگا. بهترین و بزرگترین شرکت ساختمان سازی ایرانه طبقه پایینش یه کافه رستوران بزرگ هست که اونجا برات کار پیدا کردم

-خیلی خوبه که بیمه داره

-آره راستی تو چقدر قبلا حقوق میگرفتی؟

-۶۰۰ تومن

-خب اینجا ۷۰۰ میده

-پس حله کار شو بیخیال مهم اینه شرایطش خیلی خوب وعالیه واقعا دستت درد نکنه

-خواهش میکنم عزیز دلم

با آمدن مامان همه چیز را برایش دونفره گفتیم که او هم اول مانند من چهره اش درهم رفت اما کم کم او هم اخمهایش از میان رفت و شرایط را پسندید. پس از اتمام صحبت هامن و فرزانه مامان را روی مبل نشاندیم و خودمان دست به کار شدیم. سفره را در پذیرایی باز کردیم و وسایل را کم کم چیدیم. بعد از چیدن ظروف فرزانه را نشاندم و غذا را آوردم که فرزانه گل از گلش شکفت و باولع مشغول خوردن شد. من و مامان هم در حالی که به ذوق فرزانه میخندیدم مشغول خوردن شدیم.

"رادان"

روز بعد به همراه فرزانه که بخاطر من مرخصی گرفته بود به شرکت مهرآریا رفتیم تا قبل از اینکه جواب مثبت به این فرصت دهم از تو تمیز بودن محل کارم مطمئن شوم.

محل کار آینده! خیلی از خانه امان دور بود اما خدارو شکر سرویس داشت و تنها اختلالی که این دور بودنش برزندگیم ایجاد میکرد، اختلال در خواب بود و باید صبح خیلی زود از خواب بیدار میشدم و این از مرگ هم برای من عاشق خواب که تمام ۶ روز هفته رابه امید روز جمعه که تالنگ

ظهربا آسودگی بخوابم طی میکنم بدتر بود. هرچند که چاره ای نداشتم و میخواستم این مرگ راباجان ودل بپذیرم و واقعا پول چه ها که نمیکند.

بعدمتی طولانی به شرکت مهر آریار رسیدیم. مقابل ساختمان بزرگ شرکت ایستادیم و هردو باحیرت براندازش کردیم. ساختمانی بانمای شیشه ای که واقعا معماری فوق زیبایی داشت و توجه هر بیننده ای رابه خود جلب میکرد. دهانم بازمانده بود و با خود فکر میکردم که دیگر نه حقوق این کار مهم است نه بیمه و سرویس. فقط و فقط یک چیز مهم بود. آن هم پرستیژ بالای کار کردن در چنین محیط مدرن و با کلاسی.

چه فخری بفروشم من با کار کردن در اینجا. هرچند با کار کردن در کافی شاپ اینجا. آن هم برای من کلی بود...

عالمی داشت آرزوهای کوچکم... آرزوهای که همیشه کوچک بودند و کوچک خواهند ماند... همیشه قانع بودم و به آنچه داشتم راضی... همیشه به اندازه دهانم لقمه گرفتم و پایم رابه اندازه گلیمم دراز کردم... تنها آرزوی بزرگ زندگی ام داشتن شهاب در کنارم بود که با این سراغ نگرفتن های شهاب بعید میدانستم به آرزویم برسیم... از آن شب به بعد دیگر نه تماسی گرفته و نه پیامی فرستاده چه برسد به اینکه به دیدنم بیاید، من هم مزاحمش نشدم. شاید نتوانسته شاید هم نخواسته... نمیدانم! و نمیخواهم که بدانم! ندانستن گاهی بهتر است... به قول معروف "بی خبری، خوش خبری"

همراه فرزانه وارد شرکت شدیم. ورودی شرکت لابی بزرگی بود با مبلمان زیبا که واقعا بی نظیر بودند. با دیدن مبلمان لابی شرکت یاد مبلمان کهنه و رنگ پریده خانه امان افتادم... من کجا و اینجا کجا؟

سمت چپ دو مرد کت و شلوار پوشیده و کروات زده پشت پیشخوان ایستاده بودند و به پرسش های مردم جواب میدادند. آن دو متصدی بودند و هر کس هر کاری داشت ابتدا به سراغ آن ها میرفت و آن ها راهنماییش میکردند. به نوعی نقش پذیرش بیمارستان ها را داشتند.

من و فرزانه هردو به دنبال در شیشه ای گشتیم که دوست فرزانه از آن گفته بود و سریع هم آن را در سمت راست لابی پیدا کردیم. در بزرگ شیشه ای که ورودی کافی شاپ شرکت بود. هردو با دیدن در شیشه ای قدم برداشتیم و به سمتش حرکت کردیم.

مقابل درایستادیم و در اتوماتیک واربرایمان باز شد و هر دو وارد شدیم. به سمت پیشخوان رفتیم و به محض رسیدن به پیشخوان فرزانه از مردی که آنجا ایستاده بود پرسید: ببخشید آقا خانوم میهن دوست کجان؟

مرد جوان که ظاهری آراسته اما معمولی داشت پرسید: اسم کوچیکش؟

-بهاره

مرد جوان سرش را به سمت درب کوچک چوبی کج کرد و با صدای بلند گفت: بهار... بهار بیا کارت دارن

با بروهای بالا رفته به فرزانه نگاه کردم و آرام به طوری که فقط او بشنود گفتم: چه صمیمی

او هم آرام جواب داد: خب اینامدام هموصدامیکنن اگه قرار باشه فامیلی بگن که نمیشه.

حالا تو چرا حرص میخوری؟ فامیلیتم صداکنن انگار دارن اسم کوچیکتوصدامیکنن

خندیدم و گفتم: حداقل خودم میدونم که فامیلیمه

همان لحظه دختری با پیش بند صورتی - سفیدی از در وارد شد و با دیدن فرزانه به سمت او دوید.

فرزانه و بهاره همدیگر را بوسیدند و بعد از اتمام احوالپرسی هایشان فرزانه به من اشاره

کرد و گفت: دوستم یاسمین که گفته بودم

بهاره دستش را به سمتم دراز کرد و گفت: سلام من بهاره ام

دستش را فشردم و بالبخندی گفتم: خوشوقتم

-منم همینطور

فرزانه گفت: خب کار جوهره دیگه؟

-آره من صحبت کردم (من را مخاطب قرارداد) فقط الان بیابریم پیش سرپرستمون تا کامل حل

بشه

سری تکان دادم و گفتم: باشه بریم

فرزانه: پس من اینجامیشینم یه قهوه بخورم

بهاره خندید و گفت: فقط مراقب باش چون قهوه های اینجاقهوه های محل ما فرق میکنه هم
طعمش هم قیمتش

فرزانه پوزخندی زد و گفت: مهمون تومیخورم

بهاره به شوخی گفت: وای نه من حقوقمو تمام وکمال میدم اجاره خونه

فرزانه صدایش را پایین آورد و گفت: پس مهمون این پسره میخورم (وبه مرد جوان پشت پیشخوان
اشاره کرد) فکر کنم باز مهره مارم کار دستم داد

هرسه خندیدیم و بهاره گفت: اسمش رضانه اما فری خانوم مرداونه که مخ رییس اینجارو بزنه نه مخ
این بچه رو

فرزانه ایشی گفت و ادامه داد: میخوام چیکار؟ حتما رییسش از این شکم گنده های کچله دیگه اول
چهره مهمه بعد پول

-رییس اینجافوق العاده ست البته من که ندیدمش بقیه میگن

اینبار من متعجب پرسیدم: چطور ندیدیش مگه اینجا کار نمیکنی؟

-آخه بیست و چهار ساعته تو کافه مشغولم آقای رییس صبح اول وقت میخواد به محض اتمام زمان
کاریم میره قهوه هاش روهم تواتاقش میخوره وهمینطور نهارش رو منم زیاد مشتاق نیستم واسه
دیدنش آخه میدونی پسره همه چی تمومه بهش حسودیم همیشه چیزایی که من ندارم و داره چهره
پول سطح اجتماعی بالا خانواده باکلاس غرق خوشبختیه مردک دیلاق

فرزانه موزیانه گفت: آگه ندیدیش پس از کجامیدونی دیلاقه؟

-نخوردم نون گندم دیدم دست مردم. درسته ندیدمش ولی تعریفش رو که شنیدم

گفتم: خب حالا این رییس غرق در خوشبختی شمارو بیخیال شید بریم پیش سرپرستتون ببینیم چی
میگه من استرس دارم

بهاره دستم را گرفت و کشید و گفت: حله نگران نباش

مقابل در چوبی اتاقی ایستادیم و بهاره تقه ای به در زد و پشت سرش صدای مردانه ای "بیاتو" گفت
وماهر دو وارد اتاق شدیم.

بهاره به محض ورود با صدای بلند گفت: سلام آقای امینی

ومن هم آرام سلام کردم که بعید میدانم شنیده باشد.

امینی نیم نگاهی به مانداخت و اشاره کرد که جلوبرویم. هر دو جلورفتیم و بهاره به من اشاره

کرد و گفت: آقای امینی دختر خالم که بهتون گفتم اومده واسه استخدام

متعجب به بهاره نگاه کردم که چشمکی دور از چشم امینی زد.

امینی سر تا پایم را برانداز کرد و پرسید: تحصیلات؟

متعجب نگاه کردم کاردر کافی شاپ مگر تحصیلات میخواست؟ نمیخواستم که معاون رییس کل

شرکت بشوم.

آرام گفتم: دیپلم دارم

-چی گفتی؟ نشنیدم

صدایم را کمی بالاتر بردم و گفتم: دیپلم دارم

سری تکان داد و گفت: آگه فوق داشتی میذاشتمت صندوق آخه چهرت بدن نیست

نمیدانم چرا از تعریفش خوشم نیامد. نگاهش ناپاک بود

دلم نمیخواست کسی که چنین نگاهی دارد از چهره ام تعریف کند. هر چند که تعریف آنچنانی هم

نکرد.

امینی مردی تقریباً چهل ساله بود، کت و شلوار پوشیده و کروات زده. خوشتیپ بود و چهره اش هم

نسبت به سنش خوب بود اما چه فایده که نگاه آن چشمان وزغی سبزرنگش تمیز نبود.

دلم میخواست فریاد بزنم به من نگاه نکن. وقتی نگاهم میکرد حس میکردم لباس تنم نیست و این

آزارم میداد. حیف که خیلی چیزها دست و پایم را بسته بود و گرنه با انگشتانم چشمان وزغیش

را از کاسه درمی آوردم. حیف که بعضی چیزهای عقلانی نمی گذاشتند طبق خواسته قلبم پیش بروم.

سعی کردم آرام باشم و خود را کنترل کنم. لبخند تصنعی بر لب نشاندم و گفتم: حتماً قرار نیست پشت

صندوق باشم کاردیگه ایم میتونم انجام بدم

لبخندی چندانش آورزد که لحظه ای حس ساییده شدن دندان بر روی نخ کاموا بهم دست داد.

باز پرسید: چندسالته؟

۲۳ سالمه

مجردی؟

بله

لبخندش پر رنگ تر شد و گفت: مشکلی نیست از فردا میتونی بیای سرکار

اینبار لبخند واقعی بر لبم جای گرفت و گفتم: ممنون

حقوقت ۷۰۰ تومنه بیمه و سرویس هم داره

باز هم گفتم: ممنون

از روز دوشنبه شروع به کار میکنی آدرس خونت رو هم توفرم استخدام حتما مینویسی برای

سرویس

ممنون

قابل شمار و نداشت خانوم...

شایسته هستم

اسم کوچیکته؟

نه خیر

اونوقت اسم کوچیکت

با حرص گفتم: یاسمین

خوبه!

بهاره که از چهره سرخ شده ام متوجه شده بود هر لحظه ممکن است مانند آتشفشان فوران کنم

سریع گفت: آقای امینی لازم به امضای قرارداد نیست؟

امینی بالاخره نگاه کثیفش را از من گرفت و روبه بهاره گفت: مگه میشه نباشه

ودقیقه ای طول کشید تا کاغدی را به سمتم گرفت و گفت: این فرمو پر کن
سریع کاغذ را گرفتم و زیر نگاه خیره اش فرم را با دقت تمام پر کردم و به دستش دادم
لحظه ای بعد کاغذ دیگری را مقابلم روی میز گذاشت و گفت: قرارداد یه سالست امضا کن
از بس فیلم دیده بودم ابتدا موبه مو کلمات تایپ شده بر کاغذ را خواندم و سپس امضایش کردم.
بعد مدتی به کافی شاپ برگشتیم. فرزانه سرمیزی نشست و دو باپرستیژ خاصی قهوه می نوشید.
هر دو به سمتش رفتیم و سرمیزی که اونشسته بودن نشستیم که فرزانه سریع پرسید: خب چی شد؟
کلافه گفتم: قرارداد و امضا کردیم

فرزانه لبخندی زد و گفت: خب خدا رو شکر حالا تو چرا اینقدر دمقی؟
یک دفعه آتشفشان واره فوران کردم: بابا این یارو سرپرسته خیلی چشم چرون و هیزه مردک خر
سن بابا مو داشت به من میگه چهرت بدنیست آخه من کجای چهرم بدنیست؟ خدایی من چهره
دارم؟

فرزانه و بهاره هر دو با هم خندیدن و فرزانه گفت: بدبخت ازت تعریف کرده

- غلط میکنه مردک هیز چشم وزغی

- حتما از این شکم گنده های کچلم بود

- نه بابا چهل سالش میشد اما از من جوون تر میزد. بخوره تو سرش

باز هم هر دو با صدای بلند به من خندیدند.

عصر دلگیر روز یک شنبه بود روی تخت بی هدف دراز کشیده بودم و به سقف خیره بودم.

دلیم برای شهاب عجیب تنگ شده بود. برای خودش... صدایش... مهر بانیش... حضورش...

چند روز بود که از همه اینها محروم بودم. شهاب مرا محروم کرده بود از حضور و صدا و مهر بانیش...

و کاش من لیلی دلیل این محرومیت را میدانستم...

مجنونم خود را از من دریغ کرده بود ...

بی هیچ دلیلی، شاید هم به هزاران دلیل که من از آن بی خبر بودم... شاید باز هم پای هاله وسط آمده باشد. بعید نیست از آن شوهر عمه ام .

هیچ چیز بعید نیست... شاید هم شهاب چشمانش را باز کرده و دیده که من به درد اونمیکورم... او کجا و من کجا... او در عرش آسمانها و من حتی روی فرش زمین هم نیستم! من روی خاک نشستم...

در افکار ناامید کننده و ناراحت کننده ام غرق بودم و هر لحظه که میگذشت بیش از قبل کلافه میشدم. حس میکردم اتاق به دور سرم میچرخد و تمام وسایل اتاق به من دهن کجی میکنند. حس میکردم آن هاهم سردی شهاب را به رخم میکشند و مرا مسخره میکنند...

همینطور حالم داشت بدتر و بدتر میشد که گوشه‌هایم صدای خنده و صحبت از بیرون شنیدم... صدای مادر بود و شخص دیگری که گویی شهاب بود!!

مانند برق گرفته هادر جا پریدم. باینکه از شهاب ناراحت بودم اما قلب عاشقم نمیگذاشت که به دیدنش نروم. من دلتنگش بودم و باید هرچه زودتر رفع دلتنگی میکردم و گرنه دوام نمی آوردم. باین قلب بی تاب که یک درمیان میزد.

قبل از خارج شدن از اتاق لبخند پیروزمندانه ای به در و دیوار وسایل زدم و در دل به آن ها گفتم: "دیدین؟ دیدین او مد؟"

و از اتاق خارج شدم. ابتدا چند نفس عمیق کشیدم و بعد از کمی آرام شدن وارد پذیرایی شدم. شهاب پشت به من ایستاده بود و با ماما احوالپرسی میکرد. از پشت سر هم مردم جذب بود... مردم... چه حسرت و اربود این دو واژه کوتاه برای من!

یک دفعه ماما متوجهم شد و گفت: دخترم حلال زاده ست و بانگاهش به من اشاره کرد.

شهاب به سمتم برگشت با دیدن چهره اش تمام دلتنگی این چند روز در لحظه ای پر کشید و به هوارفت.

شهاب بالبخند به سمتم آمد و گفت: سلام دختر دایی

یک دفعه تمام ذوقم از دیدن شهاب دود شد و باز هم رفت هوا...

لبخند تلخی زدم و گفتم: سلام پسر عمه

شهاب با حالت عجیبی نگاهم کرد به سمتم آمد و پرسید: حالت خوبه؟ زیر چشمات گودرفته

-مریضم

مامان متعجب به سمتم آمد و گفت: تو که تاظهر خوب بودی چت شدیهو

با حرص گفتم: از ظهر به اینور مریض شدم الانم میرم بخوابم

و سریع به اتاقم رفتم و در را محکم بستم .

روی تخت دراز کشیدم و پتو را روی سرم انداختم . لب پایینی ام را به دندان کشیدم تا هر طور شده از ریزش اشکهایم جلوگیری کنم.

این اشکها نباید سقوط میکردند، آن هم بخاطر مردی که مرا فقط و فقط دختردایی اش میدانست .
مردی که پس از روزها دلتنگی و بیقراری من آمده و به من میگوید دختردایی!

لحظه ای بعد تقه ای به در خورد و صدای شهاب آمد: پیام تو؟

جواب ندادم و فشار دندان هایم را بر لبم زیاد کردم.

اشک در چشمانم غلت میزد و چقدر سخت بود کار من که باید مقابل چشمه خیس چشمانم می ایستادم.

کار من سخت بود... مبارزه با اشک های سرکش سخت بود... اما سخت تر از آن مبارزه با این احساس عشق و علاقه ام بود که سعی میکرد با خودنمایی هایش غرور دخترانه ام را گدمال کند.

صدای باز شدن در اتاق راشنیدم.

پتو را محکم تر چسبیدم تا اگر در مقابل اشکهایم مغلوب شدم فقط و فقط خدایم ناظر آن ها باشد... نه کس دیگر.

با تکانی که تخت یک نفره درب و داغونم خورد متوجه شدم شهاب کنارم روی تخت نشسته.

لحظاتی گذشت تا صدایش راشنیدم: دختردایی من ازم ناراحته؟

چانه ام از بغض لرزید. دلم میخواست فریاد بزنم لعنتی! مرا اینگونه صدانکن.
من اینگونه دوام نمی آورم. دیوانه میشوم... مخروب میشوم... ویران میشوم...
قلب من طاقت تحمل غم به این بزرگی راندارد
که من برای تو فقط و فقط یک دختر دایی باشم در حالی که تو برای من پسر عمه و عشق و همه کس
و همه زندگی و همه دنیا و داروندارمی...
من نمیتوانم زیر بار سنگین این حقیقت تلخ تاب بیاورم...
کمرم میشکند... رحم کن به قلب عاشقم... رحم کن و مرا اینگونه صدانکن... بگذار زنده بمانم!
صدای شهاب باردیگر آمد: یاسی...؟ چت شده تو؟
خواست پتور از رویم بکشد که سریع بادودست پتور و چسبیدم که گفت: این کارا چیه؟ یاسی؟
باز چیزی نگفتم اگر هم میخواستم چیزی بگویم نمیتوانستم. یعنی بغض سبب شده گلویم این
اجازه را نمیداد.
شهاب: یاسی؟ قهری؟ عزیز دلم؟ نمیخواهی جواب بدی... پرنسس؟ خانوم؟
یک دفعه هم چانه ام لرزید و هم دلم... باورم نمیشد... به گوشه‌هایم شک کردم... یعنی من برای
شهای چیزی بیشتر از یک دختر دایی بودم؟ یعنی داشتم اشتباه میکردم؟
باز پتور از رویم کشید و اینبار اجازه دادم. پتو که از روی صورتم کنار رفت سرم را جلو بردم و روی پایش
گذاشتم.
صدای خنده اش بلند شد. دستی به موهایم کشید و گفت: میدونستم جواب میده
من هم لبخندی بر لب نشاندم. اما با حالت گله مندی گفتم: کجا بودی چند روزه؟ یه زنگم نزدی؟
- خودت که میدونی این شرکته که رفتم خیلی بزرگه کارشم زیاده اصلا وقت نکردم
- کی روگول میزنی؟
بامکتی مردد گفت: راستش... مسافرت بودم
در جابلند شدم و مستقیم نگاه کردم و پرسیدم: مسافرت؟ تو این فصل؟

-بابا مجبورم کرد

باترس نگاهش کردم و پرسیدم: باهاله رفتی آره؟

-مجبور شدم بخدا

-تنها بودین؟

-هانیه خواهرشم بود

سری به نشانه فهمیدن تکان دادم و دوباره سر بر بالش گذاشتم و پتو را روی سرم کشیدم که باز پتو را از سرم کشید و گفت: یاسی بخدا مجبور شدم

-باشه من که چیزی نگفتم

-کاش میگفتی همین چیزی نگفتنت اذیتم میکنه

با حرص گفتم: خب بذار بگم.. چرا رفتی؟ چرا مجبور شدی؟ چرا مقاومت نکردی؟ چرا انگفتی نمیخوایش؟ مگه زبون نداری؟ مگه بچه ای که خواسته هاشونوبهت تحمیل میکنن؟

باناراحتی گفت: تهدیدم کرد که از ارث محرومم میکنه

پوزخندی زدم و گفتم: خوب میدونه چیکار کنه

-یاسی قهری؟

-قهرم

-پس پاشو آماده شو بریم بیرون

-چه ربطی داره؟

-تابرات هدیه آشتی کنون بخرم

-نمیخوام

-خودتو رنگ کن من میدونم تو عاشق هدیه ای پاشو ببینم

دستم را کشید و بلندم کرد. خودرابی میل نشان دادم و بلندشدم.

مقابل کمدا تا قم ایستادم و طلبکارانه به شهاب خیره شدم تا ببینم کی تصمیم میگیرد از اتاق خارج شود.

متعجب نگاهم کرد و گفت: چیه؟ چرا اینطوری نگاهم میکنی؟

- برو بیرون میخوام لباس عوض کنم

لبخندی عریض زد و گفت: از بدبختیای نامحرم بودن همینه دیگه

و از اتاق خارج شد. لحظه ای با فکر کردن به محرمیت من و شهاب ته دلم لرزید.

منو شهاب عروسی کنیم؟

این رویای دور امکان حقیقی شدن داشت؟

بعید میدانم...!

مانتو و شلوار ساده ای به تن کردم و برای اینکه وقتی پیش شهاب می ایستم کمی به چشم بیایم کمی آرایش کردم.

از اتاق بیرون رفتم و روبه شهاب که چایی میخورد گفتم: من آماده ام بریم

شهاب سریع بلند شد، سوتی کشید و گفت: اووه چه کردی دختر دایی؟

و آرام گفت: خانومم

نتوانستم جلوی خود را بگیرم و زدم زیر خنده آن هم با صدای بلند. همان لحظه صدای ماما

را از پشت سرم شنیدم: اووه دختر چه خبرته؟ آرام تر!

شهاب سریع گفت: چرا زن دایی بذار بخنده عشق پسر عمش

سرخ شدم و چشم و ابرویی به شهاب آمدم. اما شهاب بیخیال لبخند زد.

مامان گفت: اجازه این بچه رو گرفتی میخوای ببریش بیرون؟

شهاب به ماما نزدیک شد و گفت: ملکه مادرا اجازه میدین پرنسس تونو ببرم بیرون؟

مامان که از الفاظ شهاب خوشش آمده بود گفت: اجازه مائ دست شماست امپراطور

بعد از مدتی از مامان خدا حافظی کردیم و از خانه خارج شدیم از پله ها پایین میرفتیم که صدای باز شدن در زیر زمین را شنیدم.

از کنار حوض رد میشدیم که رادان هم وارد حیاط شد. با دیدن ما لحظه ای از حرکت ایستاد و نگاهمان کرد و دوباره به راهش ادامه داد. مقابل در کنار هم ایستادیم شهاب در را گشود و اجازه داد اول من رد شوم. سلامی زیر لب به رادان دادم و از در رد شدم. پشت سرم شهاب از خانه خارج شد و در را بست. متعجب نگاهش کردم و گفتم: چرا بستنی درو؟

- بیخیال دست داره دیگه خودش باز کنه

و همان لحظه در باز شد و رادان از خانه خارج شد و شهاب روبه من گفت: دیدی گفتم دست داره؟ حالا بیابیم

سپس قدمی نزدیکم شد و دستم را کشید.

لحظه ای بعد فاصله ی بین انگشتانم را انگشتان مردانه اش پر کردند و این برای من نهایت خوشبختی بود...

"رادان"

پس از بیرون آمدن از خانه و بستن در پشت سرم قدم از قدم برداشتم. یک جا ایستادم و رفتن شهاب و یاسمین را تماشا کردم آن هم با دستان گره خورده بهم...

دستم را روی معده ام گذاشتم و به سمت در برگشتم. یادم رفته بود برای چه به بیرون آمده ام تا خواستم در را باز کنم یادم افتاد کامران منتظرم است.

برگشتم و پشت سر شهاب و یاسمین قدم برداشتم و به دستان گره خورده آن دو مرغ عشق نگاه کردم.

نگاهم گویی خشک شده بود بر آن گره کور...

دست بر معده قدم برمیداشتم اما بآن دو فاصله داشتم. عقب بودم از آنها... عقب بودم از شهاب... گویی همیشه از شهاب عقب بودم... خیلی عقب... من... رادان آرمیان عقب بودم از شهاب مهدوی که در خیلی چیزها عقب تر از من بود... اما یاسمین نقطه ضعف من و نقطه قدرت او بود...

او از من جلوتر بود... زمانی که پای یاسمین به وسط می آمد... پای این دختر معمولی پایین شهری که این روزها به طرز شگفت انگیز و عجیبی تمام قلمروی افکارم را به خود اختصاص داده بود... دختری که حتی برای لحظه ای از خاطر من محو نمیشد. از در بیرونش می کردم از پنجره می آمد...

از پنجره بیرونش می کردم و درب پنجره را میبستم و پرده را هم میکشیدم، دیوار را میشکافت و وارد خلوت و تنهایی هایم میشد... عجیب عذابم میداد با حضور دائمی در خلوت من! این خلوت من بود کسی حق نداشت آن را برهم زدند. من این اجازه را به کسی نمیدادم اما نمیدانم چرا یاسمین بی اجازه وارد این خلوت میشد و من هم فقط توان نگاه کردن داشتم نه چیز دیگر. من هیچ کاری نمیتوانستم بکنم جز نگاه کردن... نگاه کردن به این دختر معمولی که سرکشانه حریمم را برهم میزد... سرکشانه تنهایی ام را از بین میبرد... این دختر معمولی عجیب سرکشی میکرد...

این دختر معمولی... این دختر معمولی... این دختر معمولی...

داشت دیوانه ام میکرد با کارهایش...

با چهره ی معمولیش... بانگاه و لبخند معمولیش...

با تمام معمولی هایش... معمولی هایی که عجیب برایم خاص بود و ناب!

این دختر معمولی داشت دیوانه ام میکرد با این دستش که میفشرد دست شهاب را...

این دختر داشت دیوانه ام میکرد با این عشقی که نسبت به این مرد از نظر من منفور داشت...

وقتی به سر کوچه رسیدم ایستادم و بانگاهم شهاب و یاسمین را دنبال کردم.

شهاب در رابرای یاسمین گشود ویاسمین بالبخندسوارماشین شد. بعد از اینکه شهاب هم سوارماشین شد پوزخندی نثارمن کرد و حرکت کرد و لحظه ای بعدمن ماندم و خیابان ...

شهاب به من پوزخند زد؟ برای چه؟ اصلا چطور چنین جراتی کرد؟؟؟

درهمین افکار بودم که دستی از پشت روی شانه ام قرار گرفت و پشت بندش صدای کامران آمد: اینجایی؟

به سمتش برگشتم و نگاهش کردم .

سلام کرد و گفت: پس اینجای زندگی میکنی کارلوس؟

با وجود احساسات ضدونقیض لحظات پیش لبخندی روی لبهایم جا گرفت .

کامران یک دفعه فریاد زد: باورم نمیشه بالاخره خندیدی؟

سریع گفتم: کجا خندیدم حرف درنیار

- نه خندیدی

- خب... فقط یه لبخند زدم

- چه فرقی میکنه همونم غنیمته واسه توی بداحم

- اینقدر روم لقب نذار سریع ترامانتیتو بده و برو وقت اضافی ندارم که پای توهدرش بدم

- باز رفتی توفاز بیل گیتسی کارلوس؟

- امانتی؟

دست در جیب شلوارش کرد و موبایلیم رابه سمتم گرفت.

تا خواستم موبایل را از او بگیرم موبایل راعقب برد و با کنج کاوی نگاهم کرد و پرسید: چرا دو تا گوشی داری؟

- به خودم مربوطه؟ توش فضولی که نکردی؟

- میخواستم اما پسوردت نداشت متاسفانه

خواستم موبایل را از دستش بگیرم که دوباره آن راعقب کشید و گفت: ببین من خسته و کوفته از مغازه
یه راست او مدم اینجا چرا چون جنابعالی گوشیتو جا گذاشتی ببین چه پسر با معرفتیم به پاس این
معرفت من حداقل یه چایی مهمونم کن

قاطعانه گفتم: موبایل

اما گویی لحن قاطع اثری روی این موجود عجیب و غریب به نام کامران نداشت.

-ببین رادان یا بیابریم یه چایی بهم بده شامم باهم یه املت میزنیم یا بریم بیرون مهمونم کن

-به نظرم برو با املت بزن

-اولا که من عمه ندارم دوما که دلم میخواد با تو املت بزنم بالاخره کم چیزی نیست املت زدن

با اولین مرد ثروتمند جهان سوما اینکه با بادلم گرفته الان یه هفته ست همه اهل بیت رفتن

شهرستان بگردن من موندم گوشه خونه تک و تنها من نمیتونم تنها باشم

پوز خندی زدم و خاطره ی اولین دیدار یا سمین در ذهنم جرقه زد "آهای اهل بیت.."

برای اولین بار دلم خواست با این موجود عجیب و غریب کنار بیایم.

نمیدانم چرا؟

گفتم: وایسا الان برمیگردم بریم یه چیز بخوریم

یک دفعه با دست محکم بر کمرم کوبید و گفت: دمت گرم پسر یه بار تو زندگی مثل آدم رفتار کردی

چپ چپ نگاهش کردم که اوهم ادایم رادرا آورد. وارد کوچه شدم و اوهم پشت سرم حرکت کرد.

به خانه رفتم و وسایلم را برداشتم و پلبور گرمی هم به تن کردم و پیش کامران برگشتم.

در خانه راکه بستم، دستم رابه سمت کامران دراز کردم و گفتم: موبایل

موبایلم را از جیب شلوارش بیرون آورد، کف دستم گذاشت و گفت: موبایلت خیلی گرونه

پولشواز کجا آوردی؟

-به توچه؟

-حتماد خترارو تیغ میزنی آره؟

-مگه همه مثل خودتن؟

-من اصلا هم دخترارو تیغ نمیزنم

-ارواح عمت

-رادان؟

-ها؟

-قبلا کم حرف میزدی ومودب بودی امداری به راه کج منحرف میشیا

یک دفعه صاف ایستادم گلویم راصاف کردم وبه خودم بازگشتم وگفتم:بریم

پای پیاده درخیابان به راه افتادیم. تمام طول راه صحبت های تمام نشدنی کامران رامتحمل شدم
وچقدر سخت بودبرایم وسخت تراین بودکه کاریم ازدستم برنمی آمد.هرچه میگفتم...هرچقدر
تشرمیزدم...فایده ای نداشت.این مرد وراج نمیتوانست لحظه ای سکوت کند.

گویی باواژه سکوت ناآشنا بود...ومن بیچاره بایدتاوان آشنا بودن کامران باواژه سکوت راپس
میدادم...من بیچاره!

مدتی بعدبه پیشنهادکامران واردیک فست فودی شدیم تاپیتزابخوریم.کامران سریع میزی را
کنارشیشه مغازه انتخاب کرد وگفت:اونجاخوبه به بیرون دید داره

اینکه سرکدام میزبنشینم برایم بی اهمیت بود برای من کیفیت وطعم پیتزامهم بود...همین!

سرهمان میزی که کامران انتخاب کرد نشستیم وهردو سفارش پیرونی دادیم.

مدتی بعدسفارشهایمان راآوردند وهردومشغول خوردن شدیم که کامران گفت:رادان تومسائل
عشقی تجربه داری؟

پوزخندی زدم وگفتم:معلومه که نه،عاشق شدی؟

-اون دختره بودچندوقت پیش اومده بودبوتیک

-کدوم؟

-همون که اون تک کت تو ویتترینو میخواست دیگه توبازداشتی خراب میکردی به دادت رسیدم

یک دفعه یاد آن دختری که مراتامسیری رساند آن هم فقط فقط محض اینکه فهمیده بود من از چه سطح اجتماعی هستم.

باپوز خند گفتم: خب؟

- اسمش فرزانه ست استادزبانہ توآموزشگاه روبه روی پاساژ کارمیکنه. خانواده خوبی داره خودشم دخترخوبیه اما...

- اماچی؟

- به نظرت دوست پسرداره؟

- صد درصد

اخم هایش درهم رفت و گفت: غلط کرده

خندیدم و گفتم: سرشی یا تهش؟

- سرچی؟

- پیاز؟

- بابارادان من الان توجه حالیم تو، توجه حالی

گلویم راصاف کردم و گفتم: اصلا به من چه؟

ونگاهم رادراطرفم چرخاندم که نگاهم روی در خشک شد.

دررستوران فست فودی باز شد ویاسمین وشهاب بازهم دست دردست هم وارد شدند. نگاهم بازروی آن گره ی کور لعنتی ثابت ماند.

اعصابم باردیگر بهم ریخت. بازهم این دومرغ عشق جلوی چشمانم ظاهر شده بودند. دراین پایتخت بزرگ و درندشت که پرازرستوران و فست فودی است دقیقا بایداین دو به جایی برای خوردن پیتزا بیایند که من در آن هستم... ای خدا...

حالا چطور باید تا تمام شدن این پیتزای لعنتی اینجامینشستم و وانمود می کردم که آن گره کور اصلا برایم مهم نیست.

یاسمین وشهاب سرمیزی بافاصله ای از میز مانشتند و بالاخره آن گره کور لعنتی از هم گسست. سفارش دادند و من هم بخاطر از هم گسستن گره دستانشان کمی خیالم راحت شد.

نگاهم را بی اراده به یاسمین دوختم.

شهاب درحالی که به چشمانش خیره بود صحبت میکرد و یاسمین هم بالبخندی شرمگین درنی نی چشمان شهاب غرق شده بود...

دستم مشت شده بود روی میز و نگاهم خشک شده بود روی یاسمین!

هم حرص میخوردم و هم حسرت....

حرص از خیره بودن نگاه یاسمین به شهاب...

وحسرت هم، حسرت موقعیت شهاب...

دلم میخواست آن نگاه خیره روی من ثابت بود...

نمیدانم این احساسات ضدونقیض چه بود که دست از سرم برنمیداشت و اعصاب برایم نگذاشته بود...

همینطور به خنده های شرمگین و نگاه یاسمین که متعلق به شهاب بود خیره بودم... یاسمین معمولی بود... تمام وجودش برایم معمولی بود... اما به طرز عجیبی معمولی هایش برایم بهترین بودند... ناب ترین و زیباترین...

نمیدانم چرا روی این دختر بچه معمولی احساس مالکیت میکردم.

شده بودم مانند کودکی که عروسکش را به هیچ کس نمیدهد تا کسی با آن بازی کند.

هیچ حسی نداشتم فقط حرص فقط حسرت... همین دو احساس بود و بس!

این دو احساس که سردر نمیآوردم از کی بی اجازه وارد قلب متروک و تاریکم شده بودند.

قلبی که بخاطر سالها خالی از احساس بودن تار عنکبوت بسته بود و با ورود ناگهانی این دو احساس باز هم روشن شد. باز هم کلبه تاریک و متروک قلبم با ورود ناگهانی احساسات روشن شد و باز هم من سعی دارم با احساسات بجنگم...

احساسات جایی در زندگی من ندارند...

تنها چیزی که در زندگی من جای دارد، تنهایی است وبس!

از همان زمان که مادرم دست ستاره راکشید و پدرم دست ریحانه را و من ماندم وسط باچشمان اشک آلود...

از همان روزی که هم مادرم مرانخواست و هم پدرم

تنهایی را ترجیح دادم به انسان هایی که ادعاه داشتن دوستم دارند و هیچ کدام پشتم نبودند...

من تنهایی را میخواستم با تمام وجود... امانمیدانم چرا این دختر بدون اینکه خودش هم بداند مدام وارد خلوت های تنهاییم میشد. یادرفکرم بود یاد ر قلبم پرسه میزد... تمام ذهنم را درگیر خود کرده بود و من هرچه میکردم، به هر درو به هر آب و آتشی که میزدم

بی فایده بود من از پس این دختر چموش بر نمیادم...

من مدام در برابر او مغلوب میشدم...

من همیشه برنده، در برابر این دختر مغلوب میشدم و این برایم خیلی آزار دهنده بود...

چیزی فراتر از خیلی... برایم آزار دهنده بود...

همینطور غرق بودم در وجود یاسمین که وجودم را بازیچه دستان خود کرده بود که صدای کامران در گوشم پیچید: رادان... کجاسیر میکنی؟

و دستش را مقابل صورتم چندبار تکان داد. یک دفعه به خودم آمدم باحالت گنگی نگاهش کردم و گفتم: ها؟ چیه؟

مشکوک مسیر نگاه قلبم را دنبال کرد و وقتی متوجه یاسمین شد یک دفعه گفت: عه این همون دختر اون روزیست

پوز خندی زدم و گفتم: غیب گفتمی

کامران بادقت به شهاب و یاسمین خیره شد و گفت: نامزدشه؟

با حرص نگاهش کردم و گفتم: معلومه که نه

-خب حالا چرا عصبی میشی

-آخه چرت و پرت میگی

-عجبا! من که چیزی نگفتم

همین موقع بود که نگاهم را باز به سمت یاسمین انداختم که اینبار نگاه او را هم متوجه خود دیدم. تای ابرویم بالا پرید. به محض اینکه نگاهم را متوجه خود دید سری برایم به نشانه سلام تکان داد اما من اعتنایی نکردم و فقط نگاهش کردم وقتی بی اعتنایی ام را دید لب هایش را به حالت بامزه ای تکان داد و شکلی برایم در آورد و نگاهش را از من گرفت. سرم را پایین انداختم و ناخودآگاه لبخند زدم. بعد از تمام شدن پیتزاهای بلند شدیم و من به سمت صندوق رفتم و پول پیتزاهایم را پرداخت کردم که همان لحظه کامران به شانه ام زد و گفت: کارلوس این آقا باتو کار داره به سمت کامران برگشتم و به "آقا"یی که گفت نگاه کردم. شهاب مقابلم ایستاده بود و باختم نگاهم میکرد. تای ابرویم بالا پرید و پرسیدم: بفرماید آقا شهاب

اخمش غلیظ تر شد اما بالحن مودبانه و محترمانه ای گفت: من یه کاری برام پیش اومده باید سریع تر برم میشه یاسمینو تاخونه برسونی؟

این بار ابرویم باهم به بالا پریدند و گفتم: چرا باید اینکارو بکنم؟

-لطفا دلم نمیخواد تو این تاریکی تنهاتره اونم با اتوبوس

-منم پیاده ام ماشین ندارم

-بالاخره یه مرد پیشش باشه بهتره

-من منشیتم نیستم شهاب مهدوی من ریستم این منم که به تو دستور میدم نه تو

-این دستور نیست رادان آرمیان!! در خواسته. بالینکه اصلا دلم نمیخواد یاسمینو دستت بسپارم

اما بخاطر اسم آرمیان بهت اعتماد میکنم لطفا مراقبش باش

چند لحظه مستقیم نگاهش کردم و بی اختیار او را راده گفتم: مراقبشم

-ممنون

سریع کنارم ایستاد و پول پیتزاهایشان را پرداخت کرد و به سمت یاسمین رفت و بعد از مدتی سخن

گفتن با او و نگاهی گذرا به من از رستوران خارج شد

به محض خارج شدن او کامران پرسید: جریان چی بود؟ توریسه این پسره ای؟ مگه میشه؟

-گفته بودم یه شغل هم روزای زوج دارم

-آره اما این پسره خیلی ادم حساییه بهش نیماذ زیر دست تو باشه

کلافه گفتم:، اه کامران من که گفتم قبلا کار لوسم

-جدی حرف بزن جریان تو چیه پسر ها؟ چرا روزای فردنمای درست و حساییم کار نمیکنی و اینقدر

رییس بازی در میاری و از خود شیفته ای؟ چی انقدر مغرورت کرده؟ کنجکاوی این مدت من الان

بیشتر از همیشه شده

دستی به صورت من کشیدم و گفتم: اول بذار این دختر و برسونیم بعد با هم حرف میزنیم

به سمت یاسمین قدم برداشتم مقابلش ایستادم و گفتم: پاشو بریم

یاسمین مطیع برخاست و کیف کوچکش را یک طرفه انداخت و گفت: من خودم میتونم برم نترس به

شهاب میگم رسوندیم

پوز خند غلیظی روی لبهایم جاگرفت و گفتم: من از شهاب بترسم؟ آگه اونقدر التماس نمیکرد محال

بود قبول کنم برسونمت دلم بر اش سوخت حالا هم خودت تنهاترو به شهاب جونتم صریح و واضح

بگو نرسوندمت

حرصی قدم برداشتم و به سمت کامران رفتم و گفتم: بریم

به یاسمین اشاره کرد و گفت: پ این چی؟

-خودش میره

کامران شانه ای بالا انداخت و راه افتاد. هردو از رستوران خارج شدیم که کامران سریع گفت: خب

بگو

-چیو؟

-جریان رییس بودن تو

همان لحظه موبایل روزهای زوجم زنگ خورد. موبایل رایبرون آوردم ریحانه بود. اخم هایم درهم رفت ورد تماس دادم و روبه کامران گفتم: ببین کامران مسائل خصوصیه من به خودم مربوطه فهمیدی؟

یک دفعه کامران دستش رامحکم دور گردنم انداخت و تمام وزنش رابادست راست روی گردن من انداخت و گفت: بابا بیخیال ماباهم ر فقیما

پوزخندی زدم وبه عقب هلش دادم و کیف پولم رازجیب بیرون آوردم اسکناسی به سمتش گرفتم و گفتم: بایه تاکسی برگرد میخوام تنهاباشم

همان لحظه بازهم ریحانه تماس گرفت وبازهم من رد تماس دادم. کامران اسکناس راگرفت و گفت: امشب میرم ولی کورخوندی همه چیزو باید برام تعریف کنی

بعدازرفتن کامران، پیامکی براریم آمد. ریحانه بود. همینطور که مقابل رستوران ایستاده بودم پیامک راباز کردم وخواندم: سلام داداشی چرارد میدی؟ دلم واست تنگ شده وروجکم دلش میخواد برای اولین بار داییشو ببینه نمیخوای یه لطفی کنی مارو ازدلتنگی دریاری؟

پوزخندی زدم. و موبایل راروی سایلنت گذاشتم. همان لحظه یاسمین از رستوران خارج شد نگاهی به من انداخت وراهش راگرفت ورفت وازآنجاکه هم مسیر بودیم من هم پشت سرش به راه افتادم.

اوارام وباطمأنینه قدم برمیداشت ومن هم ناخودآگاه مانند او قدم برداشتم اما بادومتری فاصله... دوباره راه رفتنش را زیر نظر گرفتم. دوباره از پشت سر خیره شدم به یاسمین.

قدم برمیداشت و قدم برمیداشتم، بااین تفاوت که نگاه من به او خیره بود... هواسرد بود اما گرمای لذت بخشی را در درونم حس می کردم. حس خوبی بود تناقض میان سرمای بیرون و گرمای درونم...

یک دفعه یاسمین از حرکت ایستاد ومن هم بی اراده متوقف شدم به سمتم برگشت و باحرص گفت: خب به جای اینکه پشت سرم راه بیای، بیانکارم تادو کلمه هم حرف بز نیم کمتر سردمون بشه.

پوزخندی زدم و گفتم: گوشامو از سر راه نیاوردم بسپر مشون دست تو

حرصی نگاهم کرد وگفت: نه که گوشاتون سلطنتین جناب شاهزاده

پوزخندی زدوبرگشت ودوباره به راه افتاد.

لبخند دندان نمایی زدم و من هم حرکت کردم و دوباره زیر نظر گرفتمش که مدتی بعد مقابل ایستگاه اتوبوسی ایستاد و دوباره به سمتم برگشت و گفت: بیاتوبوس سوارشیم

متعجب نگاهش کردم و گفتم: دیوونه شدی؟ من اتوبوس سوارشم؟ عمرا

اوهم باچشمانی گرد و متعجب نگاهم کرد و گفت: وامگه چیه؟ پسر نخست وزیر نیستی برات لیموزین بیارم و دوسه تابا دیگارد که!

پوزخندی زدم و باید جریان بیل گیتس گفتم: پسر نخست وزیر نیستم پسر رییس جمهورم

یاسمین چند لحظه با دهان باز نگاهم کرد و مدتی بعد کلافه از سر در نیاوردن از حرفهای رادان چند مجهولی دستی به صورتش کشید و گفت: آدم پیچیده ای هستی!

به پوزخندی اکتفا کردم که باز او گفت: من اتوبوس سوار میشم تونگ بزن برات لیموزین بیارن

ازم فاصله گرفت و داخل ایستگاه نشست. من هم از پشت سر به سایه ی تاریکش خیره شدم.

خواستم قدم بردارم و بروم که حس کردم وزنه ای سنگین به پایم وصل شده و قدرت حرکت را از من گرفته. دوباره پایم تکان دادم که قدم بردارم امانتوانستم. مردد به سایه یاسمین خیره شدم و نگاهی به اطراف انداختم. تازه سر شب بود اما هوا تاریک ...

چند لحظه مردد مکث کردم اما لحظه ای بعد سرم رابه طرفین تکان دادم و چند ضربه به صورتم زدم که وزنه ی وصل به پاهایم رهایم کردند و قدم برداشتم. هنوز دو قدم هم پیش نرفته بودم که نیم نگاهی به طرف سایه یاسمین همه چیز را خراب کرد. سایه ی مردانه ای را دیدم که به یاسمین نزدیک میشد. مزاحم بود؟

بامکث طولان ای فقط و فقط بخاطر مسئولیتی که برعهده گرفته بودم! به ایستگاه رفتم. پشت سر پسر جوان که ایستادم متوجه چشمان گرد یاسمین شدم.

طوری که گویی میخوام به در ضربه بزنم دستم را بالا آوردم و با انگشت چند بار به شانه پسرک ضربه زدم که یک دفعه برگشت. پسر جوان و خوش چهره ای بود اما کمی لات به نظر میامد. قبل از اینکه سوالی بپرسد گفتم: چقدر گرمه نه؟

متعجب نگاهم کرد و گفت: چی میگی داداش زده به سرت تو این سرما؟

پوزخندی زدم و گفتم: گرمه... خیلی گرمه... برو کنار بذار باد بیاد

و در حرکتی هلهش دادم که تلو تلو خورد اما تعادلش را در لحظه آخر حفظ کرد و زمین نخورد. با حرص به سمتم حمله کرد و مشت محکمی به صورتم زد و گفت: چته ...؟

فحش زشت و زننده ای گفت که من فقط به یاسمین نگاه کردم و لحظه ای با خود اندیشیدم گوشه‌های سلطنتیم چه چیزی شنیدند!

یاسمین با ترس به من و پسرک نگاه میکرد اما من بیخیال بودم. نه اینکه بخاطر مهارتم در کتک زدن باشد. برعکس. بخاطر اینکه هرگز با کسی دعوی فیزیکی نداشتم کتک زدن بلد نبودم اما باز خونسرد بودم چون این پسرک آنقدر قدرت نداشت که بتواند آسیب جدی ای به من برساند.

در همین افکار بودم که مشت دومش را هم نثار صورتم کرد که همان لحظه یاسمین با ترس بلند شد و خودش را بین من و پسرک که داد و بیداد میکرد قرارداد و به پسر گفت: آقا خواهش میکنم برو...

پسرک بالاخره دست برداشت و به یاسمین گفت: باشه خوشگله اما این سوپرمنتو عوض کن زیادی بی دست و پا است

یاسمین با تاسف نگاهم کرد و سری تکان داد. تازه به خود آمدم اینها با من بودند؟ یک دفعه یادم آمدم که به لطف محسن فهمیدم مهارت عجیبی در پیچاندن دست دارم. حرصی یاسمین را اهل دادم که جیغ خفیفی کشید و روی زمین افتاد. بی اعتنا به یاسمین کنار پسرک ایستادم و دستش را گرفتم و با تمام قدرت پیچ دادم که صدای "آخ"ش درآمد.

مدتی بعد دستش را رها کردم و با پوز خندی گفتم: حالا فهمیدی بی دست و پا کیه؟

با حرص نگاهم کرد و خواست با زمشت بزند که اینبار مشتش را در هوا گرفتم و گفتم: بهتره بری و بزرگش نکنی

پسرک چند لحظه نگاهم کرد و راهش را کشید و رفت. یک دفعه یاسمین هلم داد و فریاد زد: چرا هلم دادی دیوانه؟

صاف ایستادم و گفتم: جلو راهم بودی

بابهت نگاهم کرد و گفت: تو دیگه کی هستی؟

پوز خندی زدم و گفتم: رادان آرمیان

و در ایستگاه اتوبوس نشستیم یاسمین هم کنارم نشست و پرسید: چرا برگشتی؟

یک دفعه خشکم زد. نمیدانستم چه باید بگویم؟ از وزنه؟ یا از سایه پسرک؟

مرد لب باز کردم: خب... خب... هوا خوب بود گفتم تا اتوبوس تو میاد یه هوایی بخورم

- کجای این هوا خوبه؟

- خوبه دیگه. مگه چشمه؟

- مطمئنی خوبه؟ یکم زیاد سرد نیست؟

- اه چقدر حرف میزنی یه دقیقه سکوت کن

همان لحظه اتوبوس مقابل ایستگاه متوقف شد. یاسمین سریع برخاست و گفت: پاشو بریم

بلندشدم و گفتم: من پیاده میرم

یاسمین پوزخندی زد و گفت: آه یادم نبود لیموزین تو راهه

به سمت اتوبوس دوید و سوار شد. چند لحظه یک جا ایستادم و به رفتن یاسمین خیره شدم.

در یک تصمیم آنی با قدمهای بلند و تند خود رابه اتوبوس رساندم و در لحظه آخر سوار شدم. به اطراف

نگاه کردم. هم سمت راست و هم سمت چپ پر از ردیف های صندلی خالی از آدم بودند. فقط دوسه

نفری پراکنده نشسته بودند. یاسمین بر صندلی جلو کنار پنجره نشسته بود و بادیدن من با ناباوری

نگاهم کرد و گفت: سوار شدی؟

بدون حرفی جلو رفتم و کنارش جای گرفتم که سریع گفت: مثل اینکه تفکیکه ها. باید جلو می نشست

شانه ای بالا انداختم و گفتم: اینجا که خالیه چه فرقی داره

یاسمین که گویی قانع شده بود سری تکان داد و نگاهش را از من گرفت و از پنجره اتوبوس به بیرون

سوق داد. به او خیره شدم. باز هم بی اراده... بی اختیار... یک دفعه سرش را برگرداند. قبل از اینکه

مچم را بگیرد سرم را چرخاندم

و نگاهم را در اطراف چرخاندم که صدایش را شنیدم: یه چیزی بگو حوصلم سر رفت

کف دستم را بر صورتم کوبیدم و با درماندگی گفتم: چون مادرت بس کن حرف نزن میمیری؟

-آره

-پس بمیر! میخوای خودم بکشم؟

باناراحتی نگاهش راازمن گرفت وبازبه بیرون دوخت .

ازاینکه ناراحت شد حس بدی بهم دست داد بخاطرهمین اینبار خود سر صحبت
راباز کردم:دانشجویی؟

بالبختی دندان نمابه سمتم برگشت وباهیجان ازاینکه سر صحبت رامن باز کردم گفت:نه

-پس صبح زود کجاراه میفتی میری؟

-سرکار

-چه کاری؟

-منشی بودم.اماازفردامیخوام برم یه شرکت بزرگ کارکنم

سری به نشانه فهمیدن تکان دادم وپرسیدم:مگه الان وقت درس ودانشگاهت نیست؟چرانمیخونی؟

-خب من از درس متنفر بودم ازبچگی هرکی ازم میپرسید دوست داری چیکاره بشی میگفتم
میخوام عروس بشم

ناخودآگاه لبخندی دندان نمازدم وگفتم:پس چراهنوز عروس نشدی؟

آهی کشیدوبالبتختی گفت:منتظر بودم

بادرنگی مرددپرسیدم:منتظر شهاب؟

چندلحظه خیره نگاهم کرد.من هم که گویی منتظراین خیره نگاه کردن هابودم خیره شدم به
چشمان قهوه ای رنگ معمولیش...چشمان امانت داری نداشت این دختر...چشمانش تمام اسرار
واحساسات درونیش رافاش میکردند...چشمانش هم نقطه ء مقابل چشمانم بودند...نگاهش
پربوداز تردید...گویی تردید داشت راجب شهاب بامن سخن بگوید یانه...

یک دفعه نگاهش راازمن گرفت وبه روبه رودوخت وگفت:منتظر شهاب...

نفس حبس شده ام رابیرون دادم .تک سرفه ای کردم وگفتم:خرمن ماه...مانع سر راهتونه؟

مانند برق گرفته هابه سمتم برگشت و بهت زده نگاهم کرد و پرسید: خرمن ماه؟ تو هاله رومیشناسی؟

-اون دفعه که گریه میکردی خودت گفתי منم فکر کردم شاید اون باشه... هاله؟ هاله کیه؟

نفسش را بیرون داد و گفت: بابای شهاب میخواد که هاله و شهاب باهم ازدواج کنن از من خوشش
نمیاد

پوز خندی زد م. هاله... دختر عمویم! با اینکه همه چیز امیدانستم آن هم به خوبی و از قصد اونیت
احمد مهدوی هم با خبر بودم پرسیدم: چرا؟

بابغض جواب داد: چون من یه دختر فقیر رنگ و رو رفته ی جنوب شهریم که هیچ سود و منفعتی
براش ندارم اما هاله هم خوشگله هم خرپوله هم برای بابای شهاب پراز سود و منفعت

صدای لرزانش به من فهماند که آتشفشان فعال شده و هر لحظه در صدد فوران است به همین
خاطر سریع بحث را عوض کردم: کار جدیدت چیه؟

چند لحظه همینطور نگاهم کرد و لبخندی زد و گفت: ۷۰۰ حقوقشه سرویس و بیمه داره تازه غذائیم
میدن

پوز خندی زد م و گفتم: من از خود کار پرسیدم نه مزایاش

-آ... کار تو کافی شاپه یه شرکته تو بالا شهر اما خب مهم حقوقشه که عالیه

لحظه ای مات نگاهش کردم. واقعا ۷۰۰ تومان حقوق کفایت میکرد؟ او به ۷۰۰ تومان میگفت
عالی؟ لحظه ای سر تا پایش را بر انداز کردم. با این تیپ و قیافه معلوم بود که به ۷۰۰ تومن قانع
است. حالا امروز بهتر از روزهای قبل بود اما باز هم این وضع ظاهر و پوششش یک دختر بیست
و چند ساله نیست...

سوال ذهنم را بر زبان آوردم: سخت نیست... اینطور زندگی کردن؟

-مگه چطوری دارم زندگی میکنم؟

-هیچی بیخیال

زیاد پیگیر نشد و گفت: تو چقدر حقوق میگیری از هر دو تا شغلت؟

مختصر فکری کردم و جواب دادم: بوتیک ۷۰۰ تومن شرکت یه تومن

"اوه"ی کشید و گفت: پس حسابی وضعت تویه ها

وبادرنگی پرسید: تو که اینقدر پول درمباری چرا توزیرزمین زندگی میکنی؟

فقط نگاهش کردم که یک دفعه گفت: وای ببخشید حرف بدی زدم

-میخوام پس انداز کنم پولامو آخه میدونی چیه؟

-چیه؟

-میخوام داماد بشم

باهیجان گفت: واقعا؟

سری تکان دادم که باهیجان پرسید: طرف کی هست؟ خوشگله؟ اسمش چیه؟

-خوشگله خیلی... اسمشم تنهاست!

بهت زده با صدای بلند گفت: چی؟ تنها؟

-اوهوم تنهایی... میخوام باتنهایی ازدواج کنم

عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد و گفت: اونوقت چرا؟

-خب اونوقت لازم نیست همش باهاش حرف بزوم که یه وقت قهر نکنه مثل تو

متعجب گفت: چی؟

خندیدم و گفتم: هیچی

ونگاهم رالزاو گرفتم. اما هنوز نگاه او را روی خود احساس میکرد. اعتنایی نکردم و به روبه رو چشم دوختم.

بعد از پیاده شدن اتوبوس مسیری رایپاده رفتیم تا به کوچه رسیدیم. باز هم محسن سر کوچه نشسته بود. بادیدنم سریع به سمتم آمد و گفت: به سلام داداش رادان

وروبه یاسمین سربه زیر گفت: سلام آبجی

یاسمین سر تکان داد و من آرام به محسن گفتم: من کی داداش توشدم؟

خندید و گفت: بیخیال بابا ماکه مشکلاتمونو باهم حل کردیم

-دیگه خودتو قاطی من نکن

یک دفعه اوهم مانند کامران دستش رادور گردنم انداخت و باخنده گفت: بابا پسر اینقدر بداخلاق نباش

چهره محسن خندان بود و دستش گردنم رامیفشرد و من احساس خفگی میکردم و با چهره ای مچاله سعی میکردم دستش راز گردنم جدا کنم اما مگر میشد؟
یاسمین هم این وسط ریز ریز میخندید.

بالاخره مدتی بعد محسن راز خود جدا کردم و هلش دادم.

سریع نفس عمیقی کشیدم و حجم زیادی از اکسیژن هوارا بلعیدم و روبه محسن گفتم: داشتی خفم میکردی روانی

اما محسن بیخیال گفت: باد مجون بم آفت نداره نترس، من دیگه برم الاناست که بچه هابرسن عذت زیاد

و روبه یاسمین محبوبانه گفت: خدا حافظ آبجی

و یاسمین هم باخنده گفت: خدا حافظ

بعد از رفتن محسن یاسمین خنده اش رارها کرد و با صدای بلند خندید. حرصی نگاهش کردم و غریدم: به چی میخندی؟

میان خنده گفت: به رفاقت بامزه تون

-کی گفته من رفیق این پسره ی لات بی سروپائیم؟ توهیچ میدونی من کیم؟

خنده اش راقورت داد. صاف ایستاد و گفت: بله

(صدایش را کلفت کرد) پسر رییس جمهور

و باز خندید و در حالی که بالاوپایین میپیرید وارد کوچه شد.

من هم پشت سرش آرام قدم برداشتم و باز زیر نظرش گرفتم. بالاوپایین پریدن هاوانرزی زیادش باعث شد لبخند بزنم.

هر دو وارد حیاط شدیم و تاخواستیم به سمت خانه ام راه بیفتیم یاسمین گفت: یه لحظه صبر کن به اونگاه کردم که ببینم چه میخواد بگوید اما او به سمت خانه دوید و به خانه اشان رفت و من هم همانجا وسط حیاط متعجب خشکم زد. به من گفت صبر کنم و رفت؟ چرا؟

به حرفش گوش دادم و کمی صبر کردم که مدتی بعد در حالی که یک دستش پشت کمرش بود برگشت. لبه ی حوض نشست و گفت: بیابشین

-واسه چی؟

-تویا

پوفی کردم و به سمتش رفتم بافاصله ای کنارش نشستم

که یک دفعه دست پشت کمرش را جلو آورد. درد دستش کیسه ای بود پراز تکه یخ های کوچک. متعجب نگاهم را بین کیسه یخ ها و چهره اش رد و بدل کرد که یک دفعه دستش را بالا آورد و کیسه را روی گونه ام گذاشت.

ماتم برد... نفسم بی اراده در سینه حبس شد و گویی لحظه ای زمین وزمان برای من ایستاد... شاید هم برای ما... قلبم شروع به کوبیدن خود به قفسه سینه ام کرد، صدای تپش هایش رابه وضوح می شنیدم و در دل دعای عامی کردم که یک وقت یاسمین صدای تپش هارا نشنود چشمانم گرد شده بود و نگاهم بهت زده... همینطور که نگاهش میکردم و او هم نگاهش رابه چشمان من دوخته بود و روی صورتش یخ گذاشته بود، لبخندی زد و گفت: تو که دعوا کردن بلد نیستی چرا دعوا راه میندازی؟

-قصدمن دعوانبود

-پس چی بود؟

-یه مذاکره دوستانه

یاسمین خندید و گفت: به نظر نمیومد

-خب روش من اینه حالا این یخ چی بود نصفه شبی؟

-اولا که تازه سرشبه دوما بخاطر من کتک خوردی نباید کبود بشه

بی اختیار لبهایم به سمت بالا کش آمدند.

این دختر باز باعث کوبش های بی قرار قلبم... سرد شدن بدنم و لرزش دست و پایم شده بود...

باز هم این دختر... باز هم این معمولیه خاص! باز هم یاسمین...

کیسه یخ ها را پایین آورد. به سمتم گرفت و گفت: من میرم این دستت باشه بذار رو صورتت که یه وقت کبود نشه

کیسه یخ ها را در همان حالت گنگی گرفتم و سری تکان دادم که اوهم لبخندی زد و در لحظه ای محوشد.

مدتی بعد که به خود آمدم بلند شدم و به خانه رفتم. بدون تعویض لباسهایم روی کاناپه دراز کشیدم و کیسه یخها را مقابل چشمانم قرار دادم و خیره شدم به آن...

در حالی که با افکارم در جدال بودم زمزمه کردم: این چی بود دیگه؟

ویخ ها را روی صورتم قرار دادم.

"یاسمین"

صبح زود مامان بخاطر اولین روز کاری در محل کاری جدید مرا از زیر قرآن رد کرد و به خدا سپرد. من هم با انرژی مضاعف از خانه بیرون زدم. همینکه در حیاط راپشت سرم بستم در حیاط باز شد و رادان بیرون آمد و گفت: زیاد خوشحالی اونقدر که منوندیدی و درو روم بستی

خندیدم و گفتم: اولین روز کاریم تو شرکته بایدم خوشحال باشم

رادان پوزخندی زد و گفت: این همه خوشحالی واسه کار کردن تو کافی شاپ

لحظه ای ناراحت شدم اما زیاد اهمیت ندادم و بالبخند گفتم: خب... خیلی آدم قانعیم

تاسر خیابان را باهم رفتیم و من منتظر سرویسم ماندم و رادان منتظر تاکسی.

متعجب پرسیدم: هرروز باتاکسی میری ومیای؟

- فقط روزای زوج

- چرا؟

- آگه بخوام بگم اونوقت باید تمام برنامه های اقتصادی زندگیمو برات بگم

- آه پس بیخیال

سرویس من زودتر سر رسیدوباخدا حافظی کوتاهی از اوجداشدم.

بعدمدت طولانی بالاخره به شرکت رسیدم. کلافه بودم از این مسافت طولانی طی شده وتمام انرژییم تحلیل رفته بود اماچاره ای نبودبایدکنارمی آمدم. وارد کافی شاپ شدم وبه مرد جوان آن روز سلام کردم وگفتم: من از امروز کارموشروع میکنم

- آه پس استخدام شدی مبارک باشه

- ممنون

- پس بیاباهم آشنا بشییم من مهرانم

سری تکان دادم ووقتی راحتی اورادیدم سعی کردم من هم راحت باشم: منم یاسمینم بهار کجاست؟

- اون تو

وبه درچوبی اشاره کرد. پرسیدم: من بایدچیکارکنم؟

- فعلا برو بابچه ها آشنا بشو وپیش بند تو ببند بعدبیا سفارشاروبگیر

سری تکان دادم وگفتم: باشه

وبه سمت درچوبی رفتم وارداتاق شدم که به نوعی حکم آشپزخانه راداشت. به سمت بهار که مشغول کاربودرفتم وازپشت سر ضربه ای به شانهاش زدن وگفتم: سلام من اومدم

به سمتم برگشت وگفت: سلام کی اومدی؟

- همین الان

-بیابا بچه ها آشنات کنم

وسپس روبه پسرودختردیگری که آنجا بودند گفت: بچه های این دوست من یاسمینه از این به بعد پیش ما کار میکنه

پسرودختر به سمتم آمدند و با آن هاهم آشنا شدم پسر فرهاد نام داشت ودختر نسرین. آدم های خونگرم ومهربانی بودند و بی شک همکاران خوبی برایم میشدند.

بهار پیشبندی رابه دستم داد. پیشبند را بستم وگفتم: سفارشاروبگیرم؟

سری تکان داد وگفت: دفترچه وخودکار از مهران بگیر

"باشه" ای گفتم واز آنجا خارج شدم. قلم ودفترچه ای از مهران گرفتم وکارم را آغاز کردم.

وقت ناهار بود با بقیه در آشپزخانه جمع شدیم ومشغول غذا خوردن شدیم. همه خیلی صمیمی بودند ومدتی رافقط باهم گفتیم وخندیدیم.

ساعت کاری تمام شده بود. از بقیه خدا حافظی کردم وبه راه افتادم. سرویس من با همه فرق داشت ومن باید تنهامیاند و این واقعا عذاب آور بود... تنهایی همیشه برایم عذاب آور بود. لحظه ای یاد ادران افتادم... چطور اینقدر عاشق تنهایی بود که میخواست با تنهایی ازدواج کند؟ واقعا برایم جای سوال داشت.

از شرکت خارج میشدم که به امینی برخورددم.

سریع سلام کردم که فقط سر تکان داد و با آن نگاه آزار دهنده اش نگاهم کرد وبالبخند چندش آوری گفت: از کارت راضی هستی؟

-بله ممنون

-اگه دختر خوبی باشی ترفیع میگیری

حرصی شدم وتمام حرصم راروی دست مشت شده ام خالی کردم. وای که اگر به این کار احتیاج نداشتم این مرد چشم چران هیز را از وسط به دونصف تقسیم میکردم!

لبخند تصنعی زدم وگفتم: ممنون من به همین کارم راضیم

وسریع تراضافه کردم: من باید برم الانه که سرویسم بیاد با اجازه

وسریع ازادور شدم.

به خانه که رسیدم شروع کردم به تعریف اولین روز کاری برای مامان وبابا. همینطور تعریف میکردم که صدای زنگ آیفون آمد. بابا به سمت آیفون رفت وجواب داد: بله؟... سلام بیاتو... چرا؟... یاسمین؟... تازه از سرکار اومده... یه دقیقه....

باباروبه من گفت: یاسمین بابا شهاب میگه باهانش میری بیرون یاخسته ای؟

از آنجاکه امروز خیلی پرانرژی بودم گفتم: میرم

مامان سریع به بابا گفت: بگو بیادخونه یه چایی بخوره

-نمیاد میگه اومده یاسمینو ببره بیرون

سریع بلندشدم وگفتم: میرم آماده شم

سریع به اتاقم رفتم واولین مانتووشلواری راکه دستم آمدتن کردم

سریع حاضرشدم وبعد از خداحافظی مختصری بامامان وبابا از خانه بیرون زدم. در حیاط راباز کردم وباشهاب مواجه شدم که مقابل در خط فرضی راگرفته بود وطی میکرد.

باصدای بلند گفتم: سلام پسر عمه

به سمتم برگشت لبخندی زد وگفت: سلام دختردایی میموندی سه ساعت دیگه میومدی؟

از خانه خارج شدم، در رابستم وگفتم: خیلیم زوداومدم اعتراض واردنیست

باهم خندیدیم ولحظه ای بعد پرسیدم: خب پسر عمه چی شد یادی از ما کردی؟

-گفتم پیام بریم بیرون عوض پیتزاخوردن نصفه نیممونو دربیاریم

-کار خوبی کردی بریم

سوارماشین شهاب شدیم که پرسید: خب اولین روز کاری چطور بود؟

-عالی بود

بازوق شروع کردم به تعریف از شرایط کاری ام: وای شهاب نمیدونی که محل کارم خیلی باکلاسه همه کارمندای مرد کت وشلواری کروات زده زناهم آرایش کرده و خوشتیپ وای یه دوستایی پیدا کردم که نگو یکی از یکی ماه تر

-پس همه چی خوبه

-اوهوم

آه عمیقی کشید وگفت: خداروشکر

مستقیم به نیم رخش خیره شدم و گفتم: اما تو... یه چیزیت هست ... درسته؟

نیم نگاهی به صورتم انداخت و طوری که گویی میخواست موضوعی را از من پنهان کند گفت: نه بابا... یکم کارام زیاده وگرنه چی میخواستی باشه؟

-شهاب بگو

-میگم چیزی نیست

-یامیگی یا همین جانگه دار برمیگردم خونه

-یاسی اذیت نکن دیگه

-تواذیت نکن شهاب بگو بینم چته؟ چرا چندوقته انقدر عجیب غریبی اونروز کی بهت زنگ زد که اونقدر اعصابت بهم ریخت وگفتی مجبوری بری؟ چه خبره تو زندگیت؟ ها؟

-بیخیال شو تورو خدا! باشه؟

-نه بیخیال نمیشم باید بهم بگی

-اما...

-نگه دار

لحظه ای دستانش را بالا برد و گفت: باشه تسلیم میگم!

-بگو

بامکت طولانی گفت: چندوقته باباشیدیدا منو توفشار گذاشته میگه یا باید باهاله ازدواج کنی یا باتمام داراییات خداحافظی کنی

بهت زده گفتم: چی؟

کلافه دستی به صورتش کشید و گفت: حالا فهمیدی؟ فهمیدی چرا چندوقته زندگیم بهم ریخته؟ بخاطر بابا بخاطر این دوراهی مسخره که برام ساخته یه طرف هاله ویه زندگی عالی و مرفه یه طرف تو اما...

بغضم رافرو دادم و با صدای لرزانی گفتم: یه طرفم من و فقرو بی پولی ویه زندگی مزخرف - یاسی

- آره... توبه این زندگی تعلق نداری توبه من تعلق نداری جای تو پیش هاله ست. هاله میتونه تورو خوشبخت کنه

شهاب ماشین را کنار خیابان متوقف کرد کاملاً به سمتم برگشت. دستانم را بادستان گرمش محصور کرد و گفت: یاسی من هاله رونمیخواهم من تورو نمیخواهم

نمیتوانستم بگذارم شهاب بخاطر عشق به من همه چیزش را از دست بدهد. عذاب وجدان میگرفتم. عشقی که نسبت به من داشت نباید باعث نابودی اش میشد... چشمانم را برای لحظه ای بستم و تصمیم گرفتم که رهاکنم این دستان گرم را که اینقدر با محبت دستانم را میفشارد. برای خوشبخت شدن مردی که باتمام وجود دوستش داشتم باید رهایش میکردم. او در کنار من آینده ای نداشت...

دستانم را کنار کشیدم و گفتم: من دیگه تورو نمیخواهم شهاب بیاز این به بعد فقط دختردایی، پسر عمه باشیم

شهاب باناباوری نگاهم کرد و گفت: چی داری میگی یاسی؟

در ماشینم را باز کردم و گفتم: برمیگردم خونه

از ماشین پیاده شدم و در را بستم. صدای باز شدن در ماشینم را شنیدم و متوجه شدم شهاب هم از ماشین پیاده شده لحظه ای بعد صدای شهاب آمد: برگرد یاسی دیوونه بازی در نیار

به سمتش برگشتم و درحالی که سعی میکردم بغضم راسرکوب کنم گفتم: شهاب لطفا بیاینجا همه چیزو تموم کنیم

-ماتازه همه چیزو شروع کردیم یاسی

-من میخوام اینجاتموم بشه همه چیز

-امامن نمیخوام. من ازتودست نمیکنم

-هرطور که راحتی اما اینوبدون این رابطه ازطرف من تموم شده ست

دیگرایستادن راجایز ندانستم، چون هر لحظه ممکن بود سیل اشکهایم صورتم راخیس کند. قدم برداشتم و وارد پیاده رو شدم. قدم برداشتم ... بی اعتنا به صدای شهاب که نامم را صدا میکرد... قدم برداشتم واشک سرکشم پیروز شد و خود رارها کردوروی گونه ام سرخورد... قدم برداشتم وتمام وجودم را پشت سرم جا گذاشتم... قدم برداشتم ودور شدم از مردی که باتمام وجود عاشقش بودم... مدتی همینطور قدم برداشتم ونفهمیدم کی سراز کوچه پس از کوچه های محل درآوردم. نزدیک خانه بودم واین یعنی دیگر کامل از شهاب دور شده بودم. هیچ کس در کوچه تنگ وتاریکی که در آن بودم نبود واین برای من فرصت خوبی بود تا تمام غصه های درونم را بالا بیاورم! دیگر جلوی خود را نگرفتم واشکهایم رارها کردم وهمینطور صدای بلند هق هقم را...

با صدای بلند گریه کردم وزار زدم باید سبک میشدم وگرنه دوام آوردنم محال بود... مدتی بعد به خانه رفتم واول داخل حیاط آبی به سرو صورتم زدم وبعد وارد خانه شدم ودر مقابل تمام سوالهای مامان وبابا گفتم: سرم درد میکره برگشتم

وسریع به اتاقم پناه بردم وباهمان لباس های بیرون روی تخت مچاله شدم .

صبح زود بیدار شدم وسریع حاضر شدم وبدون خوردن صبحانه از خانه بیرون رفتم. بی رمق بندکتونی هایم رامیبستم که متوجه باز شدن در حیاط شدم. از آنجاکه میدانستم چه کسی از افراد این خانه رفت وآمدهای مشکوک دارد اعتنایی نکردم وحتى نگاهم راهم به سمت در نینداختم.

پس از بستن بندکتونی ام بلند شدم وبه سمت در قدم برداشتم بی اعتنا به رادان که کنار حوض ایستاده بود وموشکافانه نگاهم میکرد به سمت در قدم برداشتم. از کنارش گذشتم وحتى سلام هم ندادم. دیگر نای سلام داشتن هم نداشتم.

هنوز دو قدم هم از او فاصله نگرفته بودم که صدایش راشنیدم: سلام

از حرکت ایستادم و سرم را که پایین بود بالا آوردم. این اولین بار بود که رادان

برای سلام دادن به من پیش قدم میشد!

بدون اینکه نگاهش کنم آرام گفتم: سلام

و قدم برداشتم و به سمت در رفتم و از خانه خارج شدم.

دومین روز کاری برعکس اولین روز بدون هیچ انرژی گذشت و تمام مدت من بدون هیچ حرفی مشغول کار بودم و فرهاد و بهار هم مدام سعی میکردند مرا به حرف بگیرند اما نمیتوانستند موفق شوند...

روز سه شنبه هم با تمام بی حوصلگی های من و تماس های مکرر شهاب گذشت کل روز او تماس گرفت و من رد تماس دادم در آخر خسته شدم و پیام دادم: لطفا اذیتم نکن و دیگر تماس گرفتن هایش خاتمه یافت.

روز چهارشنبه بود. شب قبل آنقدر دیر خوابیده بودم و فکر و خیال کرده بودم که دیر از خواب بیدار شدم و از سرویس جاماندم و مجبور شدم با تاکسی و اتوبوس خود را به شرکت برسانم.

از آخرین تاکسی هم پیاده شدم و به سمت ساختمان شرکت دویدم و به ساعت نگاه انداختم تقریباً یک ساعت دیر کرده بودم و این دیر کردن برای سومین روز کاری زیاد خوشایند نبود. خصوصاً با وجود سرپرستی که من داشتم!

همینطور که می دویدم وارد شرکت شدم و به سمت ورودی کافی شاپ پرواز کردم. لحظه ای به عقب نگاه کردم و همینکه سرم را صاف کردم با شخصی برخورد کردم که موبایل او بر زمین افتاد و قطعاتش از هم باز شد.

شخص به محض افتادن موبایلش صدای بلند فریادگونه اش راشنیدم: چه خبر...

به محض اینکه سرم را بالا آوردم و به چشمان قهوه ای رنگ شخص نگاه انداختم حرف او هم قطع شد. بهت زده به چشمان شخصی که با او برخورد کردم نگاه کردم.

لحظه ای بعد نگاهم را پایین آوردم و متعجب به کت و شلوار و کروات مارکش نگاه کردم و باز نگاهم را در چشمانش قفل کردم... این مرد اتوکشیده! رادان بود؟ رادان اینجا... در شرکت مهر آریا... با این سرو وضع چه میکرد؟ او چرا اینجا بود؟

نگاه اوهم مانند من پر از بهت و تعجب بود گویی اوهم از دیدن من در این شرکت جاخورده بود... از طرفی هم حس میکردم دستپاچه شده!

"رادان"

داخل اتاقم نشسته بودم و مدتی بود مشغول کار شده بودم که منشی ام تماس گرفت و گفت: آقای آرمیان دختر عموتون تماس گرفتند و گفتند که تولابی منتظر تونن

کلافه جواب دادم: بگو بیاد بالا

-گفتن نمیخوان پدرتون متوجه او مدنشون بشه

کلافه پووفی کردم و گفتم: باشه بگو منتظر باشه

بی حوصله بلند شدم و به طبقه پایین رفتم. همینکه از آسانسور خارج شدم و به سمت لابی حرکت کردم صدای پیامک موبایلم را شنیدم. موبایلم را از جیبم بیرون آوردم و به صفحه اش چشم دوختم. با دیدن اسم "مامان" لحظه ای ماتم برد. یک سالی میگذشت از آخرین باری که باهم از طریق تماس یا پیام ارتباط برقرار کردیم. پس از تولد پارسال که زنگ زد و مانند مادرهای خوب و مهربان تولدم را تبریک گفت و من حسابی اعصابانیت چند ساله ام را بر سرش خالی کردم حتی یک بار هم تماس نگرفت و پیام نداد. حال چه شده بود که پس از حدود یک سال پیام داده بود. قبل از اینکه پیامک مامان را بخوانم یک دفعه محکم با شخصی برخورد کردم و موبایلم روی زمین افتاد و قطعاتش از هم باز شد. همینطور که نگاهم را از موبایل گرفتم و بالا آوردم تا به شخصی که با او برخورد کردم نگاه کنم صدای فریادم راها کردم: چه خبرته؟

قبل از اینکه حرفم را کامل کنم با بالا آمدن سر شخص، حرفم ناتمام ماند. بهت زده به یاسمین خیره شدم. او اینجا... در مهر آریا... در شرکت من چه میکرد؟

او چندین برابر من پر بود از بهت و تعجب... متعجب سر تا پایم را بر انداز کرد. گویی لباس هایم در نظرش برای رادان فقیر جنوب شهری زیاد گران می آمد.

لحظاتی همینطور به نگاه های پراز تعجب یاسمین گذشت که بالاخره یاسمین لب باز کرد: تو اینجای کار میکنی؟

لحظه ای همینطور نگاهش کردم. باید چه میگفتم؟ باید میگفتم که من رادان آرمیان نایب رییس شرکت مهر آریا هستم؟ باید میگفتم که مستاجر آسمان جلشان در اصل مردی ثروتمند است؟ باید میگفتم؟ بی شک نباید فاش میکردم... قرار من و بابا همین بود که کسی از وضع مالییم چیزی نفهمد...

مرد دل لب باز کردم و در حالی که به دنبال واژگان می گشتم گفتم: من... چیزی... من اینجا...

بابی طاقتی میان حرفم پرید و گفت: تو اینجای؟

سریع چیزی به ذهنم رسید و گفتم: من منشی نایب رییس اینجام!

چند لحظه مشکوک نگاهم کرد و یک دفعه گویی که چیزی یادش آمده باشد با کف دست برپیشانی اش کوبید و گفت: وای دیرم شد!

و سریع آماده دویدن شد و با دواز کنارم عبور میکرد که در لحظه آخر میچ دستش را گرفتم و به عقب باز گرداندمش و وقتی دوباره مقابلم ایستاد او سریع تراز من به رهایی مچش اقدام کرد و گفت: چیه؟

اینبار من از او سوال کردم: خب؟ تو اینجای کار میکنی؟

- خب اینجام محل کار جدیدمه دیگه

بهت زده گفتم: چی؟

- اینجا کار میکنم دیگه الانم دیرم شده باید زودتر برم

تا خواست دوباره بدود مانع شدم و پرسیدم: تو کدوم بخش کار میکنی؟

دستش را دراز کرد و مستقیم به پشت سرم اشاره کرد و گفت: اونجا... تو کافی شاپ!

به پشت سرم نگاه کردم تازه آن کار جدید افسانه ای یاسمین را بخاطر آوردم... حقوق ۸۰۰۰ تومنی و غذا و بیمه و سرویس را...

یک دفعه خم شد و قطعات از هم باز شده موبایلم را از روی زمین جمع کرد و برخاست. آن هارا به دستم داد و گفت: بابت این متاسفم

وسریع دویدواینباردیگرننتوانستم مانعش شوم واو به سرعت فرانوری ازدیدمن محوشدم. من هم حرکت کردم وبه لابی رفتم. نگاه گذرایی به اطراف

انداختم وهاله رادیدم که روی مبل چرمی نشسته وپاروی پا انداخته. ناخودآگاه به طرزنشستنش پوزخندزدم. این دختر همیشه تظاهر میکرد. این دختر اهل اینطور نشستن واینطور لباس پوشیدن نبود. برعکس من، عاشق شلخته بودن و چیزهای معمولی بود. درخلوت راحت روی مبل لم میدادومقابل مردم صاف می نشست. همه زندگی اوهم مانندمن پرازدوگانگی بود...

جلورفتم ومقابلش نشستم وپاروی پاانداختم وگفتم:چی شده؟

به محض اینکه مرادید، ازجابرخواست وبه سمتم آمدوکنارم نشست امااینبارراحت وبدون تظاهر.

بالبختی گفتم:سلام پسرعمو، پارسال دوست امسال آشنا. چه عجب ماروی ماه تورودیدیم

نیم نگاهی به او انداختم وگفتم:هاله من مثل توییکارنیستم زودترکارتوبگو بایدبرم

-ای باباتوهنوز عنقی؟

چپ چپ نگاهش کردم که باصدای بلندخندیدو وقتی تمام نگاه هابه اوخیره شد، لبخندش روی

لب ماسید وصاف نشست وبازپاروی پا انداخت وبازشروع به تظاهرکرد. لحظه ای

بعدگفتم:ازتنبیهت باخبرم

خونسردگفتم:خب؟ باج میخوای؟

-فکرکن نخوام!

-من به کسی باج نمیدم دخترعمو

-بین رادان باجی که میخوام به نفع خودتم هست

-خب؟ چی هست؟

-شنیدم شهاب اینجا کار میکنه؟

-درسته

-الانم دیدم دختر دایی زشتش اومداینجا

مستقیم نگاهش کردم و باتمسخر گفتم: همین دختر زشت دل از مردی برده که تو با تمام زیبایی و دارندگیت نمیتونی ببری

حرصی لب پایینش را گزید و پاشنه بلند کفشش را روی پای چپم قرارداد و محکم فشار داد. از درد چهره ام مچاله شد اما تکان نخوردم بعد از اینکه هاله حرصش را خالی کرد و چهره من هم به حالت عادی برگشت گفتم: خب نگفتی چه باجی میخوای؟

- یاسمینو از شهاب دور کن

- چی؟

- شهاب عاشق یاسمینه اما شکر خدا با باش سمت منه و میخواد با من ازدواج کنه اما هنوزم این دختره ی زشت

چپ چپ نگاهش کردم که سریع تصحیح کرد: یعنی یاسمین، مانع سر راهمونه. ازت میخوام یاسمینو عاشق خودت کنی.

بهت زده نگاهش کردم و گفتم: تو دیوونه شدی؟ من هرگز چنین کاری نمیکنم

- توئم یاسمینو دوست داری چگونه؟

پوزخند غلیظی روی لبهایم نقش بست. مستقیم نگاهش کردم و گفتم: یعنی اینقدر سطح پایینم؟ مطمئنی؟

-اره. توئم نیازی نیست از من باج بگیری بابای شهاب که من میشناختمش اونقدر خرفته که نمیداره شهاب به یاسمین برسه و اخر شهابو به سمت پول، یعنی تو هل میده

هاله لبخند عمیقی زد و گفت: جدی میگی؟

سری از تاسف برایش تکان دادم و گفتم: احمق!

اما او بی اعتنا به توهین من لبخندش عریض تر شد و من هم که دیگر کاری آنجانداشتم، برخاستم و به اتاقم برگشتم.

ساعتی گذشته بود و در اتاقم مشغول کار بودم که هوس قهوه کردم.

دکمه ۱ تلفن اتاقم را فشردم و لحظه ای بعد صدای منشی پخش شد: بله قربان؟

-یه قه...

سریع حرفم راقطع کردم وگفتم:هیچی

وتماس راخاتمه دادم وبایک تصمیم آنی برخاستم وباقدمهای مقتدرانه ام ازاتاق خارج شدم.

مقابل میز منشی ایستادم وگفتم:من میرم پایین قهوه بخورم حدود ۱۰ دقیقه دیگه برمیگردم

متعجب نگاهم کردوپرسید:پایین قهوه میخورین؟

سری تکان دادم وزیر نگاه متعجبش حرکت کردم.

ازآسانسورخارج شدم وبه داخل کافی شاپ رفتم.نگاهم رادراطراف چرخاندم وبه دنبال یاسمین

گشتم اما موفق به پیداکردنش نشدم.

به سمت میزی رفتم ویکی ازصندلی هارایبرون کشیدم وصاف رویش نشستم.پاروی پانداختم

ومنو رابالاآوردم وهمینطور که تظاهر به خواندن منو میکردم نگاهم رابه سمت پیشخوان انداختم.به

جز مرد جوانی کس دیگری نبود.

مدتی گذشت ومن دیگرواقعا به منونگاه میکردم که صدای دخترانه ای شنیدم:چی میل دارین؟

سرم رالزمنو بیرون آوردم وبه دختر جوان که پیش بندصورتی رنگی بسته بودنگاه انداختم

وپرسیدم:کس دیگه ای جز شما نبود؟

-چطورمگه؟چیزی شده؟

کلافه نگاهش کردم وگفتم:هیچی یه کافه لاته لطفا

-چشم براتون میارم

لحظه ای بعد دختر جوان دور شدومن هم منو را،روی میز گذاشتم ونگاهم رابه درچوبی سمت

پیشخوان دوختم.بی شک یاسمین پشت این درچوبی بود!

مدتی گذشت.نگاهم رالزپیشخوان گرفتم وسرم راپایین انداختم ونگاهم را به

میزدوختم.همینطوربه میزخیره بودم که سینی حاوی کافه لاته روی میز قرارگرفت ولحظه ای

بعصدای یاسمین راشنیدم:چیز دیگه ای لازم ندارین؟

سریع سرم رابالابردم ونگاهش کردم بادیدن من لحظه ای جاخورد ویک دفعه مقابلم روی صندلی نشست وگفت: تواینجاچیکار میکنی؟ دیوونه شدی؟ میدونی پول این کافه لاته توچقدره؟

بخاطررفتاروحالت صورت بامزه اش خنده ام گرفت وگفتم: نگران نباش همه اینارو ریسم حساب میکنه

-توجه ریسی داریا خزشانسی دیگه اون ازریسی تو اینم ازسرپرست ما...

کنجکاو وسریع پرسیدم: باسرپرستت مشکل داری؟

-هیچی بیخیال

برخاست وگفت: من دیگه برم کاردارم

وسریع ازمن فاصله گرفت ومن هن مشغول نوشیدن کافه لاته ام شدم اما تمام ذهنم درگیر حرف یاسمین بود.

به ذهنم فشارآوردم تا به یادبیاورم سرپرست این بخش چه کسی ست. اماهرچه کردم وهرچقدر به مغزم فشار

آوردم بی فایده بود. یادم نیامد!

پس ازنوشیدن کافه لاته ام برخاستم وبه صندوق رفتم وپس ازحساب کردن پول کافه لاته ام، به سمت آن در چوبی رفتم وسرکی به داخلش کشیدم. یاسمین باهمان دخترقبلی مشغول کارکردن بودندوصحبت میکردند.

باصدای بلندصدایش کردم: یاسمین!

باشنیدن صدایم سریع سرش رابه سمتم برگرداند ونگاهم کرد. بی اراده دستم رابالا آوردم وبرایش دست تکان دادم وگفتم: من میرم

باچشمان گردشده وغرق تعجب نگاهم کردولحظاتی بعدچندبارپشت سرهم پلک زدواوهم برایم دست تکان داد.

لبخندی بی اختیار، روی لبهایم جاگرفت وکم کم عمیق شد. نگاهم رابه سختی از یاسمین گرفتم وبه سمت در خروجی رفتم.

به اتاقم باز گشتم و روی صندلی ام جا گرفتم. هنوز هم آن لبخند شیرین روی لبهایم بود و حتی قصد کم رنگ شدن نداشت.

باهمان لبخند مشغول کار شدم که یک دفعه میان کار به خود آمدم. من چرا لبخند می زدم؟ چرا اینقدر هیجان و انرژی داشتم؟ اصلاً آن حرکت بچگانه چند دقیقه پیش در کافی شاپ چه بود که من انجام دادم؟؟

کلافه دستانم را روی صورتم کشیدم و از جا برخاستم.

دوری در اتاقم زدم تا از فکراین دختر بیرون بیایم. نمیدانم چرا هر بار این دختر را می دیدم رفتار بچگانه و احمقانه از خود نشان میدادم.

انگار نه انگار که من رادان آر میانم! و این رفتار و حرکات در شأن شخصی مانند من نیست!!

"یاسمین"

پس از ساعت ها کار، بالاخره زمان کاری به اتمام رسید.

کیفم را برداشتم و از بقیه خدا حافظی کردم و به سمت خروجی شرکت به راه افتادم.

از در خارج شدم که یک دفعه متوجه بند باز کتونی ام شدم. همانجا که ایستاده بودم روی زانوهایم نشستم.

بند کتونی ام را میبستم که عطر آشنایی را حس کردم. عطر ملایمی که به خوبی میشناختمش.

در همان حالت، سرم را بالا آوردم که نگاهم در چشمان شهاب قفل شد. بالای سرم ایستاده بود و او هم متعجب به من خیره شده بود.

سریع برخاستم و بیخیال بند نیمه بسته کتونی ام شدم.

متعجب پرسیدم: شهاب تو اینجا چیکار میکنی؟

او هم مانند من متعجب گفت: اینجام محل کارمه تو چرا اینجایی؟

بهت زده گفتم: توئم اینجا کار میکنی؟

-منم؟ مگه ...

یک دفعه باحالتی عجیب پرسید: رادانو دیدی؟

-اوهوم .دیدمش چرانگفته بودی همکارین؟

-فرصت نشده بود. حتما خیلی تعجب کردی

-آره اصلا فکر نمی کردم همکار باشیم

-یعنی اون کار جدیدت تواین شرکت بود؟

-اوهوم

بامکتی گفتم: من امروز فقط شوکه شدم خصوصا بادیدن رادان اونم با اون کت وشلواروکرواتی که پوشیده بود. لباساش سرتا پامارک بودن اصلا شبیه اون رادانی که همیشه دیده بودم نبود

-حق داری منم وقتی اولین بار اینجادیدمش شوکه شدم اصلا فکر نمی کردم که مستاجر دایی یه مرد...

-شهاب!

صدای رادان مانع از ادامه یافتن جمله شهاب شد. شهاب سریع به سمت رادان برگشت و رادان قدمی نزدیکش شد و در گوشش آهسته چیزی گفت که هرچه تلاش کردم موفق نشدم بفهمم چه گفته.

رادان از شهاب فاصله گرفت و گفت: من میرم باید ریسمو برسونم

و سریع از مادور شد. پس از دور شدن رادان شهاب قدمی نزدیکم شد و گفت: میرسونمت

تا خواستم حرفی بزنیم باز رادان سر رسید و مانع شد. مقابلمان ایستاد و روبه من گفت: بند کفشت بازه و باز حرکت کرد و دور شد.

متعجب به مسیر رفتنش خیره شدم رفتار و حرکات این مرد واقعا عجیب بود. هر لحظه به یک شکل خودنمایی میکرد. هر لحظه از شخصیتی جدید رونمایی میکرد. گاهی حس میکردم این مستاجر عجیب و غریب که چند وقتی ست همه جای زندگی ام حضور دارد، از یک سیاره دیگر آمده!

از بس که این مستاجر، عجیب و غریب بود!

پس از اینکه شهاب از رفتن کامل رادان مطمئن شد گفت: بند کفشتو ببند بریم

- تو برو من سرویس دارم

- من میرسونمت میخوام باهات حرف بزنم

بدون حرف روی زانوانم نشستم و سریع بند کتونی ام را گره زدم. دوباره ایستادم و گفتم: چه حرفی پسر عمه؟

عمدا لفظ "پسر عمه" را غلیظ گفتم تا متوجه شود که از این به بعد برای من فقط و فقط یک پسر عمه است... هر چند که او هنوز هم علاوه بر پسر عمه تمام دنیا میم بود... تمام دنیا میم!

- تو حرفاتو زدی نه من!

- خب حرفاتو بزن

- تو راه میزنم

ناچارا با او همراه شدم و هر دو به سمت ماشینش رفتیم و سوار شدیم. در راه شیشه راتاته پایین دادم و سرم را به سمت بیرون برگرداندم... مدتی میگذشت که صدای شهاب را شنیدم: یاسی بابام هنوز پافشاری داره من باهاله عروسی کنم اما من یه فکری دارم تا از دست اجباراش راحت بشم اگه توبقول کنی همه چی حله

لب باز نکردم که حتی راجب فکری که در سر داشت سوال کنم هر چه که بود من نمیخواستم فکرش را برای رسیدن به من عملی کند چون رسیدن به من مساوی بود با فلاکتش... مساوی بود با دست کشیدن از زندگی مجلل مرفهانه اش

وقتی دید سوال نمیکنم خود ادامه داد: ببین یاسی من تو عقد میکنیم بعد میریم پیش بابای من اون موقع که دیگه کار از کار گذشته مطمئنا کوتاه میاد

ها؟ نظرت چیه؟

بهت زده نگاهش کردم و با حرص گفتم: چی داری میگی شهاب؟ از نظر تو من اینقدر بی ارزشم که خودمو تحمیل کنم؟

– نه نه! باور کن منظور من این نبود من فقط برای اینکه بهم برسیم گفتم.

– میخوام صدسال نرسیم! شهاب من میخوام این عشق کذایی رو فراموش کنم. تورو خاطرات تو همه چیزو فراموش کنم من دلم میخواد بایه مرد خوب آشنا بشم یه مردی که هم سطح خودم باشه... اینبار میخوام لقمه اندازه دهنم بردارم. تو برای من خیلی زیاد بودی، تو گلوم گیر کردی!

– یاسی این حرفا چیه میزنی اخه؟

– این حرفا واقعیته پسر عمه! من و تو به درد هم نمیخوریم تو برو پیش هاله منم در آینده... شاید نه چندان دور برم با مردی که هم قد و قواره خودم

باشه. اصلا میرم بارادان فکر کنم از من بدش نیاد ها؟

شهاب با حرص غرید: بسه یاسی بسه! تمومش کن

اما من که حسابی حرصی بودم. بی توجه به حالت عصبی شهاب ادامه دادم: آره میرم بارادان درسته تو ظاهر ازم سره اما سطح اجتماعی با سطح اجتماعی من همخونی داره. پسر خوشتیپیه مطمئنا میتونم بهش علاقمند بشم

یک دفعه شهاب فریاد زد: خفه شو!

فریاد شهاب شوکه ام کرد و جاخوردم و همین جا خوردن سبب شد، به خودم بیایم.

چند بار پشت سر هم پلک زدم و گفتم: ماشینو نگه میداری؟

شهاب هم کلافه دستی به موهایش کشید و در حالی که سعی میکرد به اعصاب خود مسلط شود گفت: میرسونمت

من هم دیگه چیزی نگفتم و سرم رابه سمت پنجره ماشین برگرداندم و نگاهم رابه عابران و ماشین هایی دوختم که بخاطر سرعت بالای شهاب سریع از مقابل چشمانم عبور میکردند و محو میشدند.

تمام طول راه درسکوت گذشت و حتی یک واژه هم میان من و شهاب ردوبدل نشد. پس از مدتی مراسم کوچه پیاده کرد و در لحظه آخر فقط یک جمله به من گفت "من ازت دست نمیکشم!" و رفت...

بی آنکه بداند باین جمله کوتاهش چه غوغایی درونم به پا کرده... او رفت و من ماندم با دنیایی از غم... غم رها کردن مردی که تمام دنیایم بود... من مجبور بودم این مرد رارها کنم... این مرد، مرد من نبود!

مرد هاله... فقط پسر عمه ی من بود و بس... شاید مرد من هم روزی سوار بر اسب سفید از جاده های دور پیدایش شود، به سراغم بیاید... دستانم را بگیرد و مرا به سرزمین رویاها برد و ما به خوبی و خوشی تا آخر عمر با هم زندگی کنیم...

آه پر حسرتی کشیدم. کاش همه چیز زندگی مانند قصه هابود... کاش همیشه جادوگران و آدمهای بد از بین میرفتند و خوبی بر بدی غالب میشد... کاش من هم میتوانستم مانند قصه سیندرلا با مردی ثروتمند ازدواج کنم... کاش میتوانستم با پسر عمه ثروتمندم ازدواج کنم... اما حیف که سیندرلا شدن کار من نبود... من نمیتوانستم سیندرلا شوم! من باید با مردی هم سطح خودم ازدواج میکردم. مردی با شرایط اجتماعی مشابه شرایط من و خانواده ام... مردی که لقمه ای به اندازه دهانم باشد... یک لحظه یاد مردی که برای شهاب مثال زدم افتادم... رادان!

رادان میتواندست مرد من باشد؟!!

شاهزاده سوار بر اسب سفید من... میتواندست رادان باشد؟!!

بدون شک نه! این رادان مغرور که حس میکرد پسر نخست وزیر است و هیچ چیز رادر شأن و مقام خود نمیدانست از شهاب هم محال تر به نظر میرسید...

این مرد مغرور که منشی مردی ثروتمند بود، آنقدر با این آدم پولدارها سروکار داشته که حس میکند ثروتمند است...

"رادان"

یک روز زوج بودمانند تمامی روزهای زوج. صبح زود لباس پوشیدم و از خانه بیرون زدم. اما همینکه پاروی موزاییک های حیاط گذاشتم متوجه بارش شدید برف شدم. به خانه باز گشتم و لباس ضخیم تری به تن کردم. همیشه در روزهای سرد احتیاط به خرج میدادم تا یک وقت سرما نخورم. از آنجا که

همیشه تنها بودم... از کودکی تا حالا! کسی نبود از من پرستاری کند پس باید خیلی خوب مراقب خودم میبودم.

پس از پوشیدن لباس ضخیم به دنبال چتر گشتم اما هرچه بیشتر تلاش کردم ناامید تر از پیش شدم در آخر هم قیدش رازدم و از خانه خارج شدم.

همینکه وارد کوچه شدم یاسمین را از پشت سر دیدم. چتری بالای سرش گرفته بود و آرام و باطمینان قدم بر میداشت زمان سرکار رفتنمان یکی بود. منتها او یک راست به شرکت میرفت اما من سری به خانه زوج میزدم و لباس هایم را تعویض میکردم.

باقدم های بلند خود را به او رساندم و وقتی به کنارش رسیدم گفتم: سلام

باشنیدن صدایم جا خورد و گویی کمی ترسید. نگاهم کرد. نفس راحتی کشید و گفت: سلام

-چرا ترسیدی؟

-تو فکر بودم متوجه نشدم اومدی

-چه فکری

چند لحظه فقط نگاهم کرد و گفت: هیچی مهم نیست

دستش را بلند کرد و چتر را بالا برد و بالای سر هر دویمان قرارداد. سر تا پایش را بر انداز کردم. چقدر به خود سختی میداد تا چتر را به بالای سر من برساند. دختر معمولی قد کوتاه!

پوز خندی زد و چتر را از دستش کشیدم و بالای سر هر دویمان گرفتم و گفتم: من جای تو بودم کلاس والیبال چیزی میرفتم

-چطور؟

-به نظرت؟

با حرص نگاهم کرد و جیغ جیغ کنان گفت: یعنی میخوای بگی من قد کوتاهم؟

مستقیم نگاهش کردم و در حالی که از حرص خوردنش لذت میبردم بالبخندی شیطانی گفتم: او هم اونم خیلی

یک دفعه تغییر حالت داد و پوز خندی پررنگ روی لبهایش جا گرفت و گفت: من از قد کوتاه بودم راضیم چون اصولاً دیلاقیی مثل جنابعالی خون به مغزشون نمیرسه بخاطر همین که مغزشون درست و حسابی کار نمیکنه

ناخودآگاه لبخندی غیراراده روی لبهایم جا گرفت. چیزی نگفتم تا بگذارم باین خیالات خودخوش باشد!

تآمدن سرویس یاسمین کنارش ماندم هرچند درسکوت اما منتظر ماندم تا اول او برود و سپس من راهی آپارتمانم شوم.

پس از تعویض لباسهای زشت و ارزان قیمت روزهای فرد باکت و شلوار مارک دار روزهای زوج راهی شرکت شدم.

داخل اتاق پشت میزم نشسته بودم و سخت در انجام کارهای پروژه جدید غرق بودم که صدای تلفن مسبب وقفه در میان کارم شد. دکمه آیفن را فشردم و بدون اینکه نگاهم را از کاغذهای روی میزم بگیرم گفتم: بله؟

صدای منشی در فضای اتاق پخش شد: قربان! دختر عموتون تشریف آوردن

کلافه و کوتاه گفتم: بفرستش بره

–میگن که کوتاه وقتتون رومیگیرن

–خیلی خوب. بفرستش تو

–چشم

چند لحظه بعد هاله بدون در زدن وارد اتاق شد و به محض بستن در پرهیجان گفت: سلام نایب رییس

–هاله من در حال حاضر رو پروژه جدید کار میکنم لطفاً کارتو زودتر بگو

هاله خود را روی مبل چرمی اتاقم پرت کرد و کیف دستی کوچکش را هم روی میز گذاشت و گفت: کار خاصی ندارم فقط اومدم یه خبر خوب بدم

–خب؟

–منم از امروز اینجا کار میکنم

بهت زده گفتم: چی؟

با صدای بلند خندید و گفت: به نظرت عکس العمل شهابم مثل تو همیشه؟

خودکاری راکه بانگشتانم محصورش کرده بودم روی میزپرت کردم و گفتم: این مسخره

بازی چیه؟ با اجازه کی اومدی اینجا؟

- با اجازه رییس، جناب نایب رییس

- اومدی اینجا که چی بشه؟

- اومدم تایه وقت میدون واسه رقیب خالی نشه

- رقیب؟

- اوهوم. یاسمین!

پوز خندی زدم و گفتم: پس از ناحیه ی این دختر سطح پایین احساس خطر میکنی؟

حرصی وجیغ جیغ کنان گفت: اصلنم اینطور نیست فقط اومدم تا... تا...

پیروزمندانه نگاهش کردم و گفتم: تایه وقت یاسمین شهاببومال خودش نکنه هرچند که همین

حالا شم قلب شهاب متعلق به یاسمینه

هاله با حرص از جابر خاست با قدم های بلند نزدیک میزم شد.

کروا تم را گرفت و با حرص کشید و گفت: ببین پسر عمو شهاب مال منه! چه خودش چه ذهنش چه

قلبش! همه چیزش مال منه! چون من اینطور میخوام چون من هر کسی نیستم اینویادت نره من هاله

آرمیانم اراده کنم بردپیت به پام میفته شهاب که شهابه!

پوز خندروی لبهایم پر رنگ تر شد و خون سرد به کروا تم اشاره کردم که با حرص کروا تم

را رها کرد و از میزم فاصله گرفت.

در حالی که کیفش را از روی میز برداشته و به سمت در میرفت گفت: من شهاببومال خودم میکنم

توئم سعی کن این یاسمین خانوم رو قانع کنی پاشو تو کفش من نکنه و گرنه کاری میکنم

تا آخر عمرش پابرهنه راه بره

ناخودآگاه این تهدید غیرمستقیم باعث درهم رفتن ابروانم شد. سریع از جابر خاستم و قبل از اینکه هاله کامل از اتاق خارج شود دستش را کشیدم و او را به داخل اتاق هل دادم.

در نیمه باز را محکم بستم و به سمت هاله برگشتم. هاله جیغ زد و گفت: چته روانی؟

به اونزدیک نزدیک شدم. انگشت اشاره ام را به نشانه تهدید بالا آوردم و گفتم: آگه فقط یه تارمو... ازش کم بشه کاری میکنم تا آخر عمرت نتونی توآینه نگاه کنی خانومی که آگه اراده کنی بردیبت به پات میفته، فهمیدی؟

هاله که از تغییر حالت ناگهانی و عصبانیتش شوکه شده بود. چند بار متوالی سرش را تکان داد

انگشتم را پایین آوردم و گفتم: خوبه! حالا میتونی بری

و بار دیگر پشت میزم جا گرفتم. بعد از رفتن هاله دیگر نتوانستم به کار ادامه بدم و کلافه سرم را روی میز گذاشتم. دقیقه ای چشمانم را بستم و فقط نفس کشیدم و بس!

پس از تمام یک دقیقه سر از میز بلند کردم و خواستم مشغول شوم اما باز هم نتوانستم. هاله تمام قدرت کار کردنم را از بین برده بود.

حرفی خودکارم را به سمت دیوار پرتاب کردم و فریاد زدم: لعنتی!

از جا بلند شدم. چند بار طول و عرض اتاق را طی کردم و در آخر کتفم را تن کردم و از اتاق خارج شدم. به طبقه پایین رفتم و به سمت کافی شاپ قدم برداشتم. وارد کافی شاپ شدم و سرمیزی نشستم.

باز هم خبری از یاسمین نبود و همکار یاسمین برای گرفتن سفارشم آمد و گفت: چی میل دارین؟

بدون اینکه جواب سوالش را بدهم پرسیدم: همکار تون نیست؟

متعجب پرسید: همکارم؟

-بله. یاسمین!

متعجب تر از قبل گفت: نیستش. کاری دارین باهاش؟

اما من باز هم بی توجه به سوالش پرسیدم: یعنی چی نیستش؟ کجاست؟

-بخشیدمیشه اول شما به سوال من جواب بدین؟

-هیچی کار خاصی ندارم

-از کجا میشناسینش؟

-دوستمه

دخترک مشکوک سر تا پایم را برانداز کرد کردوبهت زده گفت: شما؟

-اوهوم شما چرا اینقدر تعجب کردی حالا؟

-خب... آخه شما خیلی...

-خیلی؟

-هیچی!

بیخیال حرفش گفتم: نگفتین یاسمین کجاست؟

-واسه سرپرستمون قهوه برد

-سرپرست؟

-اوهوم

یک دفعه صدای یاسمین در گوشم پیچید "توجه ریسی داریاخرشانسی دیگه اون از ریسی تو... اینم از سرپرست ما..."

یک دفعه صاف نشستم و سریع پرسیدم: اتاق سرپرستون کجاست؟

دخترک برگشت و به دلانی اشاره کرد و گفت: انتهای اون راهرو

سریع برخاستم و با قدم های تندبه سمتی که همکار یاسمین اشاره کرد رفتم. همینکه به درچوبی

قهوه ای رنگی رسیدم، در باز شد و یاسمین از اتاق بیرون آمد. بادیدن من تعجب

کرد و پرسید: تو اینجا چیکار میکنی؟

-تو چیکار میکنی؟

متعجب نگاهم کرد و پس از لحظاتی گفت: واسه آقای امینی قهوه بردم

-امینی؟

به در اتاق اشاره کرد و گفت: سرپرستمون

سری به نشانه فهمیدن تکان دادم که او باز پرسید: نگفتی تو اینجا چیکار میکنی؟

باز هم بی اعتنا به سوالش پرسیدم: کس دیگه ای جز تو نبود واسه سرپرستتون قهوه بیره؟

-خودش خواست من ببرم حالا همیشه توبه سوال من جواب بدی؟

بدون اینکه بفهمم باز پرسیدم: یعنی چی خودش خواست؟ مگه تو واسه اون کار میکنی؟

اینبار یاسمین کلافه نفسش را بیرون داد و با صدای بلند گفت: بکش کنار

-خیلی خوب چرا عصبانی میشی؟

-بابایه ساعته داری ازم سوال میپرسی وانگار نه انگار که من پرسیدم اینجا چیکار میکنی

-اومدم قهوه بخورم که فهمیدم اومدی اینجا

-حالا چرا تا اینجا اومدی؟

-همینجوری

-وا

-حالا تو جواب منوبده چرا به تو گفت برایش قهوه ببری؟

-بابا چه میدونم

مستقیم به چشمانش خیره شدم و نگاهش را با دقت تمام آنالیز کردم و مشکوک پرسیدم: چشمش

تورو گرفته آره؟

یاسمین با ترس نگاهم کرد و دستپاچه گفت: نه... نه! دیوونه شدی؟ ایی... این چه حرفیه میزنی؟

پوز خندی زدم و گفتم: کاملاً مشخصه

وبی اعتنا به یاسمین که حسابی دستپاچه شده بود به کافی شاپ برگشتم و دوباره سرمیز قبلی

نشستم. با آمدن یاسمین به او اشاره کردم که بیاید و سفارشم را بگیرد. یاسمین پوفی کرد و به سمتم

آمد و با ژست خاصی گفت: چی میل دارین؟

-اووم یه کافه لاته

-چشم قربان

-میتونی بری

چشم غره ای نثارم کردوگفت:بچه پرو

-بی ادب

چپ چپ نگاهم کردوازم دورشد.مدتی بعدبرایم کافه لاته آوردوباز تنه‌ایم گذاشت واینبارپشت پیشخوان رفت وجای پسرجوان ایستاد.همینطور که کافه ام رامینوشیدم به یاسمین خیره شدم که یک دفعه صندلی روبه روییم عقب کشیده شدوهاله روی آن جاگرفت.

دستپاچه شدم ونگاهی به یاسمین انداختم .شکر خداحواسش نبود.سریع به هاله گفتم:دیوونه شدی؟پاشوبرویه جادیکه بشین الان یاسمین میبینت

-خب ببینه مگه چی میشه؟

-اونوقت پیش خودش نیگه این دخترافسانه های احمدمهدوی چرااومده وردل مستاجرمانشسته

هاله باصدای بلندخندیدودر حالی که ازسرمیزبلندمیشدگفت:ببین دارم کمکت میکنم یه روزبایدجبران کنی پسرعمو

حرفی نزدم تازودتربرود وباعث دردسرم نشود.لحظاتی گذشت که یاسمین بی خبرازهمه جابه سراغ هاله رفت وبالای سرش ایستادوپرسید:چی میل دارین؟

که به محض اینکه چهره هاله رادیدبرای چندلحظه ماتش برد .بعدگفت وگویی کوتاه یاسمین به سمت اتاقک رفت وخودرادرانجاحبس کردودیگریبرون نیامد.

نفسم راباصداایرون دادم وزیرلب گفتم:لعنت به توهاله!

بعداز خوردن کافه لاته ام برخاستم وبه سمت پیشخوان رفتم از کنارهاله که میگذشتم گفتم:اذیتش کنی بامن طرفی

که اوهم گفتم:نترس نمیخورمش

پس از حساب کردن پول قهوه ام روبه پسرک گفتم:لطفاهمکار تو صداکن

که متعجب پرسید:همکارم؟

- یاسمین

- چیزی شده؟

- نه کارش دارم

پسرک سری تکان داد و وارد اتاق شد و لحظاتی بعد با یاسمین سر رسید. یاسمین مقابلم ایستاد و پرسید: چیه؟

به هاله اشاره کردم و پرسیدم: این دختره کیه؟ چی بهت گفت؟

- اینطور که الان فهمیدم دختر برادر رییس اینجاست و قراره از این به بعد اینجا کار کنه بخاطر شهاب خودرابه ندانستم زدم و پرسیدم: بخاطر شهاب؟

- بابای شهاب اینو واسش در نظر داره

- اچیانا... همون خرمن ماه؟

فقط سر تکان داد و گفت: دیگه بروسر کار

- باشه توئم خودتوز یاد ناراحت نکن

لرزش خفیفی رادر پانهواش دیدم اما به روی خود نیاوردم سر تکان داد و گفت: باشه

برگشتم بروم که باشنیدن نامم از زبان یاسمین سریع متوقف شدم: رادان!

به سمتش برگشتم و منتظر نگاهش کردم که با بغض پرسید: خیلی خوشگله نه؟

- آره خیلی

لب پایینی اش را گزید و گفت: من دیگه میرم

اما تا خواست برگردد و از من فاصله بگیرد سریع گفتم: اما اون شب... اون شب که توبه زیبایی های ماه

نگاه میکردی من... من تمام توجهم پی یه ستاره کوچیک تو اون دور دورا بود

نگاه غمگینش رنگ تعجب گرفت و با صدای آرامی که بی شک برای کنترل بغضش آرام شده

پرسید: چی؟

لبخندی زدم و گفتم: فعلا

وبی اعتنا به چشمان پرسوال و نگاه متعجب یاسمین قدم برداشتم و از کافی شاپ خارج شدم. به اتاقم بازگشتم و رسیدگی به کارهای رابار دیگر شروع کردم.

آنقدر در کارم غرق بودم که اصلاً متوجه گذشت زمان و اتمام تایم کاری نشده بودم و وقتی به خود آمدم که منشی وارد اتاق شد و گفت: قربان من دارم میرم کاری بامن ندارین؟

- نه میتونید برید

- خسته نباشید

سری تکان دادم و بلافاصله بعد از رفتن منشی از جابرا خاستم کتم راتن کردم و از روی کت هم پالتوی مشکی رنگی را پوشیدم. هوا خیلی سرد بود!

از شرکت خارج شدم که متوجه هاله شدم. آرام و باطمأنینه قدم برمیداشت و دختر و پسر روبه رویش رازیر نظر گرفته بود. بیشتر که دقت کردم متوجه شدم آن دختر و پسر شهاب و یاسمین اند. من هم کنار هاله قدم برداشتم و گفتم: چرانمیری پیش شهاب؟

- منتظریه بهونه ام

- مثلاً اینکه امشب خونتون دعوت دارن ها؟

هاله بالبخندی عریض نگاه کرد و سه بار متوالی به بازویم ضربه زد و باهیجان گفت: دمت گرم پسر عالی!

پوزخندی زدم که او هم سریع باهیجان به مادرش زنگ زد و گفت هرچه سریع تر بامادر شهاب تماس بگیرد و آن هارا به شام دعوت کند و بعد از اتمام مکالمه اش بامادرش، سریع شهاب را صدا کرد و خود را به او رساند. من هم طوری که دارم رد میشوم نزدیکشان شدم و وقتی به آن هار رسیدم کنار یاسمین ایستادم و گفتم: چیزی شده؟

یاسمین سریع گفت: نه منومیرسونی رادان؟

و گویی از عمد نامم را غلیظ گفت. حس کردم میخواهد شهاب را حرص دهد به همین خاطر گفتم: البته که میرسونم

یاسمین روبه شهاب گفت: من دیگه میرم پسردایی

وروبه هاله گفت: خدافظ

وتاخواست قدم بردارد شهاب مچ دستش را گرفت وگفت: گفتم خودم میرسونمت

هاله سریع دستش رابه دور بازوی شهاب حلقه کرد وگفت: شهاب جان مامانم منتظره ها

یاسمین بدون اینکه به شهاب نگاه کندگفت: میذارى برم؟

شهاب آرام دست یاسمین رارها کرد وگفت: حالا که سرویستون تصادف کرده باتاکسی برگرد لازم نکرده این آقا برسونت

وطلبکارانه به من نگاه کرد. اینبار من دست یاسمین را گرفت که بازماندجن زده هانگام کرد وخواست دستش راعقب بکشد که محکم تراز قبل گرفتم وروبه شهاب گفتم: مادیکه میریم و سریع قدم برداشتم ویاسمین راپشت سر خود کشیدم.

وقتی کاملاً از آن هادور شدیم یاسمین دیگر قدم برنداشت واز حرکت ایستاد و من هم ناچار ایستادم. مچ دستش راعقب کشید و حصار دستان من هم کنار رفتند و مچش از حصار دستانم رهایی یافتند. با عصبانیت گفت: دفعه آخرت باشه به من دست میزنی

- مگه تونمیخواستی حرصشودریاری؟

- چه حرصی؟ مگه من بچه ام؟

- پس دلیلت واسه اینکه منوقاطی کردی چی بود؟

- خب من... من فقط...

- میخواستی حرصش بدی

- نه قبلاً ما باهم بحث کردیم و من گفتم بره پیش هاله من واون به دردم نمیخوریم وگفتم منم میخوام بایه مردی هم سطح خودن آشنا بشم و تورو...

مکت کرد و لحظاتی که گذشت و وقتی من دیدم قصد ادامه سخنش راندارد پرسید: منوچی؟

مرد دلب باز کرد: تورو مثال زدم

مشکوک نگاهش کردم که باترس پرسید: چرا اینطوری نگام میکنی؟

اولین چیزی که به ذهنم آمد برابر زبان آوردم: من دوست داری؟

با صدای بلند گفت: چی؟

- پرسیدم من دوست داری؟

لبخندی روی لبهایش جا گرفت و لحظه ای بعد دندان های یک دست و سفیدش را به نمایش گذاشت و لحظه ای بعدهم لبخندش صدا دار شد و کم کم صدای خنده اش بلند...

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم: چرا میخندی؟

میان خنده اش گفت: آخه خنده داری... فرض کن یه درصد من تو دوست داشته باشم

و صدای خنده اش بالاتر رفت. حرصی پرسیدم: مگه من چمه؟

خنده اش را قطع کرد و با حالتی جدی گفت: تو چیزیت نیست این منم که نمیتونم جز شهاب کس دیگه رو دوست داشته باشم؟

- پس چرا منو براش مثال زدی؟

- خب... خب اون لحظه توبه ذهنم رسیدی قرار نیست که عاشقت باشم

پوز خندی زدم و گفتم: لطفاً از این به بعد کس دیگه رو مثال بزن

سریع قدم برداشتم و از او فاصله گرفتم که یک دفعه یادم آمد قرار بود او را برسانم .

راهی را که رفته بودم باز گشتم و باز مقابل یاسمین ایستادم و گفتم: بریم

متعجب نگاهم کرد و پرسید: کجا بریم؟

- خونه دیگه؟ مگه قرار نبود برسونمت؟

- من که بچه نیستم خودم میرم

- من که میخوام تاخونه برم خب باهم میریم

نمیدانم چرا دروغ گفتم روز زوج بود و قرار نبود به آن دخمه تنگ و تاریک بروم ...

- اصلل تو مگه نباید ریستو برسونی؟

-ریسم نیست

-کجاست؟

-کارداشت زودتر رفت حالا بیابیم

-باشه

شانه به شانه هم قدم برداشتیم کنار خیابان ایستادم که متعجب گفتم: چرا وایسادی تا ایستگاه
اتوبوس هنوز خیلی راهه

-باتاکسی میریم

-دیوونه شدی؟ میدونی از اینجا تا خونه ما چقدر میگیرن

-تونگران پولش نباش

مشکوک نگاهم کرد و گفت: زادان تو خیلی ولخرجیا درسته حقوقت خیلی خوبه اما بازم زیاده روی
میکنی

-اینقدر تو زندگی من فضولی نکن

حرصی نگاهم کرد و گفت: اصلا به من چه منو باش به فکر توئم

پوزخندی زدم و دستی برای تاکسی تکان دادم.

هر دو روی صندلی عقبی ماشین جا گرفتیم او کنار پنجره سمت چپ و من راست. بی توجه به هم نگاه
هایمان رابه بیرون دوختیم و سکوت فضای ماشین را پر کرده بود تا اینکه راننده پخش راروشن
کرد و اینبار صدای موزیک بود که فضا را فرا گرفته بود... :

کاشکی تورو، سرنوشت ازم نگیره...

میترسه دلم بعد رفتنت بمیره...

اپه خاطره هام یادم میارن تورو ...

لااقل از تو خاطره هام نرو ...

کی مٹ من واسه تو قلب شکستش میزنه...

آخه کی واسه تو مثل منه...

بمون... دل من فقط به بودنت خوشه...

منو فکر رفتن تومی کشه...

لحظه هام تباهه بی تو... زندگیم سیاهه بی تونمیتونم...

بمون... (بمون - محسن یگانه)

یک دفعه میان صدای خواننده صدای فین فین به گوشم خورد. متعجب به یاسمین نگاه کردم. داشت گریه میکرد.

اوباز گریه میکرد. باز بخاطر شهاب... بخاطر شهاب...

این شهاب لعنتی! هیچ گاه اجازه نمیداد یاسمین کامل کنار من باشد. کامل! فکرش... ذهنش... و قلبش!

سریع جابه جاشدم و در کمترین فاصله از اون نشستیم. خواستم لب باز کنم و چیزی بگویم اما بادیدن سیل اشکهایی که از چشمانش جاری میشدند سکوت را ترجیح دادم. از جیب کتم دستمال نقره ای رنگم را بیرون آوردم و به سمتش گرفتم. اما قبل از اینکه متوجه دستمال شود. با گوشه روسری اش اشکهایش را پاک کردم و من هم دستمال را به جای قبلی اش بزگرداندم و در سکوت نگاهش کردم.

چشمانش پر از اشک بود و نگاهش پر از غم... لعنت به شهاب، به پدرش، به هاله، به من!

لعنت به همه ماکه مسبب جاری شدن این اشک هاشدیم. مسبب نشستن چنین غم بزرگی در نگاه این دخترک معمولی!

کاش هیچ وقت به هاله راهکار نشان نمیدادم. کاش هیچوقت خودم را جزء مسبب های این قطرات اشک نمیکردم که حالا اینقدر عذاب وجدان بگیرم... کاش!

اشک هایش بی وقفه جاری میشدند و هر قطره اشک که از چشمانش سقوط میکرد قلب من ترک میخورد و به شکستن نزدیک میشد. نمیدانم چرا روی این قطرات اشک اینقدر حساس شده بودم... حتی از کارها و احساسات خود هم سردر نمیآوردم... ای خدا...

وقتی دیدم این اشک ها قصد تمامی ندارند اینبار لب باز کردم: گریه نکن... لطفا تمومش کن!

اماگریه یاسمین شدت یافت و من کلافه تر از قبل شدم. باید کاری میکردم. باید چیزی میگفتم و گرنه این دختر همینطور اشک میریخت و من بیشتر می شکستم...

بخاطر همین باز لب گشودم: یاسمین بسه! گریه نکن... پیش من گریه نکن. خواهش میکنم پیش من گریه نکن!

اینبار سرش را آرام بالا آورد و نگاهش رابه چشمانم دوخت و متعجب نگاهم کرد که باز گفتم: دیگه هیچوقت... هیچوقت پیش من گریه نکن... لطفا!

و از افاصله گرفتم و کنار پنجره نشستم و روبه راننده که چندسالی از من بزرگتر میشد گفتم: همیشه لطفا یا آهنگو قطع کنین یا عوض؟

که راننده سریع آهنگ راتعویض کرد و اینبار موسیقی سنتی بود که به گوش میخورد. شیشه پنجره ماشین راتا آخرین حدممکن پایین دادم و سرم را بیرون بردم. باز هم تکه تکه های برف از آسمان سقوط میکردند.

نگاهم رابه بارش برف دوختم و سعی کردم مسیر افکارم را از یاسمین دور سازم اما کمی سخت بود. دقایقی میگذشت که کم کم سردم شد و شیشه را بالا دادم و نیم نگاهی به یاسمین انداختم. خوابش برده بود.

اینبار کاملاً به سمتش برگشتم و خیره به اونگریستم.

رداشک کاملاً روی صورتش نمایان بود. ناخودآگاه آهی کشیدم و زیر لب گفتم: آی شهاب... آی شهاب!!

همینطور خیره به یاسمین بودم که متوجه شدم مدام مچاله میشود. گویی سردش بود. ناخودآگاه پالتویم را درآوردم و نزدیکش شدم و تا خواستم پالتو را رویش بکشم، یاسمین درحالی که خواب بود گفت: شهاب...

دستانم که پالتو را گرفته بودند در هوا معلق ماند و ناخودآگاه گفتم: بله؟

-خیلی دوست دارم...

دستانم معلق و نگاهم مات چهره ی یاسمین...

چندبار پشت سرهم پلک زدم... من شهاب نبودم و چیزی را دریافت کرده بودم که متعلق به شهاب بود... من شهاب نبودم اما عجیب برای مالک این جمله شدن دلم شهاب شدن میخواست... برای اولین بار در ۳۳ سال زندگی ام دلم میخواست رادان آرمیان نبودم. دلم میخواست شخص دیگری بودم... شهاب بودم... شهاب!

چیزی گلویم را میفشرد و راه نفسم را سد کرده بود. نمیدانم چه بود اما هر چه بود خیلی به گلویم فشار می آورد... اذیتم میکرد.

بدون اینکه پالتویم را روی یاسمین بکشم عقب کشیدم و دوباره پالتویم را پوشیدم و با حرص شیشه را پایین کشیدم که راننده گفت: آقا هوا خیلی سرد شده شیشه رو بده بالا
- من گرممه

اما اینطوری هم من هم خانومتون سرما میخوریم

با پوز خندی به یاسمین نگاه کردم... و راننده را خطاب قرار دادم: شما پول دکتر تو بکش رو کرایت نگران خانومم نباش

پس از توقف ماشین سر کوچه خانه فرد، قبل از بیدار کردن یاسمین کرایه را دو برابر حساب کردم و کمی به یاسمین نزدیک شدم و صدایش کردم: یاسمین... بیدار شو رسیدیم
پس از چند بار صدا کردن بالاخره چشم باز کرد و به اطراف نگاه کرد و کمی جابه جاشد.

هر دو از ماشین پیاده شدیم. به محض ورود به کوچه یاسمین یک دفعه از حرکت ایستاد و چشمهایش را بست و دستش را روی دیوار آجری گذاشت. متعجب پرسیدم: چی شد؟ چرا وایسادی؟
چند لحظه بعد آرام چشمانش را باز کرد و گفت: یه دفعه سرم گیج رفت

نگران شدم و پرسیدم: واسه چی؟

- نمیدونم حتما بخاطر اینکه تازه از خواب بیدار شدم

سری تکان دادم و باز کنار هم قدم برداشتیم. پس از خدا حافظی کوتاهی در حیات هر دو به خانه هایمان رفتیم.

باهمان لباس هاروی کاناپه دراز کشیدم وبه این فکر کردم که من برای چه قیدخانه زوج را، در روز زوج زدم؟؟ براچه واقعا؟؟

برای اینکه اشک های یاسمین برای شهاب رابینم؟ یا برای اینکه دوستت دارم یاسمین به شهاب رابشنوم؟؟

پلک هایم رابا حرص بهم فشردم وزیر لب غریدم: شهاب..

شهاب... این شهاب تموم بشونیست. هرچی میگم میگه شهاب. میگم سلام میگه شهاب، میگم خدافظ میگه شهاب!

حالشومیپرسم میگه شهاب... باهانش دعوامیکنم میگه شهاب... تو خواب شهاب، تو بیداری شهاب... خسته شدم از بس حضور دایمی شهاب تو زندگی یاسمین حس کردم... خسته شدم... چرا شهاب راحت نمیداره؟ چرا؟

کلافه از جابر خاستم وبه اتاق رفتم. لباسهایم را عوض کردم وبدون خوردن شام وبی اعتنا به وضع ناسامان معده ام خودراروی تخت پرت کردم وچشمانم رابستم. باید میخوابیدم. اگر میخواستم از زیر فشار اتفاقی که امروز در تاکسی افتاده بود زنده بیرون بیایم باید میخوابیدم. خواب بهترین و تنهاراه ممکن بود برای گریز!

گریز از افکاری که گویی قصد دیوانه کردنم راداشتند. افکاری که مدام به من دهن کجی میکردند. مدام جمله یاسمین رابه یادم می آوردند... "شهاب... دوست دارم..."

روی تخت جابه جاشدم وطاق باز خوابیدم. در میان افکاری و سروته نفهمیدم کی بالهای خواب مراد بر گرفتند.

با احساس درد شدیدی در ناحیه معده ام کمی جابه جاشدم وچشم باز کردم. دستم راروی معده ام گذاشتم واز جابر خاستم. بابی حالی به سمت آشپزخانه قدم برداشتم. آنقدر درد معده ام شدید بود که حتی قدم برداشتن برایم دشوار شده بود. در یخچال را گشودم و شربت معده ام رابرداشتم و سریع سر کشیدم ودر یخچال راهل دادم به سمت مبل رفتم و خودرارویش پرتاب کردم. بادودست به معده ام فشار اوردم ومچاله شدم. در دامروز از همیشه شدیدتر بود. یک شام نخوردن ساده چه کاری دستم داده بود. به ساعت نگاهی انداختم ۴ صبح بودواین یعنی تارقت سر کار رفتم ۴ ساعت دیگر مانده

بود بخاطر همین سعی کردم کمی بخوابم اما آنقدر دردم شدید بود که اجازه نمیداد خواب برای یک لحظه هم مهمان چشم‌هایم شود.

مدام جابه جامیشدم وناله میکردم. با وجود شربت خوردنم دردم شدیدتر از قبل شده بود. ساعتی گذشته بود و ذره ای هم خوب نشده بودم. به هرسختی بود از جابر خاستم و باز به آشپزخانه رفتم اینبار در کابینت راباز کرد و ظرف داروهارا برداشتم هرچه قرص مسکن و خواب آور که به دستم آمد بلعیدم و بازوی مبل دراز کشیدم و کامل شربت معده ام رانوشیدم. با وجود درد شدیدم بخاطر قرص های خواب آور نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای ضربات متوالی که به در میخورد به سختی چشم باز کردم. نه تنها در معده ام خوب نشده بودم بلکه احساس ضعف و حالت تهوع هم داشتم از طرفی هم سرم روی تنم سنگینی میکرد و شقیقه هایم تیر میکشید. تمام بدنم شده بود درد و حاله واقعا خراب بود. به هرجان کندن بود به سمت در قدم برداشتم. تلوتلو خوران خودرابه در رساندم و آن را گشودم. با دیدن یاسمین که مقابلم ایستاده بود گویی دنیا رابه نامم کرده باشند. لبخند کم جانی زدم و با صدای گرفته ام گفتم: چه خوب که... اومدی

توان ایستادنم را از دست دادم و روی زمین افتادم و دیگر نفهمیدم چه شد.

"یاسمین"

از شرکت خارج شدم و قدم برداشتم. هوا بخاطر برف دیروز عجیب سرد شده بود و من طبق معمول لباس گرم نپوشیده بودم. از کودکی همینطور نسبت به هوای سرد بی تفاوت بودم. و همیشه هم آنقدر از سرما میلرزیدم که پشیمان میشدم.

امروز هم سرویس نداشتم و رادان هم نبود که تاکسی بگیرد پس باید با اتوبوس به خانه برم. یگشتم. به محض رسیدن به ایستگاه اتوبوس سر رسید و سریع سوار شدم و روی انتهایی ترین صندلی جا گرفتم. تمام مسیر را خواب بودم و با توقف اتوبوس چشم باز کردم.

همینکه به خانه رسیدم بوی حلوا هوش از سرم برد

سریع به آشپزخانه رفتم و به مامان که پشت به من مقابل اجاق گاز ایستاده بود گفتم: سلام بر مامان کدبانوی خودم

مامان بدون اینکه به سمتم برگردد گفت: سلام بر دختر کاری خودم

جلورفتم و کنارش ایستادم و ناخنکی به حلوازدم که مامان باحرص نگاهم کرد و گفت: این چه کاری بود

سریع به سمت در آشپزخانه دویدم و گفتم: ببخشید خب

مامان سریع گفت: یاسمین وایسا یه ظرف بریزم بیرواسه رادان

سریع ایستادم و گفتم: ااره دفعه قبلی خوشش اومد

مامان برای رادان در بشقابی حلوا میریخت که پرسیدم: بابا کجاست؟

-رفته یه ذره واسه خونه وسیله بخره هیچی توی خچال نداریم

-آه حالا چی شد روز چهارشنبه حلوا درست کردین؟ مگه پنجشنبه ها خیرات نمیدین؟

-دختر حواس پرت یه روز عقبی امروز پنجشنبه ست

-ای وای راست میگیا میگم چرا رادان امروز نیومده بودنگو پ روز فردا

مامان متعجب پرسید: رادان؟

-گفته بودم شرکت ماکار میکنه

-گفته بودی امامگه رادان روزای فردا نیامده سر کار؟

-دوتا کارداره روزای زوج منشیه روزای فردا توبوتیک فروشنده میکنه

مامان بشقاب تزیین شده حلوا را به دستم داد و گفت: باریکلا به این پسر که اینقدر کاریه درسته یکم

گوشه گیره اما معلومه باغیرته

خندیدم و گفتم: چشمت گرفته؟ میخوای برات آستین بالابزنم؟

مامان سریع ضربه ای به بازویم زد و گفت: خجالت بکش دختر

با صدای بلندتر خندیدم و به سمت در رفتم.

از پله های زیرزمین پایین رفتم و مقابل در ایستادم. چند ضربه به در زدم اما هر چقدر منتظر ماندم بی

فایده بود تا اینکه دوباره در زدم و مدتی بعد در باز شد و رادان با ظاهری پژمرده و صورتی رنگ پریده

ظاهر لبهائیش خشک شده بود و موهایش ژولیده... بانگرانی سر تا پایش را بر انداز کردم. معلوم بود که مریض شده. قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم با صدای گرفته ای گفت: چه خوب که... او مدتی و یک دفعه روی زمین افتاد و از هوش رفت. جیغ زدم: رادان

و سریع وارد خانه اش شدم و مقابلش زانو زدم سرش را بالا آوردم چند ضربه به صورتش زدم و بانگرانی گفتم: رادان... رادان چت شد؟ چشمتو باز کن

اما او حتی پلکش را هم تکان نداد. با صدای بلند ماما را صدا کردم: ماما... ماما بیای اینجا... ماما!

که لحظاتی بعد هم ماما و هم بابا سر رسیدند و بانگرانی پرسیدند: چی شده؟

سریع سر رادان را زمین گذاشتم. خود را کنار کشیدم و گفتم: ی دفعه بیهوش شد

بابا سریع جلو آمد و مقابل رادان روی زانوهایش نشست چند بار تکانش داد و صدایش کرد اما بی فایده بود. ماما سریع روبه من کرد و گفت: یاسمین چرا و ایسادی؟ برو از آشپز خونه یه لیوان اب بردار بیار

پسر مردم از دست رفت

دستپاچه سر تکان دادم و سریع به سمت آشپزخانه خانه اش رفتم. مدتی بعد بالیوانی پر از آب پیش آن هابو گشتم و لیوان را به دست بابا دادم. بابا لیوان را از دستم گرفت و کمی آب به خورد رادان داد و سپس به دستور ماما کمی از آب را به صورتش پاشید که یک دفعه رادان تکان خورد و کمی چشمانش را باز کرد. هر سه نفس راحتی کشیدیم و من سریع ترا ز همه پرسیدم: خوبی؟

با چشمان نیمه بازش نگاهم کرد. اما آنقدر ضعیف شده بود که حتی نای جواب دادن هم نداشت.

بابا سریع گفت: اینطوری همیشه باید ببری منم دکترو

سریع گفتم: الان آژانس خبر میکنم

و موبایلم را که در جیبم بود بیرون آوردم و با آژانس تماس گرفتم و از آن ها خواستم تا سریع تر خود را برسانند.

بابا سریع رادان را گول کرد و گفت: تا ما برسیم سر کوچه آژانس میاد

سریع گفتم: منم باهاتون میام

ماما سریع گفت: تو واسه چی؟ خسته ای بشین تو خون

-نه مامان میرم

به سرکوچه که رسیدیم ماشین آژانس هم سررسیدو با سریع رادان را روی صندلی عقب گذاشت و خودش هم نشست و گفت که من جلو بنشینم. پس از حرکت بابا از راننده خواست مارا به درمانگاهی ببرد.

بابا رادان را روی تخت پوشیده شده با ملافه سفید گذاشت و مدتی بعد دکتر برای معاینه رادان آمد و از او سوال هایی کرد که متوجه شدم باز هم معده اش مشکل ساز شده. از طرفی هم گویی سردرد و حالت تهوع داشت. دکتر از او سوال کرد: امروز چی خوردی؟

که رادان بابی حالی پاسخ داد: از دیشب هیچی

هم من وهم بابا و دکتر چشمانمان گرد شد و متعجب به رادان خیره شدیم. یک دفعه جلورفتیم و عصبی گفتم: دیوونه شدی؟ تو که از وضع معدت با خبری چرا مراعات نکردی؟

بابا متعجب نگاهم کرد. دستم را کشید و گفت: تواز کجا میدونی رادان مشکل معده داره؟

-اون موقع که شما سفر بودین اومدازم شربت معده خواست فهمیدم

بابا سری به نشانه فهمیدن تکان داد. دکتر باز هم از رادان سوال کرد: رانیتیدین خوردی؟

رادان با صدای گرفته اش بریده بریده جواب داد: نمیدونم معدم خیلی دردمیکرد هرچی دستم اومد خوردم

-چندتا؟

-نمیدونم... زیاد ۷-۸ تا شایدم بیشتر... نمیدونم

دکتری سری به طرفین تکان داد و روبه من و بابا گفت: علت تهوعش معلوم شد. باید بالابیاره تا حالت تهوعش از بین بره

دکتر روبه رادان پرسید: از کی مشکل معده داری؟

رادان: دو سالی میشه

-تشخیص دکترت چی بوده؟

-دکتر نرفتم

دکتر متعجب پرسید: چی؟ چرا انرفتی؟

-وقت نکردم

دکتر باز هم سرش رابه نشانه تاسف تکان داد و گفت: دردت چطوریه؟

-معدم شدید امیسوزه

-بالاهم میاری؟

-یکی دوبار

-خون هم توش دیدی؟

باترس به رادان نگاه کردم و بابه ای که از دهانش خارج شد. نگران از دکتر پرسیدم: مشکلش جدیه؟

دکتر پاسخ داد: مطمئن نیستم. باید آندوسکوپی بشه براش مینویسم

فقط گفتم: ممنون

دکتر نسخه ای به سمت بابا گرفت و روبه رادان گفت: سعی کن بالاییاری

ورفت. بابا سریع روبه من گفت: من میرم داروهاشو بگیرم

سری تکان دادم و بعد از رفتن بابا به رادان که ساق دستش را روی چشمهایش قرار داده بود گفتم: پاشو... باید بالاییاری

رادان نه تکانی خورونه لب باز کرد. به تختش نزدیک نزدیک شدم و بالای سرش ایستادم و صدایش کردم: رادان!

یک دفعه دستش را که روی چشمانش قرار داده بود برداشت و دستم را گرفت. سریع دستم را عقب کشیدم و گفتم: چیکار میکنی؟

اما او باز هم دستم را با انگشتان قدرتمند مردانه اش محصور کرد و گفت: فقط یه ذره اینجوری بمون!

متعجب به چشمان بسته اش خیره شدم. سرمای دستان یخ کرده اش عجیب برای دستان داغ و ملتهب من لذت بخش بود. نمیدانم چرا یک جا ایستاده و اجازه داده بودم او... یک

مرد غریبه، مستاجر خانه امان دستم را بگیرد... نمیدانم چراتوان تکان خوردن و بار دیگوپس زدن دستش را نداشتم.

آن طوری که او از من خواست که دستش را پس نزنم دلم برایش سوخت... خیلی زیاد! مدتی گذشته بود که کم کم حصار دستانش کنار رفت اما اینبار من سریع دستش را گرفتم که یک دفعه چشمانش باز شد و متعجب نگاهم کرد. سریع دستش را کشیدم و گفتم: پاشو بریم دستشویی بالا بیار

کم کم تعجب چشمانش از بین رفت و آرام و بی رمق از جابر خواست. به سمت در اتاق قدم برداشت سریع به دنبالش رفتم که گفت: خودم میتونم

- تا اونجامیام

و با سماجت به دنبالش رفتم.

رادان پس از اینکه محتویات معده اش را که فقط قرص های جور و جور بود بالا آورد به اتاق برگشت و باباهم داروهار آمدتی بعد آورد و پرستار سرمی به دستش وصل و مسکنی هم به سرمش تزریق کرد و رفت.

رادان دست روی شکمش گذاشته بود و ساق دست دیگرش را روی شکمش گذاشته بود. باباهم بخاطر عدم وجود صندلی در اتاق روبه من گفت: بیابریم بیرون بشینیم

سریع گفتم: شما برین من اینجا پیشش میمونم

بابا چند لحظه خیره نگاهم کرد و سر تکان داد و به سمت در اتاق قدم برداشت.

پس از خروج کامل بابا از اتاق گوشه تخت رادان نشستیم و خیره شدم به صورتش. یک دفعه کمی جابه جاشد و به گوشه تخت رفت. متعجب نگاهش کردم و پرسیدم: چرا رفتی اونور میفتیا؟

بدون تکان خوردن گفت: تو راحت بشین

چند لحظه بدون پلک زدن نگاهش کردم. خود را کنار کشیده بود تا جابجا برای من باز کند؟ تا من راحت تر بنشینم؟

ناخود آگاه و بی اراده لبخندی روی لبهایم نشست و کمی جابه جاشدم. مدتی گذشته بود که پرسیدم: بهتری؟

- او هوم

- فردا باید بری آندوسکوپی باشه؟

- فردا چندشنبه ست؟

- جمعه

- باز میشه؟

- آره یه جاهایی باز میشه

- بامکتی پرسیدم: چراتو این دوسال نرفتی دکتر؟

- وقت نکردم

- یعنی تو دوسال نتونستی دوساعت وقتت آزاد کنی؟

- خب فکر نمی کردم مهم باشه

- هرچی که ربط به سلامتی داشته باشه مهمه من تو بگی یه دوست داشتم هر از چند گاهی سردرد نیگرفت اخرش کاشف به عمل اومد سرطان داره یه سردرد کوچیک شد سرطان

- یعنی میخوای بگی منم سرطان دارم؟

سریع گفتم: خدانکنه زبونتو گاز بگیر

دستش را از روی چشمانش برداشت. نگاهم کرد. پوز خندی زد و گفت: حالا انگار خیلی براش مهمم

خندیدم و گفتم: نه پوز خند زدی پس معلومه حالت خوب شده

رادان هم بالاخره خندید. بادیدن خنده اش. بلندتر خندیدم و گفتم: خنده بهت میاد نمیدونم چرا بجای خندیدن فقط پوز خند میزنی

ولیم رابه سمتی کج کردم و ادای پوز خند زدنش را در آوردم که از خنده به سرفه افتاد. من هم خندیدم و گفتم: فکر کنم حالا فهمیدی وقتی میخندی زشت میشی

باز هم خندید که گفتم: اخر زمون شده؟ همش داری میخندی؟

میان خندیدن گفت: خودت گفتی پوز خند زدن زشت میشم خب دیگه دلم نمیخواد زشت باشم

خندیدم و به این اندیشیدم که چه دروغ بزرگی؟ ارادان با آن پوزخندی که اکثراروی لبش جاخوش میکردند تنه‌هازشت نمیشد بلکه جذاب ترمی نمود. واقعا که چه دروغ بزرگی گفتم من!!

پس از تمام شدن سرم رادان از در مانگاه خارج شدیم و بابا تا کسی گرفت. رادان که روی صندلی عقب نشست روبه بابا گفتم: بابا همیشه برای آقا رادان یه چیزی بگیری بخوره؟

بابا سریع گفت: معلومه که میشه این بنده خدا از دیشب تا حالا چیزی نخورد بابا روبه راننده گفت: آقا لطفا یه ذره صبر کنین

راننده سری تکان داد و بابا دور شد. من هم روی صندلی عقب جا گرفتم تا بابا جلوبنشیند. رادان کمی رنگ و رویش باز شده بود اما باز هم آثار بیماری در چهره اش نمایان بود.

بابا مدتی بعد سر رسید و سوار ماشین شد. از داخل کیسه ای که در دست داشت دو کیک و آبمیوه بیرون آورد و کیسه رابه سمت من گرفت. کیسه را سریع از او گرفتم. دو کیم و آبمیوه دیگر داخلش بود. بابا یک کیک و آبمیوه رابه دست راننده داد و من به دست رادان و همه مشغول خوردن شدیم.

پس از رسیدن به خانه، رادان میخواست به خانه خود برود که با اصرار شدید ماما و بابا و همچنین من او را برای شام به خانه امان آوردیم اما چهره او نشان میداد که اصلا راضی نیست.

همیشه همینطور بود. وقتی در جمع قرار میگرفت یا من زیاد با او سخن میگفتم چهره اش مچاله میشد. کم حرف بود و به قول ماما گوشه گیر... شخصیتش زمین تا آسمان با من تفاوت داشت. رادان کاملا نقطه مقابل من بود.

پس از تعویض لباس از اتاق بیرون رفتم. که بابا سریع گفت: یاسمین بابا اشکالی نداره رادان تو اتاقت استراحت کنه؟ اتاق مابه هم ریختست

رادان سریع گفت: نه ممنون لازم نیست

اما بابا اصرار کرد: نه پسر من تا وقتی شام حاضر میشه استراحت کن اینجایم مثل خونه خودت

سری تکان دادم و گفتم: بابا راست میگه بریم اتاقمون نشونتون بدم

رادان چند لحظه نگاهم کرد و بدون حرف برخاست و به دنبالم قدم برداشت. وارد دالان باریک و کوتاهی که به اتاق خواب هامنتهی میشد، شدیم. درب اتاقم را گشودم و روبه رادان گفتم: بفرماید

رادان جلو آمد و در حالی که با کنجکاوی به اطرافش نگاه میکرد و ادا تا قلم شد. من هم پشت سرش وارد شدم.

پس از اتمام نگاه های رادان پرسیدم: ادا قلم چطوریه؟

کاملاً رک گفت: ادا قلم! همه چی رنگارنگ... مگه تو بچه ای؟

— بچه نیستم اما دلیلی نمی بینم از رنگ تیره استفاده کنم اونطوری دلم میگیره

با مکتبی گفتم: من دیگه میرم توئم بگیر روتخت من بخواب بعد بگو ادا قلم ادا قلم

و با صدای آرام اضافه کردم: عدا قلم داد!

مستقیم نگاهم کرد و پرسید: چی گفتی؟

— هیچی

— نه یه چیزی گفتم

— نه نگفتم

با اصرار گفت: یاسمین شنیدم یه چیزی گفتی فقط برای من نامفهوم بود

— آره گفتم عدا قلم داد چون هستی

متعجب پرسید: عدا قلم داد

متعجب پرسید: یعنی چی؟

— نمیدونی؟

— نه! اصطلاحه؟

— آره کنایه از آدمای...

حرفم را ادامه ندادم که با کنجکاوی پرسید: آدمای؟؟

— آدمای خشک و غیر قابل تحمل و جدی و نجسبی مثل جناب عالی

لبخندندان نمایی زدودندان های سفیدویک دستش را دوباره درامروز به نمایش گذاشت
وگفت:چقدرازم بدت میاد

-همینطوره من دیگه میرم شمااستراحت کنین عالیجناب

-میتونی بری ندیمه

باحرص نگاهش کردم وگفتم:هی بی ادب این چه طرزصحبت بامنه؟

طوری که میخواست حرصم رادرآوردپرسید:مگه توکی هستی؟

-من...من...

-تو؟

یک دفعه گفتم:من کسیم که زندگیتونجات دادم

تای ابرویش بالاپریدمتعبج نگاهم کرد.سریع اضافه کردم:اگه من امروز برای توحلوانمیاوردم
ونمیدیدم حالت بده وجیغ وادراهم نمینداختم تالان جان به جان آفرین تسلیم کرده بودی
خدانکرده

رادان همینطورمتعجب نگاهم کردولحظاتی بعدبازلبخندی دندان نمازدوگفت:پس توفرشته نجاتم
شدی

-ای...همچین

-خب فرشته نجات برودیگه نکنه میخوای پیشم بمونی؟

بابهت نگاهش کردم وگفتم:البته که میرم

وسریع ازاتاق خارج شدم ودرامحکم بستم که صدای بلندخنده اش ازپشت دربسته به گوشم
خورد.

سریع به آشپزخانه رفتم تا به مامان کمک کنم.قورمه سبزی بارگذاشته بودوهنوزساعتی بایدروی
اجاق میماندتاجامی افتاد،من هم مشغول درست کردن سالادشدم.

وقتی غذاحاضرشدوسفره راچیدیم بابابه اتاق من رفت ومدتی بعدبارادان که کمی چشمانش پف
کرده بودبرگشت.

همه که سر سفره نشستیم حس کردم رادان بادیدن قورمه سبزی مامان چشمانش برق زد. پس این مرد عصاقورت داده مانند تمامی همجنس هایش قورمه سبزی دوست داشت. باز هم جای شکرش باقی بود که نمیگفت: "نمیدونم قورمه سبزی چیه"

واقعانمی فهمیدم آدمی که در این کشور به دنیا آمده و با این فرهنگ و آداب و رسوم بزرگ شده و در میان مردم زندگی کرده چطور مفهوم اصطلاحات ساده و عامیانه ای را که میان همه ی مردم رواج دارد در انمیداند؟ چطور ممکن بود که نداند عصاقورت داده یعنی چه؟ یا تابه حال اتوبوس سوار نشده و حلوانخورده باشد؟ چطور با این حال که این مرد در میان مردم زندگی میکند نمیداند "عصاقورت داده" چه مفهومی دارد؟ واقعانمی توانستم این مرد عجیب و غریب رادرک کنم؟ نمیتوانستم...

پس از خوردن شام رادان از مامان و بابا و همچنین من تشکر کرد و با وجود پافشای هوا و اصرارهای مامان برای ماندن بیشتر به خانه اش رفت. من هم پس از اینکه ظرف های شام را شستم از فرط خستگی به اتاقم رفتم و خود را روی تختم پرتاب کردم. پتوراروی سرم کشیدم روی پهلو خوابیدم که بوی عطر تلخ ناآشنایی را حس کردم. پتو و تختی را چند بار بو کشیدیم. این بوی تلخ یک دفعه از کجا آمده بود.

یک دفعه یادم آمد رادان روی تخت من خوابیده بود. پس این بوی تلخ، بوی عطر رادان بود. و من حالا باید چه میکردم با این عطر تلخ رادان که تمام تختم را فرا گرفته بود؟ من از عطر تلخ بیزار بودم. کاش رادان هم مانند شهاب از عطرها ی ملایم استفاده میکرد. گویی این دو مرد عطرهایشان با شخصیت هایشان سنخیت داشت. عطر تلخ رادان واقعاً برایم آزار دهنده بود و همین آزار رساندنش باعث شد مدت طولانی ای در جایم پشتک و وارو بزنم تا خواب میهمان چشمهایم شود.

روز جمعه بود. فرزانه تماس گرفت و پیشنهاد رفتن به سینما را داد و من هم از پیشنهادش استقبال کردم و قرار شد سانس ۸ شب به سینما برویم.

ساعت ۷ ونیم عصر بود که صدای زنگ آیفون نشان از آمدن فرزانه داد. سریع به سمت آیفون رفتم و گفتم: سلام اومدم

و در حالی که به سمت در میرفتم به مامان گفتم: مامان من رفتم خدا حفظ

– باشه زود بر گردیا

چشم

از خانه بیرون رفتم و سریع کتونی هایم را پوشیدم و به سمت در حیات پرواز کردم. در راباز کردم و با فرزانه سلام و احوالپرسی کردیم و به سر کوچه رفتیم. سوار ماشین فرزانه شدیم و به سمت سینما حرکت کردیم.

"رادان"

ساعت ۴ ظهر بود. در آپارتمانم نشسته بودم و تلویزیون میدیدم. کمی برای خودم هم عجیب بود که چرا از وقتی طرح زوج و فرد روزهایم آغاز شد اینقدر به دیدن تلویزیون علاقمند شدم؟ حس میکنم این تلویزیون وسیله ای جادوییست. که بدون نیاز با تماس افراد و صحبت کردن و معاشرت با مردم بیشترین اطلاعات را به آدم میدهد و دیگر کسی مانند یاسمین به من نمیگوید: عصا قورت داده!

و من حتی معنی آن را هم متوجه نشوم. باید بیشتر با این تلویزیون سروکله میز

دم تا بعد از این نه ماه بتوانم پیش پدر و انمود کنم من دیگر آن رادانی که میشناخت نیستم و کاملاً عوض شدم. باید و انمود می کردم و گرنه معلوم نبود باز چه بلایی بر سرم بیاورد. پدر من بود دیگر... از پدر من هیچ چیز بعید نبود. حتی ممکن بود همین حالا اینجا بیاید و چاه تازه ای برایم بکند. همین لحظه که به چاه جدید فرضی پدر فکر می کردم صدای آیفون در فضای خانه پیچید. بلند شدم و به سمت آیفون رفتم. پدر بود!

بدون پاسخ دادن دکمه باز شدن در را لمس کردم.

مدتی که گذشت درب ورودی خانه راباز کردم و منتظر ایستادم که لحظاتی بعد سر رسید. سلام کردم و کنار رفتم تا وارد خانه شود و او هم کوتاه جواب سلامم را داد و وارد شد. در را بستم و بدون اینکه تعارف کنم بنشیند پرسیدم: مشکلی پیش اومده که اومدین اینجا؟

نه مگه باید مشکلی پیش بیاد به پسر من سر بز نم؟

آخه شما معمولاً منو فقط تو جلسات شرکت میبینی و بوس گفتم شاید مشکل بزرگی پیش اومده باشه

به جای تیکه انداختن یه قهوه بیار بخوریم

قهومون تموم شده

-چایی چی؟ چایی که داری؟

-نه اونم نداریم فکر کنم بهتر باشه جای دیگه قهوه یا چاییتون بخورین والان برین سراصل مطلب که اینوقت ظهر اونم توروز تعطیل باعث شده شماتا اینجاشریف بیارین

-رادان تویی معاشرت بودی امابی ادب نبودی

-من فکر نمیکنم بی ادبی کرده باشم

-چرابی ادبی کردی

-معذرت میخوام حتما تندر فتم

باباروی مبل نشست و گفت: پس یه چایی بیار

سری تکان دادم و ناچاراً به آشپزخانه رفتم و مدتی بعد با سینی چای پیش بابا برگشتم. هر دو مشغول نوشیدن چایهایمان بودیم که پرسیدم: خب موضوع چیه؟

بابابی مقدمه گفت: یه دختری رو برات در نظر گرفتم نجیب زیبا باوقار خانواده دار خلاصه همه چی تموم که لیاقت توروداره پانته آ رو پیچوندی اما من واقعا از ته دلم میخواد نغمه عروسم بشه رادان

پوز خندی زدم و گفتم: چاه جدید

بابا متعجب پرسید: چی؟

حرصی فنجان چاییم را روی میز عسلی کوبیدم و با صدای بلند گفتم: چرا اینقدر توزندگی من دخالت میکنین؟ من نمیخوام ازدواج کنم اگرم بخوام نغمه پانته آ یا هر کس دیگه ای که شماتعیین کنین رو نمیخوام

بابا خونسرد گفت: کسی رومدنظر داری؟ آه... فراموشش کن! بهتر از نغمه برای تونیست

با حرص غریدم: از خونه من برین بیرون

-صبر کن حرفام تموم نشده ترتیب دادم امروز نغمه رو ببینی باهم برین بیرون سینمایی جایی بعدشم برین شام بخورین مطمئنم توئم مثل من تحت تاثیر این دختر نجیب زاده قرار میگیری

با پوز خندی گفتم: واقعا فکر کردین من میرم؟

-البته که میری هنوز اونقدر عاقل هستی که از دارایی هات بگذری تو وارث مهر آریایی ومثل من جاه طلب تواز ثروتت نمیگذری

-بازم دارین تهدیدم میکنین

-درسته.این یه تهدیده پس امروز کار تو خوب انجام بدبا باجرعه اخر چاییش راهم نوشید.از جابر خاست وگفت:من دیگه میرم

وبه سمت در حرکت کرد اما قبل از رفتن گفت:"خواست به رفتارت باشه این دختر پانته آ نیست نوید همه چی بانوید هماهنگه باهاش تماس بگیر"ورفت.

ومن ماندم وتمام وسایلی که عجیب دلم میخواست همه اشان را خرد و خاکشیر کنم.اولین چیزی که جلودستم بود فنجان چای بود با حرص به سمت دیوار پرت کردم.دومین چیزی که دستم آمد کوسن مبل بود.

حرصی از جابر خاستم وبا حرص تلویزیون را باتمام قدرتی که بخاطر عصبانیت مضاعف شده بود هل دادم که تلویزیون وارون شد.

پس از کمی بهم ریختن خانه وشکاندن وسایل،ناچارا به نوید زنگ زدم که اوگفت سریع خود را میرساند.بعد مدتی سر رسید واز دین خانه تعجب کرد اما چیزی نپرسید حتما خوب میدانست که حسابی آشفته ام.

نوید شروع کرده توضیح وضع زندگی نغمه از بدو تولد تا کنونش.از تحصیلات عالی ی اودرهاروارد گفت تا چهره زیبا وستودنی اش ومن فهمیدم بابا واقعالمه خوبی برای من گرفته اما من چرا راضی نبودم؟هنوز هم بخاطر تنهایی بود یا...

سعی کردم زیاد برای سردر آوردن از احساساتم تلاش نکنم چون هر لحظه که میگذشت بیشتر نا امید میشدم.

پس از تمام توضیحات نوید متوجه شدم که ساعت ۷ونیم اورا بایدا از جلو خانه اشان بردارم وبه گردش ببرم!!

واقعامسخره بود.دوادم که همدیگر رانمیشناختند صرفابخاطر جاه وجلال ومقام هم تن به ازدواج دهند.پس آن عشقی که یاسمین به شهاب داشت این وسط چه میشد؟باید عشقی هم در ازدواج وجود داشته باشد...نه؟!

صدای گوشخراش جیغ لاستیک های ماشینم باعث شد دخترک قدبلندی که مقابل ویلای مجلی
لنگه پایستاده بودنگاهش را از کفش های پاشنه بلند کرم رنگش بگیرد و متعجب به من نگاه
کند. همانطور که شنیده بودم زیبایی اش ستودنی بود مانند هاله!

از آنجاکه تهدید پدر کار ساز بود! از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم. مقابلش ایستادم. دست
دراز کردم و گفتم: سلام. رادان آرمیان هستم

لبخند ملیحی بر لب نشانند. دستم را فشرده و با صدای دلنشینی گفت: سلام نغمه نفیسی هستم
خوشوقتم

— منم

از او در نگاه اول بدم نیامده بود. ته نگاهش چیزی بود که از آن خوشم میامد. چیزی شبیه به
شرم! همانطور که پدر گفته بود دختر باوقاری بود. پس حداقل میتوانستم با او کنار بیایم.

اما ازدواج... ازدواج نه!

در ماشین را برایش گشودم. تشکر کرد و روی صندلی ماشین جا گرفت.

من هم سوار ماشین شدم و حرکت کردم و پرسیدم: سینما چگونه؟

کوتاه گفت: خوبه

مدتی بعد به سینما رسیدیم و باز من در را برایش باز کردم و هر دو وارد سینما شدیم. موقع خرید خوراکی
فقط پاپ کرن خواست و من هم برای خودم فقط نوشابه خریدم.

مدتی که گذشت بالاخره وارد سالن سینما شدیم و روی صندلی هایی در ردیف های عقب جا گرفتیم.

دو دختر جوان از مقابلمان عبور کردند و یکی از دخترها لحظه ای به سمت مانگاه کرد. یاسمین
بود! او اینچاچه می کرد؟!

نمیدانم چرا لحظه ای دستپاچه شدم اما باز ظاهرم محفوظ بود. یاسمین چند لحظه نگاه متعجبش بین
من و نغمه چرخاند وقتی دختر کنارش که زیاد چهره اش برایم مشخص نبود دستش را کشید فقط
سری برایم تکان داد و رفت و به همراه آن دختر بر روی دوردیف جلوتر از ما نشستند.

کم کم فیلم شروع شد و حالا در سالن سینما فقط بانوری که بر پرده می تابید کمی روشن شده بود. فیلم ژانر عاشقانه داشت و قصه دختر و پسری را حکایت میکرد از دو سطح متفاوت پسر فقیر و دختر پولدار و من مدام با خود فکر میکردم مگر چنین چیزی ممکن است؟ کاش فیلمسازان ماکمی واقع گرا تر باشند. همینطور به پرده سینما خیره شدم بودم که صدای نغمه را شنیدم: شما تا حالا عاشق شدین؟

-نه

-جدی میگین؟

-بله. اصلا عشق چیزیه که نه معنیش رو میدونم و نه مفهومش رو

و ناخودآگاه اضافه کردم: مث عصا قورت داده

و لبخندی زدم که نغمه گفت: چی؟

-هیچی مهم نیست شما چی؟ تا حالا عاشق شدین؟

-بله و بخاطر اون عشق الان اینجام

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم: نکنه عاشق منید؟

لبخندی دندان نماز دوگفت: نه! من... من هم مثل شما به اجبار به این قرار ازدواج او مدم من شخص

دیگه ای رو دوست دارم و او مدم از تون خواهش کنم شما بگین از من خوشتون نیومده لطفا این

لطفو در حقم بکنین

-من هرگز با کسی ازدواج نمیکنم اینو مطمئن باشین اما چون پای ارث و میراث وسطه نمیتونم بی

گذار به آب بزنم باید تظاهر کنیم یه مدت از هم خوشمون اومده و بعدش بگیم به اختلاف خوردیم

نظرتون چیه؟

-راه دیگه نیست... با اینکه سخته اما مجبوریم... هم من، هم شما!

-حالا چطور شد شما فهمیدی منم به اجبار به این قرار او مدم؟

لبخندی زد و گفت: از اونجاکه دلتون پیش کس دیگه ایه

بهت زده گفتم: چی؟

واوبه دوردیف جلو اشاره کردومن خوب متوجه منظورش شدم.درب نوشابه ام راباز کردم ،جرعه ای نوشیدم وگفتم:حتمادیوونه شدین؟اصلا اینطور نیست چرا اینطور فکر کردین؟

-از نگاهتون مشخص بود ازهل شدنتون فهمیدم اون دختر عشق شماست. من یه دخترم حس ششم قوی ای دارم

درحالی که سخت سعی درانکارداشتیم گفتم:نه اون عشق من نیست...اون فقط کسیه که...کسیه که...پیش من گریه میکنه...کسیه که ضعیفه ومن مجبورم کمکش کنم...کسیه که دلم میخوادحمایتش کنم... (ازپشت سر به سایه یاسمین خیره شدم)اون کسیه که منومیخندونه...منوعصبی میکنه باعث میشه معده درد بگیرم وتامرگ برم...کسیه که باهش استثناءهاروتجربه کردم...کسیه که هم میتونه دریه لحظه بالبخندش خوشحالم کنه وهم باشکش داغونم...

کلافه دستی به صورتم کشیدم ونوشابه ام رانزدیک لبم کردم که یک دفعه سایه یاسمین برگشت ودرآن نورضعیف برق چشمان یاسمین رادیدم.یاسمین چندلحظه ای نگاه کردوبرگشت.امامن همچنان خیره بودم که ویبره خفیقی رادرجیب شلوارم احساس کردم.موبایلم رادراورددم.ازشماره ناشناس پیام آمده بود.پیامک راباز کردم وخواندم:نوشابه نخور...معدت بازدردمیگیره! نگاهم روی آن کلمات تایپ شده خشک شد.چندلحظه بدون پلک زدن به کلمات خیره بودم سپس سرم رابالاوردم ومات ومتحیربه سایه یاسمین خیره شدم.

یاسمین نگران من بود...یاسمین نگران من بود...یاسمین نگران من بود!

همینطورکه مات به سایه یاسمین خیره شده بودم لب بازکردم وناخودآگاه گفتم:اون کسیه که من عاشقشم!!!

-پس به این نتیجه رسیدین؟

سریع نگاهش کردم وگفتم:من عاشقشم اره؟این تندتپیدنای قلبم؟حساس شدنم؟خاص شدن این دخترمعمولی برام...این عشقه ؟

نغمه لبخندی اطمینان بخش زدفت:بله عشقه.شماعاشق این دخترین

بازبه سایه یاسمین خیره شدم.من عاشق صاحب این سایه بودم.صاحب معمولی این سایه!من عاشق این دخترمعمولی شده بودم.من رادان آرمیان که همیشه خاص هووناب هارادوست داشتیم

وازه رچه عادی و معمولی بیزار بودم... منی مه همیشه به دنبال فراها و برترها بودم حالا عاشق این دختر معمولی شده بودم؟ این دختر معمولی که به او میگفتیم سطح پایین؟

پس عشق این بود؟ تند تپیدن قلب؟!

پس این حسی که من داشتم همان حسی بود که یاسمین به شهاب داشت؟ پس من هم دیگرمانند یاسمین یه عاشق بودم...

اما این برای من خوب بود یا بد؟؟؟ نمیدانم... نمیدانم... فقط میدانم این حس دیگر تمام وجودم را دربر گرفته از خیلی وقت پیش در وجودم چون نهالی رشد کرده و بزرگ و بز تر شده و من امروز بخاطر حرف های نغمه و پیامک یاسمین، در اصل نگرانی یاسمین، از وجود این حس آگاه شدم... حالا عجبا بد چه میکردم... نکند این عشق که همه از آن ناله میکنند بلایی بر سرم بیاورد؟ نکند تنهایی ام را از من بگیرد؟

عاقبت این عشق چه میشود؟ ازدواج؟ ازدواج که مساوی است با فروپاشی تنهایی؟!

نه نباید اجازه دهم چنین شود... نه! کسی نمیتواند تنهاییم را

از من بگیرد. چه یاسمین چه هر کس دیگر..

باید این حس را سرکوب کنم شاید هنوز دیر نشده باشد

نباید بگذارم رشد کند و درختی تنومند شود. باید مقابلش بایستم و تبر بزنم و به این نهال کوچک... باید کاری بکنم و گرنه تمام تلاش هایم برای دور شدن از آدمهادریک چشم برهم زدن نیست و نابود میشوند.

من میتوانستم. من قدرت سرکوب این حس را داشتم. من باید میتوانستم و گرنه تمام تنهایی که سالها به دور خود تنیده ام از بین میرود و من نباید اجازه دهم... من اجازه نمیدهم

دختر کی معمولی با حسی به نام عشق دست به دست هم دهند و تنهایی ام را از بین ببرند. من از تنهایی ام در برابر آن هادفاع میکنم!!

سریع سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم: نه! نه! من اشتباه کردم عاشقش نیستم...

- اما خودتون...

-لطفاً راجبش حرف نزن

-باشه هرطور راحتین

نگاهم را از نغمه گرفتم و به پرده سینما چشم دوختم اما تمام حواسم پی آن سایه لعنتی یاسمین بود که روزگرم را در مدتی کوتاه به هم ریخته بود.

پس از اتمام فیلم که هیچ چیز از آن نفهمیدم سریع برخاستم و نغمه هم متقابلاً بلند شد. قبل از اینکه یاسمین و دختر کناری اش به ما برسند از سالن سینما خارج شدیم.

شام را در رستوران پیشنهادی نغمه خوردیم و در آخر او را به خانه اش رساندم. ما با هم قرار گذاشتیم که هم من و هم او به پدرانمان بگوییم که مشکلی با این ازدواج نداریم اما مدتی با هم رفت و آمد کنیم تا وقتی که آبا و اجداد آسیاب بیفتند و بگوییم با هم نمیسازیم. اینطوری بود که قبول میکردند این ازدواج کذایی را بکنیم.

دکمه آیفون را فاش کردم و گفتم: خانوم شهبازی؟

-بله قربان؟

-یه کافه لاته لطفاً

-چشم براتون میارم

مدتی گذشته بود که تقه ای به در اتاقم خورد و با اجازه ورود منشی وارد شد. جلو آمد و کافه لاته را روی میز گذاشت و گفت: کاردیگه ای ندارین؟

-نه... فقط این کافه رو کی آورد؟

-یه پسر جوون

-میتونین برین

-با اجازه

بعد از رفتن منشی به کافه ام خیره شدم. دیگر دلم نمیخواست برای خوردن قهوه به کافی شاپ بروم میخواستم باز هم مانند سابق قهوه ام را در اتاقم بنوشم.

باید از این به بعد در رفتارم بیشتر دقت می‌کردم. نباید اختیار و اراده ام را به دست آن یک نهال کوچک و بی ارزش می‌سپردم! این نهال کوچک اگر رشد می‌کرد ممکن بود تمام زندگی‌م را دستخوش تغییرات کند و تنهایی ام را از من بگیرد.

باید از رشد و بزرگ شدن هر چیزی که مسبب از بین رفتن تنهایی ام شود جلوگیری کنم و گرنه یک روز از خواب بیدار می‌شوم و می‌بینم دیگر آن رادان سابق نیستم و تمام زندگی ام زیر و رو شده!! باید از این به بعد زندگی و تنهایی ام را از هر خطر احتمالی مراقبت می‌کردم تا بعداً افسوس نخورم.

باید مراقب می‌بودم... باید از یاسمین فرار می‌کردم از این دختر معمولی که معلوم نبود کی و کجا دلم را ربوده و من نرفهمیده بودم. باید فرار می‌کردم ...

وقت ناهار بود اما من باز هم بی توجه به معده ام مشغول کار بودم که در بدون هیچ ضربه ای یا اجازه ورود خواستن باز شد و بابا به داخل اتاق آمد و آمار قرار و شام دیشب را گرفت و وقتی از طرف من خیالش راحت شد رفت. من هم باز مشغول به کار شدم که سوزشی در معده ام احساس کردم. اما هیچ اشتباهی به غذا خوردن نداشتم. باز هم اعتنایی نکردم که صدای زنگ موبایلم بلند شد. به صفحه اش نگاه انداختم. همان شماره ناشناس بود... یاسمین!

جواب ندادم که مدتی بعد برایم پیام آمد. پیام یاسمین را باز کردم: سلام. رفتی آندوسکوپی؟

چند لحظه به جمله اش خیره شدم. باز هم نگران من شده بود. باز هم مرا تحت تاثیر قرار داده بود. حرصی از جا بلند شدم. کافه لاته ام را توی سطل زباله پرت کردم و از اتاق بیرون رفتم.

به کافی شاپ رفتم و سرمیز همیشه نشستم و اینبار یاسمین بود که برای گرفتن سفارش آمد. وقتی مرادید سریع گفت: سلام حالت خوبه؟

-سلام خوبم یه ک...

-میدونم کافه لاته

-خب پس زود برام بیار

-جواب زنگ و sms موندادی؟ رفتی آندوسکوپی؟

-نه

با حرص روی صندلی مقابلم نشست و گفت: چرا؟

-یادم رفت

-رادان قضیه سلامتیتنه هایکم به فکر خودت باش

ناخوداگاه پرسیدم: تو چرا اینقدر به فکر منی؟

دستپاچه نگاهم کرد و گفت: من... من فقط نگرانم یه موقع چیزیت نباشه

-پس بعد کار باهم میریم حالا بگو همکارت دو تا کافه لاته بیاره باهم میخوریم

-نه من میخوام برم ناهار راستی تو ناهار خوردی؟

-نه اشتها ندارم

-چرا به فکر معدت نیستی پاشو بریم باهم غذا بگیریم بخوریم

-نه من تو...

میخواستیم بگم "تو اتاقم میخورم"

که سریع حرفم را تغییر دادم: باشه بریم

و هر دو باهم برخاستیم و به سلف رفتیم. پس از غذا خوردن بایاسمین به اتاقم برگشتم.

من باز هم رفته بردم سمت یاسمین... میخواستیم از او فرار کنیم اما فقط بایک sms تمام برنامه هایم

را به فراموشی سپرده بودم و باز به سراغ این دختر رفته بودم.

موبایلم را برداشتم و شماره یاسمین را ذخیره کردم و نامش را "یه معمولی" گذاشتم.

پشت پیشخوان بوتیک ایستاده بودم و مرد جوانی را که میخواست شلوار جین بخرد را راهنمایی

میکردم. کلی به او شلوار نشان دادم و به او مشاوره دادم که شلوارها را با چه لباس هایی

بپوشد بهتر است. مرد جوان پس از کلی فکر کردن و مشاوره گرفتن از من دو شلوار جین خرید و رفت من

هم روی صندلی پلاستیکی ام نشستم. کامران بالیوان های چای به سمتم آمد. یکی از لیوان ها را به

سمت من گرفت و گفت: ببین من چقدر به فکرتم

خندیدم و گفتم: خیلی. بشین

کامران بافاصله ای از من روی صندلی اش نشست وگفت: دیروز که نیومدی اون دختر رو دیدم. فرزانه!

-خب؟

-هیچی آب پاکی رو ریخت رو دستم گفت بایکی دوسته
پوزخندی بر لب نشاندم وگفتم: خب از اولم قابل حدس بود

کامران باکنجکاوی پرسید: تو میدونستی؟

-اره البته من فکر میکنم این فرزانه خانوم نه تنها بایکی بلکه باچندتا دوست باشه

-چطور؟ توچی میدونی؟

-بین چندوقت پیشا بارون میومد ازش خواستم منو برسونه اولش کلی مخالفت کرد اما تا فهمید پولدارم منو سوار کرد میدونی این یعنی چی؟ یعنی اینکه این خانوم فقط چشمش دنبال پول مرداست و چون تو آس و پاسی بهت محل نمیده

کامران نگاه بهت زده اش رابه من دوخت و باگنگی پرسید: تو... توچی گفتی؟ تا فهمید پولداری؟
یک دفعه ماتم بردو واژگانی راکه لحظاتی پیش بر زبان آورده بودم مرور کردم... وای! من چه گفتم
؟ای خدا...

نفرسومی برای فهمیدن رازم پیدا شد... ابتدا فرزانه و سپس شهاب و حالا هم کامران... مثلاً قرار بود کسی از خود واقعیم با خبر نشود...
هول و دستپاچه گفتم: من... من...

-توچی؟

-من... خب راستش من فقیر نیستم

یک دفعه کامران ماتش برد و فقط توانست بگوید: چی؟

-بین من، من مجبور شدم پیام فروشندگی کنم و تویه زیرزمین زندگی کنم

-آه... و رشکست شدی

-نه بابا...

-پس چی؟

-ورشکست نشدم اما بابام منو مجبور کرد

کامران باز با صورتی متعجب گفت: یعنی چی؟ یعنی تو پولداری ولی باید فروشنده کنی؟ دروغ نگو مگه میشه؟

تک سرفه ای کردم و گفتم: آره میشه بابای من...

شروع کردم واز ابتدای ماجرا تا نون واژه پایان برایش تعریف کردم. کامران که حسابی شوکه شده بود هم همینطور متعجب و مات به صورت من خیره بود. مدتی گذشت تا از بهت ماجرای که برایش تعریف کردم درآمد و گفت: پس بگو چرا اینقدر رییس بازی در میاری

پوز خندی زدم و گفتم: چون واقعا رییسم

-پس واقعا بیل گیتسی هستی واسه خودت

خندیدم و گفتم: کارلوس!

او هم خندید و گفت: راست میگی... من همش یادم میره حالا فرزانه چطور فهمید پولداری؟

-داشتم با تلفن حرف میزدم حرفاموشنید بیخیال حالا توبه قول این بازیگرا تو تلویزیون شکست عشقی خوردی؟

کامران خندید و گفت: نه بابا واسه من دختر ریخته حالا که فرزانه نشد میرم سراغ یه دختره که به نظر دختر خوبی میاد

-مشتریه؟

-نه ولی تو میشناسیش

متعجب پرسیدم: من میشناسم؟

-آره همون دختره که اون سری او دمغازه یادته؟ همسایه توبود... اسمش... آهان یاسمین بود.

نگاهم روی صورت کامران خشک شد و اخم هایم ناخودآگاه درهم رفت. یک دفعه اختیارم را از دست دادم. یقه کامران را در دست فشردم و بالحن تندى گفتم: تو غلط کردی. نگاه چپ بهش بندازی چشماتو درمیارم کامران

کامران سریع دستهایش را به نشانه تسلیم بالا برد و گفت: باشه بابا تسلیم. من از کجا بدونم جناب عصاقورت دادمون عاشق این یاسمین خانوم تشریف دارن

دستم که یقه ی کامران را محکم میفشرد شل شد و پایین آمد متعجب پرسیدم: تواز کجا فهمیدی؟
- که عاشقشی؟

- آره

- از این غیرتی شدنت بیل... کارلوس خان!

شانه هایم پایین افتاد و بایى حالى گفتم: دارم روانی میشم کامران نمیدونم کی و چطورى این حس لعنتی گریبان گیرم شد
- چرا لعنتی؟ عشق که خوبه...

- ولی این عشق باعث میشه خودم با دستای خودم تارتنها بیامو از بین ببرم... این حس تنهایمو ازم میگیره کامران

کامران ضربه ای به بازویم زد و گفت: به قول مامانم تنهایی فقط واسه خداست. آدماباید واسه خودشون جفت داشته باشن وگرنه دق میکنن

یه نگاه به خودت بنداز... این همه سال تنه ابودی و توتنها یی زندگی کردی الان کی هستی؟ یه آدم گوشه گیر که یه ذره معاشرت نداره وقتی دوتا آدم میبینن میترسه

متعجب پرسیدم: توا اینارواز کجا میدونی؟

- پسر من دارم روانشناسی میخونم

- حالا که داری روانشناسی میخونی چطور شد که نفهمیدی این فرزانه دختر خوبی نیست؟

- میگن عشق آدمو کور میکنه

ناخودآگاه آه کشیدم و گفتم: راست میگی... منم کور شدم. کور شدم و نمیبینم که یاسمین فقیره! نسبت به کیسای که بابام در نظر داره زشته... کور شدم و معمولی بودنشون نمیبینم...

-این حرفاروول کن داداش! حالا که عاشق شدی اینقدر از یاسمین خانوم ایراد درنیار آدم از عشقش خوب میگه نه اینکه هی بشینه عیب و ایراد دربیاره... خوبی هاشوبیین... خانومی و نجابت و سادگی که داره بسه!

-راست میگی باید خوبی هاشوبیینم... اون دختر خوبییه... مهربونه!

کامران لبخندی اطمینان بخش زد و گفت: باریکلا حالا کی میخوای به زنداداشمون بگی که خاطر خواهشی؟

سریع گفتم: نه... نمیتونم بگم چون مطمئنا دیگه توروم نگاه نمیکنه

-چرامگه توچته؟

-من چیزیم نیست اون...

-اون چی؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم. سرم رابه قفسه شلوارها تکیه دادم و گفتم: یاسمین... پسر عمشو دوست داره

کامران یک دفعه داد زد: چی؟

-اسم طرف شهابه! همه جاهست همه جای زندگی یاسمین حضور داره دست بردار نیست -باهمن؟

-نه... بابای شهاب وضع مالیش نسبت به بابای یاسمین خیلی خوبه بخاطر همین راضی نیست شهاب با اون ازدواج کنه و دختر عموی من هاله روبراش در نظر داره -چی؟ دختر عموی تو؟

-آره دختر عموی منم عاشق سینه چاک شهابه اما شهاب دست از سر یاسمین برنمیداره... یاسمین همش اونو هل میده سمت هاله تا اون خوشبخت شه اما شهاب همچنان پافشاری میکنه... -ولش کن اعصاب خودتو خوردنکن

-مگه میشه؟ یه بار میاد دستشو میگیره یه بار بغلش میکنه...یه بار...

حرفم را ادامه ندادم و نفسم را با صدا فوت کردم که کامران گفت: بیخیال...

چیزی نگفتم و سکوت را ترجیح دادم کامران هرچقدر م که روانشناس میبود نمیتوانست حال مراد رک کند...هیچ کس نمیتوانست...هیچ کس..

کامران-به نظر من یکم که جریان شهاب و هاله جدی شد و راه برگشتی واسه شهاب نبود به یاسمین بگو...بگو دوستش داری...

-نه عمرا اونوقت ممکنه همش ازم فرار کنه من نمیتونم

-امارادان بهش بگو...بگو و ازش بخوا که بهت فرصت بده..یه فرصت تابتونی همونقدر که عاشق شهاب هست عاشق خودت کنیش...ازش بخوا برات یه راه باز کنه تابتونی قلبشو بدست بیاری این فرصتو از خودت دریغ نکن رادان ...

نذار تا آخر عمر حسرت بخوری سکوت کردم. حرف هایش منطقی بود من هم همیشه طبق منطق پیش میرفتم. اما اینبار کمی و شاید هم خیلی مردد بودم...یعنی ممکن بود؟ یعنی من میتوانستم از پشش بر بیایم؟ یعنی میتوانستم به چشمان نافذ یاسمین بنگرم و بگویم: دوستت دارم... بعید میدانم...بعید! از اینکارها کردن کار من نیست...چنین کلماتی را بر زبان آوردن کار من نیست...زبان من طاقت تحمل این بار سنگین را ندارد...قلبم نمیتواند اضطراب به زبان آوردن "دوستت دارم" را متحمل شود...

پس از بستن بوتیک به همراه کامران از فروشگاه خارج شدیم و پس از جدا شدن و خدا حافظی از کامران به سمت خانه راه افتادم. از کنار ایستگاه اتوبوس که رد میشدم لحظاتی مکث کردم. جایی که برایم پر بود از حضور یاسمین خصوصا در روزهای بارانی...

گویی آن باران های گاه و بی گاه که بی وقفه میبارید و خود را مانند شلاق به درود یوار میکوبید حکمتی در برداشت که من از آن بی خبر بودم ولی حالا خوب میفهمیدم حکمت آن باران هارا...گویی حکمت آن ها عاشق کردن من بود...من زیر باران عاشق یاسمین شده بودم...زیر باران بود که دل دادم و دل سپردم...شاید اگر باران نبود حالا به راحتی زندگی میکردم و از، از بین رفتن تنهایی ام نمیترسیدم...اما بخاطر باران من به اینجا رسیده بودم...یاسمین مقصر عاشق شدنم بود اما تقصیر اصلی به گردن باران بود! باران مقصر بود...باران!

کلیدراکه در قفل چرخاندم صدای پرانرژی یاسمین راشنیدم: به... سلام آقارادن

به سمتش برگشتم و گفتم: سلام یاسمین خانوم... چی شده؟ کبکت خروس میخونه (و در دل صلواتی برای اموات کسی که تلویزیون را اختراع کرد فرستادم. اگر این چند دقیقه تلویزیون نبود من اینقدر اصطلاح و ضرب المثل نمی آموختم)

-آخه اتفاق خوبی افتاده

-چی شده؟

-سرپرستمون به دلیل بی کفایتی زیاد اخراج شد

نگاهی به چشمان خندان یاسمین انداختم و پوزخندی روی لبهایم جاگرفت. ذهنم به ساعت ۱۰ صبح پرکشید...

"از خلوت بودن بوتیک استفاده کردم و موبایلم را از جیبم بیرون آوردم. سریع شماره ی نوید را گرفتم و گوشه ای دور از کامران ایستادم که نوید پس از چند بوق پی در پی بالاخره پاسخ داد: بله؟
-الونوید..."

-سلام قربان خوبین؟ امروز روز فرده ها من نمیتونم کاری واستون بکنم

-واسه من نیست واسه شرکته انقدر زود جبهه نگیر واسه من

-خب بفرمایید

-نوید بخش رستوران و کافی شاپ شرکت هست

-خب؟

-یه سرپرستی داره به اسم... یادم نمیداد. چشم چرون و کثیفه زیر دستاشو اذیت میکنه باید اخراج شه
ترتیبشو بده فردا که میام نباشه

-چشم قربان انجام میشه

-ممنون... خدا حفظ

-قربان...

-بله؟

-شما خیلی خوب شدید

متعجب گفتم: خوب شدم؟

-بله نرم شدید و یکم معاشرت یاد گرفتید فکر کنم نقشه پدرتون جواب داد

سریع گفتم: اصلنم خوب نشدم خدافظ

و تماس راقطع کردم"

لبخندی به ذوق زیاد یاسمین زدم و گفتم: حقش بود چون تو رواذیت کرد

یاسمین هم لبخندی عریض بر لب نشانده و گفت: پس چی؟ نتیجه اذیت کردن من همین میشه توئم

حواستو جمع کن که یه وقت اذیتم نکنی چون بدمیبینی

پوزخندی زدم و گفتم: والا تو همیشه منواذیت میکنی

-من کی تو رواذیت کردم تویی که همش پوزخندتحویل من. میدی وضایعم میکنی

تسلیم وار گفتم: باشه... بیخشید!

-آفرین. حالا بریم تواز خستگی دارم میمیرم

در رابه عقب هل دادم وزیر لب گفتم: خدانکنه!

پس از ورود یاسمین من هم وار خانه شدم و دررا بستم.

یاسمین نگاهم کرد. دستی برایم درهواتکان داد و گفت: دیگه خدافظ

من هم دستم را کمی تکان دادم و گفتم: خدافظ

روی صندلی کافی شاپ شرکت جاگرفتم و به پیشخوان خیره شدم. به یاسمین و مرد جوانی که همکارش بود. همینطور که به کارهامیرسیدند. میگفتند و میخندیدند و من مات خنده های بی پروای یاسمین میشدم. این خنده های یاسمین عقل و هوش از سرم برده بود حتی یادم رفته بود کافه ام رابنوشم و وقتی به خودم آمدم که یاسمین رامقابل خود دیدم. متعجب نگاهم کرد و گفت: نیم ساعته

اینجایی نمیخواهی بری سر کارت؟ کافتم که نخوردی؟ نکنه مریضی؟ ها؟ دوباره معدت دردمیکنه؟ اه دیدی؟ به کل یادم رفت ببرمت آندوسکوپی خودتم که انگار نه انگار... اصلا برات مهم نیست... خندیدم و گفتم: بسه یاسمین سرسام گرفتم چه خبرته؟ یه نفس بگیر

یاسمین حرصی نفسش رایبرون دادومقابلم روی صندلی جاگرفت و گفت: آخه اعصابمو خورد میکنی دستش رابه سمت کافه ی روی میزم بردوظرفش راخم کردوگفت: لب که نزدی... نگاهم روی چسب زخم دور انگشتش خشک شد. نگران شدم سریع دستش راگرفتم وبه سمت خودم کشیدم. بانگرانی پرسیدم: دستت چی شده؟

بهت زده نگاهم کردوگفت: توآشپزخونه بریدم

وسریع دستش راعقب کشیدم. من باز پرسیدم: آشپزخونه اینجا؟

-اوهوم

-دیگه اینجا کار نکن

متعجب نگاهم کردفت: چی داری میگی؟ بخاطریه زخم کوچیک ازاین کارخوب وهمکارای خوب بگذرم؟

بی توجه به تمام سخنانش گفتم: همکارخوب منظورت این پسره ست که همیشه اونجاست؟

وبه مرد جوان پشت پیشخوان که نگاهش روی ما بود اشاره کردم. یاسمین نگاهی به پشت سرش کرد. دستی برای اوتکان داد که گره ی میان ابروانم کورتر شد. به سمت من برگشت وبالبخند عمیقی گفت: نمونش مهران... خیلی مهربونه

تای ابرویم بالا پریدوبالحن تندی گفتم: مهران؟

اما اوبیخیال پاسخ داد: اوهوم اسمش مهرانه

-یه آقا اولش بگی بدنمیشه

-آخه اینجامحیطش صمیمیه تازه اون به من میگه یاسی

بی اختیار صدایم اوج گرفت و گفتم: غلط کرده

یاسمین سریع خود را جلو کشید و گفت: هیس آروم حالا مگه چی شده؟

امامن بی توجه گفتم: باهات دوستی آره؟

-آره مگه چی میشه؟

باحرص غریدم: پس شهاب تموم شد حالا این بچه دوست پسرت شده؟

یکدفعه یاسمین خشکش زد و لحظاتی بعد گفت: چی میگی رادان؟ دوست پسر چیه؟ اون همکارمه و یه دوست معمولی

و سریع از جابر خاست و گفت: تومنو دختری میبینی که هر لحظه بایکی باشم؟ تو تا حالا از من رفتنار اشتباهی دیدی؟ حرفی زدم که باعث شده اینطور فکر کنی؟ چون با آدم ازود گرم میگیرم و میگم میخندم باید فکر کنی باهمشون رابطه دارم؟ من فکرم روشنه، امروزیم! دوست پسردارم دقت کن دوستی که پسر نه دوست پسر ...

و عصبی به سمت پیشخوان رفت و مدتی بعد خود را در آن اتاق کوچک که حکم شکنجه گاه من راداشت خود را پنهان کرد. من هم باحرص بلند شدم و به سمت آسانسور رفتم. همینکه پایم به اتاق رسید بی توحه به سوزش معده ام هرچه راکه به دستم آمد خرد و خاکشیر کردم. چرا اینطور شده بودم؟ این حساسیت های کذایی چه بود که دست از سر من بر نمیداشت؟ این حس لعنتی چه بود که باره یافتنش به زندگی من همه چیزم را برهم زده بود... چرا دیگر رادان سابق نبودم چرا اینقدر در مقابل این دختر ضعف داشتیم؟ عشق دلیل این ضعف بود؟ من همیشه از نقطه ضعف بیزار بودم و حالا خود نقطه ضعف داشتیم... آن هم یاسمین؟! دختر کی که معمولی بودنش رابه وضوح میدیدم... عصبی از اتاق خاج شدم. به سمت میز منشی رفتم. با دیدنم سریع از جابر خاست و گفت: چیزی شده قربان؟

-سرپرست جدید بخش کافه ورستوران کیه؟

-فعلا کسی انتخاب نشده

-پس خودت ترتیبشو بده

-ترتیب چیو؟

-یه دختری هست توکافی شاپ کارمیکنه اسمش یاسمین شایسته ست برو بهش بگو که نایب رییس دستور داده به بایگانی شرکت منتقل شه بهش بگو حقوقش ۲۰۰ تومن بیشتر میشه ولی اگه نره بایگانی دیگه نمیتونه اینجا کار کنه

-چشم الان برم؟

-اره فقط یه وقت اسمو پیشش نگی همون بگو نایب رییس

-چشم قربان

منشی سریع رفت ومن هم روی مبل به انتظار بازگشتش نشستم. با پای راستم روی زمین ضرب گرفتم ودستم راروی معده ام فشار دادم وتا بازمدتی گذشته بود که بازگشت ومن سریع بلند شدم به سمتش رفتم و پرسیدم: چی شد؟

-بهش گفتم

-خب چی گفت؟ خیلی ناراحت شد گفت که تازه به کافی شاپ عادت کرده بودودلیلشو پرسید منم گفتم نمیدونم دستور نایب رییسه گفت منو از کجا میشناسه گفتم نمیدونم پافشاری کرد که نمیره منم گفتم حقوقت بیشتر میشه واگه نری کلا اخراج میشی اونم گفت باشه از فردا میره بایگانی سری تکان دادم و گفتم: خوبه ممنون

-خواهش میکنم

با خیال راحت وارد اتاقم شدم و پشت میزم نشستم وخودم شخصا بامسئول بایگانی هماهنگ کردم که همکار جدید فردا به آن ها ملحق خواهد شد.

ساعت کاری تمام شده بود ومن هم سریع از جابراخاستم تا قبل از رفتن یاسمین اورا ببینم. از شرکت که خارج شدم از پشت سر اورا دیدم سریع کنارش به راه افتادم و گفتم: سلام... خسته نباشی نیم نگاهی حواله ام کرد فقط گفت: سلام

دلم گرفت. نمیتوانستم این همه سردی یاسمین راتحمل کنم. من طاقت کم محلی های این دختر رانداشتم.

سریع گفتم: معذرت میخوام تندرفتم

یاسمین چند لحظه همینطور نگاهم کرد و گفت: مسئله اون نیست

- پس چیه؟ چرا تو خودتی؟ از تو بعیده!

- امروز منشی نایب رییس اومدیشم

تای ابرویم بالا پرید و در حالی که سعی میکردم از کش آمدن لبهایم جلوگیری کنم گفتم: خب؟

- گفت ایشون دستور دادن که من به قسمت بایگانی منتقل بشم

- خب اینکه خیلی خوبه

- کجاش خوبه؟ من تازه به کافی شاپ عادت کرده بودم همکارا مودوست داشتیم اخه چرا ایدفعه

- حقوقت بیشتر شده اره؟

- آره خیر سرم

- خب تو که همینومیخواستی

بالب ولوچه ای آویزان نگاهم کرد و گفت: آره اما من کارمو دوست داشتم میگم توئم منشی نایب

رییس بودی اره؟

- اوهوم منم منشیشم

- نمیتونی بهش بگی منصرف شه؟

- خانوم من کارمندشم نه کارفرماش که بهش دستور بدم

- خب دستور نده خواهش کن

- فکر کن یه درصد من خواهش کنم

شکلکی برایم در آورد و گفت: مغرور

وقدم هایش راتند تر کرد من هم قدمهایم راتند کردم و گفتم: حالا چرا قهر میکنی بده رییس هواتو

داره؟ یه کار بهتر برات جور کرده؟ حقوقتو زیاد کرده؟ آگه این نایب رییس نبود هنوز داشتی با اون

سرپرست خوبتون سرو کله میزدیا

یک دفعه از حرکت ایستاد و من هم متقابلاً ایستادم. خشکم زد... من باز چه گفتم؟ ای خدا... چرامدام
واژگانی را بر زبان می آوردم که نباید؟ چرا زبانه یک جابندنمیشد؟ چرا؟

من آخریه خاطر این زبان سرکش و نافرمان تمام رازهایم فاش می کنم... باید قبل از هراتفاقی
افسار این زبان شروشیطان و بازیگوشم را محکم به دست بگیرم تا اجازه هیچ نافرمانی را پیدا نکند.
یاسمین متعجب نگاهم کرد و گفت: نایب رییس اخراجش کرد؟

در حالی که سعی میکردم خرابکاریم را سروسامان دهم گفتم: او هوم حالا بریم الانه که سرویست
بیاد

و خواستم قدم بردارم که یاسمین سریع مقابلم ایستاد و گفت: نگو که بخاطر من؟

و مستقیم به چشمانم خیره شد و گویی سعی میکرد از چشمان پاسخ صحیح سوالش را بیابد و من
خوب میدانستم که چشمان امانت داری دارم اما با این حال اضطراب گرفتم که یک موقع چشمانم
خیانت نکنند بخاطر همین سریع نگاهم را از چشمانش گرفتم و در اطراف چرخاندم
و گفتم: نه... یعنی... نمیدونم... (نمیدانستم چه بگویم) شاید... من... من نمیدونم...

یاسمین موشکافانه و مشکوک نگاهم کرد و پرسید: نایب رییس دو تا منشی داره چرا؟

-خب یکیش کارای شرکتو انجام میده یکیش کارای شخصی

-چطور آدمیه؟

-آروم و کم حرفه جدیه و تو کارش غرق، مودب و تحصیل کرده ست در کل آدم خوبییه! چطور؟!

-دلَم میخواد ببینمش یه حس عجیبی بهش دارم!

-چه حسی؟

-نمیدونم... نمیدونم!

"یاسمین"

یک هفته ای از شروع کارم در قسمت بایگانی میگذشت. بایگانی سوت و کور بود و بارو حیه من
ناسازگار... بخاطر همین تادست خالی میشدم به کافی شاپ پناه میبردم تا کمی روحیه ام

باز شود. نمیدانم این نایب رییس یک دفعه چرا به من ترفیع مقام داد. با اینکه در حقم لطف کرده بود اما ناراضی بودم! برایم عجیب بود اینکه یک دفعه نایب رییس منشی اش را به سراغم بفرستد و بخواهد... یعنی دستور دهد که به بایگانی بروم... خیلی عجیب بود که بفهمم نایب رییس سرپرست را اخراج کرده... و شاید بخاطر من!؟

مدام با خود می اندیشیدم "کنه از من خوشش میاد؟" و سریع به خودنهییب میزدم و میگفتم: "زهی خیال باطل! طرف نایب رییس شرکت به این بزرگیه اونوقت بین این همه دختر از تو خوشش بیاد؟ رویا پرداز! اصلا اون کی تورودیده؟ یکم عاقل باش... فقط یکم"

پشت میزم نشسته بودم که تلفن روی میز مسئول بخش زنگ خورد و مسئول بخش پس از مکالمه ای کوتاه گوشی را گذاشت و روبه من گفت: خانوم شایسته پروژه سپهر رو که برای سه سال پیشه ببر واسه خانوم آرمیان

یک دفعه نگاهم روی مسئول خشک شد. خانوم آرمیان کسی نبود جز هاله؟ چرا من؟ یعنی خود هاله خواسته بود؟ میخواست هر لحظه خود را به من نشان دهد و ثروت و زیبایی اش را به رخم بکشد؟ میخواست فخر بفروشد که برنده است؟

کلافه از جای برخاستم و بعد از مدتی پوشه ای برداشتم و به سمت اتاق هاله به راه افتادم. وارد قسمتی که به اتاقش منتهی میشد شدم. میز منشی خالی بود و در آن قسمت پرنده هم پر نمیزد. متعجب جلورفتم و به در چوبی اتاق هاله نزدیک شدم. لای در کمی باز بود. خواستم به در ضربه بزنم و اجازه ورود بخواهم که با دیدن تصویری در اتاق ماتم بردون خود آگاه دستم روی در قرار گرفت و درابه عقب هل داد. پرده ای از اشک تصویر شهاب و هاله در آن وضعیت را برایم تار کرد. پلک هایم را محکم بهم فشردم تا دیدم واضح شود. باید به وضوح میدیدم که این مرد اینقدر نزدیک به هاله، همانی ست که ادعا میکرد عشق من را در دل می پروراند... باید به وضوح تمایز میان حرف و عملش را میدیدم.

آنقدر همانطوری ایستادم که اشک هایم روی گونه هایم قندیل بست و هاله و شهاب از هم جدا شدند. هاله بارژلبی که روی صورتش پخش شده بود نگاهم کرد و بالبخندی پیروز مندانه گفت: آوردیش؟ بذارش رومیزم

نگاهم را از لبخند پیروزمندانه او گرفتم و به شهاب دوختم که نقطه ای دقیقاً مخالف مرانگاه می‌کرد. قلبم شکست و خرد شد. اما نگذاشتم صدای شکستنش را کسی بشنود. سریع چند بار پلک زدم و جلورفتم. پوشه را روی میز هاله گذاشتم و گفتم: با اجازه تون

هاله سری تکان داد من هم بدون نگاه کردن به شهاب سریع از اتاق خارج شدم و دراپشت سرم بستم. به در تکیه دادم و نفسم را رها کردم. اشک هایم روی صورتم روان شدند. سریع به سمت راه پله دویدم. وارد راه پله شدم. چند پله پایین رفتم و روی یکی از پله هانشستم و شروع کردم به گریه کردن... هضم تصویری که دیده بودم برایم سنگین بود. با اینکه قید داشتن شهاب رازده بودم اما باز هم برایم دشوار بود که اینقدر زود و راحت او را در چنین وضعی با دختر دیگری ببینم... سخت بود که ببینم مدعی عشق من با کس دیگری عشق بازی میکند. سخت بود... خیلی سخت!

آنقدر که حس می‌کردم دیگر من، من سابق نمی‌شوم... حس می‌کردم دیگر نمیتوانم خود باشم... حس می‌کردم خود را گم کردم... و چه تلخ بود گم کردن خود! من با این کابوسی که دیده بودم خود را می‌ان بوهی از خیانت گم کردم. خود را... قلبم را... احساس و عواطفم را... تمام زندگیم را...

"رادان"

با صدای زنگ تلفن خودکارم را روی میز گذاشتم و صاف نشستم. کش و قوسی به کمرم دادم و مدتی بعد دکمه آیفون را فشردم و گفتم: بله؟

لحظه ای بعد صدای خندان هاله در اتاق پیچید: سلام عاشق دل خسته

- باز چیه هاله؟

- زنگ زدم تا بهت خبر خوب بدم

- چه خبری؟

- دیگه یاسمین قید شهابو میزنه چون شهابم قید اونوزده

- میشه واضح بگی؟

هاله مستانن خندید و گفت: یاسی خانوم وقتی من و شهاب باهم بودیم مارو دید

بهت زده به گوشی خیره شدم. کمی خورا روی میزخم کردم و پرسیدم: باهم بودین؟

بلندتر از قبل خندید و گفت: آره دیگه مثلا نامزدیم باید شیطونی کنیم

حرصی غریدم: چه صحنه ای بهش نشون دادین؟ چه غلطی کردین شما دو تا؟

هاله بیخیال پاسخ داد: یه صحنه زیبا و رمانتیک فکر کنم بتونی حدس بزنی

با انگشت به شقیقه ام فشار آوردم و گفتم: هاله بهت تذکر داده بودم که اذیتش نکنی میکشمت هاله به جون خودش میکشمت... هم تورو هم اون بی غیرت نامردو هردو تونو میکشم

سریع از جابر خاستم بدون پوشیدن کتم عصبی از اتاق خارج شدم و در را محکم بهم کوفتم. به سمت آسانسور پرواز کردم. پس از رسیدن به طبقه مورد نظرم با قدم های تند و بلند خود رابه در بسته اتاق هاله رساندم. میز منشی خالی بود. از اول هم خوب میدانستم که همه چی نقشه بوده. از آن لحن و خنده پیروزمندانه هاله مشخص بود. بالکد محکمی در راعقب هل دادم و وارد اتاق شدم. نگاهم را در اطراف چرخاندم. شهاب روی مبل تک نفره ی چرمی نشسته و با دستانش صورتش را پوشانده بود. با دیدن شهاب عصبانیتم دوچندان شد. سریع به سمتش حمله ور شدم. یقه اش را گرفتم و بلندش کردم و مشت محکمی نثار صورتش و فریاد زدم: میکشمت شهاب!

و مشت دوم را زدم که صدای جیغ هاله بلند و شهاب نقش بر زمین شد. هاله سریع دستم را کشید که سیلی محکمی هم نثار صورت او کردم و فریاد زدم: به حسابت میرسم تو بمون بعد از این نامرد و بی توجه به جیغ جیغ کردن های هاله روی شهاب خیمه زدم و شروع کردم به مشت پرتاب کردن به صورتش. شهاب بی حرکت افتاده بود و از خود دفاع نمی کرد و این مراخشمگین ترمیکرد و باعث میشد مشت هایم را محکم تر بکوبم.

هاله بار دیگر دستم را کشید که باز هلهش دادم و گفتم: گمشو تانیو مدم سراغت

واو هم سریع خود را عقب کشید. من هم همینطور که مشت میزدم بر سر شهاب فریاد کشیدم: چرا اذیتش کردی؟ مگه چیکارت کرده بود؟ جز اینکه خودشو کشید کنار تا تو خوشبخت بشی؟ جز اینکه خوشی و صلاح تورو به خودش ترجیح داد؟ چرا عذابش دادی؟ اون میدونه هراتفاقیم بیفته اخرش شما دو تا باهم ازدواج میکنین دیگه چرا زجر کشش میکنین؟ چرا تیغ کند گذاشتین رو گلوش؟

آنقدر مشت کوبیدم که خسته شدم و گوشه ای روی زمین افتادم

مدتی گذشت شهاب باصورت خونینش کمی بلندشد و کنارم نشست. هاله هم بافاصله ای ازمانشسته بود و باترس به من خیره بود. شهاب چندبارسرفه کرد و گفت: بابا... مجبورم کرد پوزخندی بر لب نشاندم و گفتم: مجبورم کرد که اینو(به هاله اشاره کردم) جلو یاسمین...

حرفم را ادامه ندادم که گفت: گفت که یا یاسمینو ناامید میکنم از خودم یا اینکه...

موبایلش را به سمتم گرفت و گفت: عکساشو ببین

متعجب موبایل را گرفتم و قسمت گالری را آوردم. عکس هارا متعجب نگاه کردم. در تمام ۴-۵ تا عکس خیابان بود و یاسمین و یک ماشین مشکی باشیشه های دودی

متعجب به شهاب نگاه کردم و پرسیدم: این چیه؟

-تهدیدم کرد که اگر یاسینو ناامیدکنم بهش آسیب میرسونه

بهت زده و باترس بار دیگر به عکس ها چشم دوختم.

یعنی احمد مهدوی کارش به جایی کشیده شده بود که میخواست به یاسمین من آسیب برساند؟ عصبی از جا بلندشدم و فریاد کشیدم: من آخر بابا تو میکشم. اینو مطمئن باش

و سریع از اتاق خارج شدم. به سمت آسانسور رفتم. اما آسانسور پایین بود. میخواستم به کافی شاپ بروم. حس میکردم یاسمین را آنجا میتوانم پیدا کنم. شاید در آن اتاق کوچک... منتظر آسانسور ایستادم و شماره اش را گرفتم... یک بوق... دو بوق... ششمین بوق...

بی فایده بود گویی یاسمین قصد جواب دادن نداشت

با حرص تماس را قطع کردم و غریدم: این آسانسور لعنتی چرا وایساده؟

و به سمت راه پله دویدم. چند پله اول را با بیشترین سرعت ممکن پایین رفتم که یک دفعه با دیدن جسمی نحیف تکیه زده بر دیوار متوقف شدم.

یاسمین چرا اینجاننشسته بود. چرا شانه هایش میلرزید؟ این صدای خفیف گریه و فین فین چه بود؟

آرام قدم برداشتم و جلورفتم. بافاصله ای کنارش روی پله نشستم و صدایش کردم: یاسمین!

سرش را بالا آورد و لحظه ای نگاهم کرد. یک دفعه صدای گریه هاش اوج گرفت و از ته دل زار زد.

بغض گلویم رافشرد. کمی خود را جلو کشیدم و با صدایی که از بغض میلرزید پرسیدم: خوبی؟
زارزد: نه خوب نیستم... خوب نیستم... دارم میمیرم از درد... اینجا خیلی دردمیکنه رادان
و قلبش را لمس کرد. پرده ای از اشک دیدم راتار کرد. بغضم را فرودادم و گفتم: خودتواذیت نکن دیگه
تموم شد

بدتر از قبل گریه کرد: آره تموم شد... عشق شهاب به من تموم شد... همه چی تموم شد. عشق
شهاب... رویای شهاب... داشتن شهاب... زندگی با شهاب... همه چی تموم شد... منم تموم
میشم... من بدون عشق شهاب زنده نمی‌مونم. اون موقع که ازش گذشتم واسه این زنده موندم چون
میدونستم شهاب دوسم داره اما حالا چی؟ حالا چطور زنده بمونم رادان من دارم میمیرم
کاملا جلورفتم و تمام فاصله بینمان را برداشتم. سرش را با دست راست به خود نزدیک کردم و به
سینه ام چسباندم. اشک هایم روی صورتم راه یافتند. ناگهانی... بی اختیار... بی اراده...
سرش را عقب کشید تا خود را از آغوش من که حتماً برایش حکم زندان داشت بیرون بکشد اما من
محکم تر از قبل اورابه سینه ام فشردم. یاسمین نباید این اشک هارا میدید. باز تلاش
کرد و خود را عقب کشید. دست دیگرم را به دور کمرش پیچیدم. باید یاسمین را آرام
میکردم... باید او را آرام میکردم تا آرام میشدم.

باز مقاومت کرد. با گریه سعی میکرد خود را عقب بکشد اما آنقدر حصار دستانم محکم بود که نمیتوانست
گریه اش شدت یافت و مشت هایش به سینه ام کوبیده شد. همینطور که نگاهم را به نقطه ای
نامعلوم دوخته بودم گفتم: اینجا گریه کن... اینطوری اشکاتون میبینم... اشکات داغونم میکنه یاسی
و این اولین بار بود که من هم مانند شهاب نامش را مخفف میکردم.

یاسمین همینطور که به سینه ام ضربه میزد و خود را با تمام قدرت تکان میداد تا از آغوشم خارج شود
با گریه گفت: ولم کن رادان... بذار به درد خودم بمیرم
سریع گفتم: حرف از مردن نزن... منو انقدر دیوونه نکن

دیگر چیزی نگفت اما گریه و مشت هایش ادامه داشت. فقط دیگر برای بیرون آمدن از آغوش من
تلاش بی خودی نمیکرد. مدتی گذشته بود. اشک های راه یافته به صورتم قندیل بسته بودند و آرام
شده بودم. گویی یاسمین هم آرام شده بود این را از متوقف شدن مشت هایش فهمیدم. هر دو آرام

شده بودیم.. آرام آرام... انگار نه انگار که دقایقی پیش چه طوفانی به پاشده بود... در آرامش بودیم اما اینبار آرامش بعد از طوفان! نه من چیزی میگفتم و نه او... هر دو سکوت را ترجیح میدادیم.

در آن میان برایم جای تعجب بود که دیگر یاسمین به آغوش من حساسیت نشان نمیداد. گویی او هم مانند من خواستار این هم آغوشی اعجاز انگیز بود... هم آغوشی اعجاز انگیزی که اینطور عجیب آراممان کرده بود.

مدتی گذشت که یاسمین کم کم خود را عقب کشید و حصار دستان من هم شل شدند و کنار رفتند. پس از بیرون آمدن از آغوشم سربه زیر افکند و با صدایی که گویی از ته چاه بیرون می آمد گفت: ما... یعنی من... این چیز...

فهمیدم که بخاطر هم آغوشیمان دستپاچه و هول شده و معذب است. برای اینکه بیش از این خود را عذاب ندهد سریع گفتم: لازم نیست چیزی بگی. تقصیر من بود ببخشید فقط خواستم آرامت کنم... اما انگار راه درستی روانتخاب نکردم! به جای آرام کردنت معذبت کردم!!

یاسمین سرش را تا آخرین حد ممکن پایین گرفت و آرام چیزی گفت که متوجه نشدم. شنیدم اما برایم زیاد واضح نبود.

سرم را کمی به سمتش خم کردم و گفتم: نشنیدم... چی گفتی؟

سریع از روی پله بلند شد و گفت: من دیگه میرم باید برگردم سرکار

من هم سریع برخاستم. راهش را سد کردم و در یک تصمیم آنی گفتم: دستور ریسه که امروزو استراحت کنی

یاسمین چند لحظه مات نگاهم کرد و پرسید: چرا؟

- چون حالت خوب نبود

- ریسه از کجا میدونست؟

- من بهش گفتم

- تو از کجا میدونستی؟

دستپاچه شدم وهاج وواج نگاهش کردم ودر ذهنم به دنبال جوابی مناسب برای پاسخ به سوالش گشتم. باید چه میگفتم؟ ای خدا...

بی فکر پاسخ دادم: یه جور فهمیدم دیگه حالا بیابریم که نایب رییس از این مرخصیا به کسی نمیده وخواستم قدم بردارم که یاسمین پرسید: پس چرا به من داد؟
-نمیدونم

یاسمین چند لحظه مشکوک نگاهم کرد و حرکت کرد. باهم به قسمت بایگانی رفتیم. من زیاد داخل نرفتم چون میترسیدم شناسایی شوم. یاسمین پس از برداشتن کیف و وسایلش پیش من بازگشت وگفت: بریم

باهم از شرکت خارج میشدیم که پرسید: تو کجایم؟ برگرد سر کارت دیگه
-نایب رییس به من مرخصی داد

-به تودیگه چرا؟

-تا مراقب تو باشم!

یاسمین که تا آن لحظه قدم برمیداشت یک دفعه از حرکت ایستاد و نگاه پر شک و تردیدش رامستقیم به چشمان من دوخت. سریع گفتم: بریم

و او با همان نگاه مشکوک حرکت کرد.

داخل ایستگاه اتوبوس به انتظار نشستیم. یاسمین پاهایش رادراز کرد و دست به سینه نشست. نفس عمیقی کشید و گفت: رادان؟

-هووم؟

-اگه یه روزی عاشق یه دختر پولدار بشی بعد بابای دختره اونو مجبور کنه بایه پسر فوق پولدار ازدواج کنه چیکار میکنی؟

کمی فکر کردم. چنین چیزی هرگز در زندگی من اتفاق نمی افتاد. چون نه من فقیر بودم و نه عاشق دختر پولدار... زندگی من کاملا برعکس گفته ها و فرضیه سازی های یاسمین بود.

دم عمیقی گرفتم و گفتم: نمیدونم چطور؟

-همینطوری...

-سخته برات؟ اینکه بخاطر پول نتونی داشته باشیش؟

باز قطرات اشک روی گونه هایش سر خوردند. کلافه ازدوباره اشک ریختنش. سریع به اونهیب زدم: اون اشکاتو پاک کن

سریع اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و گفت: دست خودم نیست

-حیف اشکاته... حیف زندگیت... حیفه توئه واسه شهاب!

چند لحظه بدون پلک زدن نگاهم کرد. خیره و مستقیم. من هم از فرصت استفاده کردم و درنی نی چشمانش غرق شدم.

لحظاتی که سپری شد پشت سرهم پلک زد نگاهش را از من گرفت و گفت: راست میگی... من حیفم واسه شهاب! بهتر از شهابش عاشقم!

عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم که سریع گفت: مگه خودت نمیبینی نایب رییس عاشقم شده؟

چشمانم گشاد و گشاد تر شد. آنقدر شوکه شدم که با صدای اوج گرفته ای گفتم: چی؟

لبخند شیطانی زد و فخرانه نگاهم کرد. انگشتانش را بالا آورد و شروع به شمردن کرد و گفت: مگه نمیبینی؟ بهم ترفیع مقام داد. سرپرستی که باهاش مشکل داشت و اخراج کرد. امروزم که حالم بد بود بهم مرخصی داد تازه جنابعالیم فرستاد تا مراقبم باشی

-اینایعنی دوست داره؟

-اره دیگه و گرنه چه دلیلی داره کسی که تا حالا ندیدمش بهم انقدر کمک کنه

پوزخندی زدم و گفتم: اره انگاری دوست داره اونم خیلی زیاد... اونقدر که بخاطرت کارایی میکنه که برای خودشم جای تعجب داره. عشق تو باعث شده قیدارزشمندترین چیز زندگیشو بزنه اماتو... توفقط شهابو میبینی و اونم فقط حسرت میخوره

یاسمین متعجب به چشمانم خیره شد و پرسید: چی داری میگی رادان؟ چیزی میدونی؟

آه عمیقی کشیدم و کاملاً به سمتش خم شدم و گفتم: یاسمین لطفا... شهابو فراموش کن نه بخاطر رییس یا من!!! بخاطر خودت... بخاطر اینکه اشکتو در میاره، اذیتت میکنه... فراموشش کن ها؟

پرتر دیدن‌نگاهم کرد و گفت: من... راحت آدمارو فراموشش میکنم خصوصا که حالا احساس میکنم بهم خیانت شده

-خوبه پس فراموشش کن فقط دوهفته وقت داری

خندید و گفت: فردا که از خواب بیدارشم دیگه دوش ندارم

لبخند تلخی زدم و گفتم: امیدوارم

باسر رسیدن اتوبوس یاسمین سریع سوار اتوبوس شدم من هم سوار شدم. دیگر با اتوبوس سوار شدن مشکلی نداشتم. این روزها با خیلی چیزها مشکل نداشتم... گویی داشتم به زندگی روزهای فردا عادت میکردم. به زندگی معمولی... گویی خودنیز مانند یاسمین داشتم معمولی میشدم!!

از آنجاکه اتوبوس شلوغ بود هر دو ایستادیم من سمت قسمت مردانه و او زنانه اما کنار هم بودیم. هر دو از میله‌های زرد رنگ مقابل پنجره اتوبوس گرفته و ایستاده بودیم.

زیر چشمی نگاهم رابه صورت یاسمین که به بیرون خیره بود دوخته بودم. آرام وبی سرو صدا به بیرون خیره بود. گویی که هیچ دغدغه‌ای نه درسش نه دردش و نه درزندگیش دارد و من خوب میدانستم که درون این دختر به ظاهر قوی کنار دستم چه میگذرد. این دختر میخواست تظاهر کند قوی است اما همیشه کنار من ضعف نشان میداد. همیشه کنار من اشک میریخت و گریه میکرد. گویی من برایش شده بودم سنگ صبور...

از اتوبوس که پیاده شدیم. آرام به سمت خانه قدم برداشتیم. هر دو ساکت بودیم و آرام در پیاده روی حرکت میکردیم که صدای دخترانه‌ای باعث شد هر دو به سمت خیابان برگردیم. نگاهم روی دختری که پشت فرمان نشسته بود ثابت ماند. این چهره برایم آشنا بود کمی به ذهنم فشار آورد و بایادآوری نامش بهت زده به چهره اش خیره شدم. نیم نگاهی به من انداخت. گویی مرانشناخت چون بدون عکس‌العملی نگاهش را از من گرفت و دستی برای یاسمین تکان داد و با صدای بلند گفت: سلام یاسی

یاسمین بالبخند گفت: عه تویی فرزانه؟ سلام

فرزانه از ماشین پیاده شد و به سمت من آمد. گونه یاسمین را بوسید و گفت: چه زود برمیگردی خونه

-مرخصی گرفتم

-چرانکنه حالت بده؟

-نه بعدابتهت میگم

فرزانه نگاهی به من انداخت. کم کم نگاهش خیره شد و با تردید گفت: سلام... من شمارو قبلا جایی ندیدم؟

با ترس اینکه یک وقت مرا بشناسد و همه چیز را با یاسمین بگوید گفتم: نه نه! فکر نمیکنم... آخه من شمارو نمیشناسم

فرزانه-ولی چهرتون برام خیلی آشناست

به یاسمین نگاه کرد و گفت: معرفی نمیکنی یاسی؟

یاسمین به من اشاره کرد و گفت: آقارادان همسایمون

فرزانه سری تکان داد و گفت: آه همون مستاجر زیرزمین؟

یاسمین بانگاهش به او تشرز دو تاکید کرد: همسایه!

لبخندی به قلب مهربانش زد. یاسمین اینبار به فرزانه اشاره کرد و گفت: فرزانه دوستم که از بچگی همومیشناسیم این برام تو شرکت شما کار پیدا کرد

فرزانه سریع پرسید: مگه آقارادان تو مهر آریا کار میکنند؟

خودم جواب دادم: بله منشی نایب ریسم

یک دفعه فرزانه چشم گشاد کرد و روبه یاسمین گفت: همون نایب ریسم افسانه ای که بهار تعریف میکرد؟

یاسمین خندید و گفت: آره همون

فرزانه با ذوق و شوق پرسید: یاسی دیدیش؟

یاسمین سری به نشانه منفی تکان داد و گفت: نه هنوز این سعادت نصیبم نشده

بی اختیار خندیدم که هر دوی آنها متعجب نگاهم کردند. سریع خنده ام را جمع کردم و گفتم: یادیه چیزی افتادم

یاسمین خندید و گفت: خدا شفا بده

فرزانه هم خندید. لحظاتی به خنده آن دوبه من سپری شد که فرزانه گفت: بریم بستنی بخوریم
تو این هوا خیلی مچسبه

ومن فهمیدم که به هوای سوز دار و سرد اشاره دارد!

یاسمین ضربه ای به کمرش زد و گفت: خدا تورم شفا بده

فرزانه هم خندید و گفت: من توشاه عبدالعظیم دخیل بستم فایده نداشت حالا بریم بستنی بخوریم
یاسمین نگاهی به من انداخت و گفت: نظرت چیه؟

از ترس اینکه اگر با آن هابروم و فرزانه بادقت بیشتر روی صورتت مرابشناسد گفتم: شما برین مزاحم
شمانمیشم

فرزانه سریع گفت: نه بابا مراحمین تازه بیاین بهتره من یکی حوصله مزاحمای خیابونیوندارم
پوز خندی زدم و گفتم: پس حکم با دیگارد دارم؟

یاسمین سریع گفت: نه بابا حکم... حکم چیزداری...

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم: چیز؟

—چیز دیگه... چطوری بگم... آهان... فرشته نگهبان!

پوز خندی زدم و گفتم: چقدر فرق داره بابا دیگارد!

یاسمین ریز خندید و گفت: خب دیگه...

بعد مدتی مرا ارضی به رفتن کردند و هر سه داخل ماشین جا گرفتیم. من عقب نشسته بودم و فرزانه
و یاسمین جلو. یاسمین تمام طول راه با فرزانه گفت و بلند بلند خندید. انگار نه انگار که ساعتی پیش
بدترین صحنه ممکن را دیده بود. شاهد خیانت مردی بود که ادعای دوست داشتنش را داشت. انگار نه
انگار... شاید هم تمام این خنده های مستانه ظاهر سازی بود... شاید نقابی دروغین بر چهره زده
بود تا کسی از غم درونش با خبر نشود.

فرزانه ماشین را مقابل کافی شاپی متوقف کرد و هر سه وارد کافه شدیم. سرمیز نشستیم. یاسمین
و فرزانه کنار هم و من مقابل یاسمین. آن دو سفارش بستنی میوه ای دادند و من کافه لاته. بعد از آمدن

سفارش ها آن دو مشغول حرف زدن و خندیدن شدند و من هم درحالی که کافه ام رامینوشیدم غرق درخنده های مستانه ی یاسمین بودم.

مدتی گذشته بود که موبایلم زنگ خورد. به صفحه اش نگاه انداختم. شماره ناشناس بود. چند لحظه شماره را از نظر گذراندم و سپس پاسخ دادم: بله؟ صدای دخترانه ای در گوشم پیچید: سلام رادان

-سلام شما؟

-نغمه ام

-آه نغمه تویی؟ خوبی؟

نگاهم به چشمان گردشده ی یاسمین افتاد.

نغمه -مرسی خوبم. قضیه فرداشبوشنیدی؟

-فرداشب؟ نه...چی شده؟

-فرداقراره بیاین خواستگاری من!

بهت زده پرسیدم: به همین زودی؟

-آره... تازه رادان من از بابام شنیدم که بابات خواسته فردایینمون صیغه محرمیت خونده بشه بابام قبول کرده توروخدا یه کاری بکن

-خودت گفتمی نقش بازی کنیم که از هم خوشمون اومده

-من نمیدونستم بابای تو اینقدر هوله

-بابای من از ترس اینکه من وارث خوبی برای تاج و تختش... (سریع مکث کردم و به چشمان متعجب یاسمین و فرزانه نگاه انداختم. تازه فهمیدم چه گفتم... سعی کردم صحبت هایم راماست مالی کنم) چی بود؟ اون دیالوگه فیلم خارجیه؟ یادم رفت... آهان! از ترس اینکه من وارث خوبی برای تاج و تختش نشم میخواد همه چیوسریع پیش ببره... آره همین بود صدای متعجب نغمه در گوشم پیچید: چی داری میگی؟ چه دیالوگی؟

-خب دیگه من بایدقطع کنم خداحافظ

سریع تماس راقطع کردم وروبه یاسمین گفتم :اومدم دیالوگ فیلم به کارببرم یادم رفت.اصلا حافظه خوبی ندارم

یاسمین باخنده سری به نشانه فهمیدن تکان دادوگفت:خب برادرمن بلدنیستی نگو خندیدم وگفتم:دوست دارم دیگه

وبه سمت فرزانه نگاه انداختم که بانگاه مشکوک ومتعجب فرزانه روبه روشدم.توجهی نکردم ونگاهم را ازاوگرفتم .

سرکوچه ماشینش رامتوقف کرد.بایاسمین خداحافظی کرد وپس ازپیاده شدن یاسمین تنها یک "خداحافظ"گفتم وخواستم پیاده شوم که گفت:شناختمت!

سریع نگاهش کردم وگفتم:چی؟

پوزخندی زدوگفت:توهمون بچه پولداره ی تخسی،نایب رییس مهرآریا خودتی اره؟

بی اعتنا به توهین کلامش وپرسشش گفتم:به یاسمین نگو باشه؟

پوزخندی زدوگفت:بگمم باورنمیکنه این دخترساده

-ساده بهتر ازاینه که مثل توباشه

-مگه من چمه؟

همین لحظه یاسمین ازپنجره سرش راداخل اوردوگفت:چراپیاده نمیشی؟

باپوزخندی به فرزانه گفتم:خداحافظتون

وازمایشین پیاده شدم.

همینکه واردخانه شدم شماره باباراگرفتم وموبایل راکنارگوشم قراردادم.مدتی بعدبابابه تماس پاسخ داد:به به شاداماد

باحرص گفتم:قرارفرداروکنسل کنین من نیام

-تویبجاکردی فرداروزمناسبیه مادرتوستاره ام میان تولدتم هست

همینطور متعجب ماندم. فردا چندم بود؟ آنقدر این روزها ذهنم درگیر یاسمین و این احساس سرزده شده بود که حتی روز تولد خود را فراموش کرده بودم.

سریع گفتم: یادتون رفته؟ فردا روز فرده... من روزای فردا را دان آر میان فقیرم نه پسر شما

بابا با حرص غرید: رادان اعصاب منو بهم نریز مگه هم دیگه رو نپسندیده بودین

—اره اما فعلا زوده بابا. میخوام بیشتر بشناسمش این حقودارم نه؟

—باشه باشه دوهفته... دوهفته وقت داری بشناسیش

—دوهفته خیلی کمه، حداقل دوماه

—به هیچ وجه وگرنه از ارث محرومی

و تماس راقطع کرد من هم حرصی موبایلم را روی مبل پرت کردم. اعصابم به هم

ریخت. دوهفته؟ فقط دوهفته دقیقا همان مدت زمانی را که من به یاسمین داده بودم بابا به من

داد. کلافه دستی به صورتم کشیدم. حسابی عصبی شده بودم. این مرد مستبد فقط و فقط

دستور میداد و وقتی من معترض میشدم مرا با ارث و میراثم تهدید میکرد.

و من هر بار که او مرا تهدید میکرد من مقابلش به زانودرمی آمدم بیشتر به این قضیه پی میبردم که

چقدر پول پرست هستم!

با صدای زنگ موبایلم چشمانم را باز کردم. دست که دراز کردم توانستم از روی میز کنار تخت موبایلم

را بردارم. با چشمان نیمه باز من به صفحه اش نگاهی انداختم. شماره ماما بود که روی صفحه

خودنمایی میکرد. پوفی کردم و رد تماس دادم و بار دیگر چشمانم را بستم. هنوز چند لحظه نگذشته

بود که بار دیگر صدای موبایلم فضای اتاق را پر کرد.

کلافه از صدای سرسام آور و مزاحم موبایلم پاسخ دادم: چیه کله سحر؟

—سلام رادانم تولدت مبارک عزیز دلم

پوز خندی زدم و گفتم: یادمه مادر خدایا مرز تون تو تولد هفت سالگی گفت که من ۱۲ شب به

دنیا اومدم نه صبح خروس خون

—چه فرقی داره. پسر مهم روز شه

-خیلی خب تبریکتون رو گفتین خانوم محترم دیگه وقته خداحافظیه

-رادان تو چرا انقدر بی ادب شدی

باحرص غریدم: چون مادر بالا سرم نبود تربیتم کنه با اینکه پدرم بود اما اونم تلاشی برای ادب و تربیتم نکرد. مادرم یه بچه داشت به اسم ستاره بابام یه بچه به اسم ریحانه منم اصلا وجود خارجی نداشتم انگار یا شایدم براشون نامرئی بودم... به هر حال اینطوری شد که الان بی ادب و تربیتم. حالا که متوجه شدین وقت خداحافظیه!

و سریع تماس راقطع کردم. آنقدر اعصابم بهم ریخته بود که دیگر نتوانستم به خوابم ادامه بدهم به ساعت نگاه انداختم. هنوز ساعتی مانده بود تارفتن به بوتیک.

از یک دنده به آن یکی پناه بردم. غلت زدم و جابه جاشدم تا اینکه نفهمیدم چه زمان پلک هایم سنگین شد و به خواب فرو رفتم. بار دیگر که چشم گشودم با صدای آلارم موبایلم بود.

وارد بوتیک شدم. کامران با دیدنم سریع از جا بلند شد. کمی کمرش را به حالت تعظیم خم کرد و گفت: سلام ریسیس بفرما بالا بشین

خندیدم و گفتم: میتونی بشینی

-خب حالا هندونه گذاشتم زیر بغلت پررو نشو

مانند بچه های ۷-۸ ساله سریع گفتم: امروز تولدمه ها باهام درست رفتار کن

کامران خندید. جلو آمد و یک دفعه بغلم کرد و گفت: تولدت مبارک

سریع او را از خود جدا کردم و گفتم: عین این دختر امیمونی

-والا تویی که مثل دخترایی، به کارای خودت یه نگاه بنداز پسر خوب

-خیلی خب. نزن منو

با کامران روی صندلی هایمان نشستیم که پرسید: خانومتون چطورن؟

متعجب پرسیدم: خانومم؟

-یا سمین دیگه

بی اختیار لب هایم به سمت بالا کش آمدند. حال عجیبی داشت اینکه شخصی یاسمین را "خانوم من" خطاب کند. حال عجیب و شیرینی بود. آنقدر شیرین که حس میکردم در دریاچه ای از غسل شناسمیکنم.

لبخندم عریض شد و گفتم: بد نیست...

کامران با صدای بلند خندید و گفت: ببین چه ذوقی کرد

سریع لبخندم را از بین بردم و گفتم: نه اصلاً اینطور نیست

-باشه! تو راست میگی!!

لحظاتی گذشت که مرد پرسیدم: کامران؟

-هووم؟

-به نظرت چیکار کنم؟

-چیو؟

-چیکار کنم تا یاسمین شهابو فراموش کنه؟

-چیزی شده؟

-یاسی شهابو با دختر عموی من دیدش، تصمیم گرفتم فراموشش کنه، چیکار کنم که

زود ترا و نواز یادش ببره؟

-خب به عشقت اعتراف کن

-کامران

-ها؟

-هرکاری جز اعتراف من نمیتونم

-خب اخه چرا؟

-میتروسم ازم فرار کنه

-ولی بازم ارزششوداره بگورادان

-نه، اصلا ازت راهنمایی ام نمیخوام، نخواستم!

-خیلی خب حالا چرا قهر میکنی؟

-اخه گیرمیدی ول نمیکنی

-خب دیگه ول کردم دیگه خوبه؟

-اره حالا راهنماییم کن

-خب...بین سعی کن چندروز حواسشوپرت کنی. خوشحالش کنی باهاش بگی بخندی نذاری بره تو خودش .

متفکر پرسیدم: چطوری بخندونمش؟ جک بگم؟

-خب اونم میشه. اما منظور من از خنده فقط یه خوشحالی کاذب بابت یه جوک مسخره نیست. راجب چیزایی که دوست داره باهاش حرف بزنی اینطوری لبخندای عمیق میزنه. از ته دل میخنده! چه چیزایی دوست داره؟

در ذهنم به دنبال مورد علاقه های یاسمین گشتم و نگاه عاجزم رابه کامران دوختم و گفتم: نمیدونم...

-یعنی تو این همه مدت نفهمیدی؟

-نه هر بار که حرف میزدیم میرفتیم سراغ شهاب همیشه شهاب موضوع بحثامون بود

-خب امروز سعی کن بفهمی

-چطوری؟

-باهاش صحبت کن از آرزوهایش پرس

-باشه به راهنماییات عمل میکنم

کامران با اعتماد به نفس زیادی گفت: مطمئن باش پشیمون نمیشی

تمام طول روز موبایلم را خاموش کرده بودم تا صدای سرسام آور زنگ پیام و تماسش رانشنوم. هیچ سالی روز تولدم را حتی یادشان نمی آمدنمیدانم چرا امسال اینقدر برای همه عزیز شده بودم و اینقدر به من توجه میکردند.

یک بار مرابه محله پایین شهر میفرستند. یک بار میخوانند برایم آستین بالا بزنند وزن بگیرند. یک بار هم برایم ترتیب جشن تولدم میدهند بعد از این همه سال بی توجهی این همه توجه کردن هایشان آزارم میداد. حالا که دیگر من نیازی به توجه و محبت اطرافیانم نداشتم تازه شروع کرده بودند به محبت کردن... به توجه نمودن به من!

گویی تازه یادشان آمده بود جز ستاره و ریحانه بچه دیگری دارند. بچه ای که دیگر ۳۴ سالش محسوب میشد. بچه ای که از وقتی اطرافش را شناخت بی اعتنائی دید.

دعا و جروب بحث دید. جدال و پر خاشگری دید. بعد مدتی هم تبعیض!

و همه این هادست به دست هم دادند تا این بچه محبت ندیده تبدیل شود به این مرد ۳۴ ساله ی به قول بابا منزوی!

از کنار ایستگاه اتوبوس آرام عبور کردم بلکه یاسمین مانند روزهای قبل از راه برسد امابی فایده بود گویی امروز نمیتوانستم اورا ببینم. وارد خانه شدم و خود را روی مبل پرت کردم. حتی چراغ راهم روشن نکرده بودم. دلم تاریکی میخواست. میخواستم در تاریکی بنشینم و بار دیگر بد کردن های مادرو پدرم را مرور کنم. پدر و مادری که سر لج و لجبازی های کودکانه و احمقانه اشان مرا له کردند. باعث شدند از عالم و آدم فراری شوم. بترسم از اینکه کسی وارد زندگیم شود...

وقتی از پدر و مادرم خیری ندیده بودم، چطور میتوانستم به غریبه ها اعتماد کنم؟؟

موبایلم را روشن کردم که سیلی از پیامک بر سرم هجوم آورد. پیامک هایی که میگفتند "شما چند تماس از دست رفته دارید"

و پیامک های مامان

"پسرم کجایی؟ ساعت ۸ خونه باشی برات ترتیب جشن دادیم دیر نکنیا... رادان جان! چرا خاموشی پسرم؟... رادان امشب حتما باید بیای، من از اون سردنیا بخاطر تو پاشدم او مدم اینجا و بابا تو تحمل میکنم اونوقت تو داری تمام برنامه های منو بهم میزنی لطفالچ نکن... بخاطر من نه بخاطر ابرومون پسرم کلی مهمون دعوت کردم، نغمه و باباشم هستن... رادان! جواب بده"

بی اعتنا به این همه نگرانی مامان برای رفتن من به جشن تولدم گوشی را روی میزپرت کردم که صدای گوشخراشی درسکوت خانه تولید کرد. دستانم را روی صورتم گذاشتم و سرم را به مبل تکیه دادم.

این اولین بار بود که برایم جشن تولدمیگرفتند. شاید در یکی دو سالگی هم گرفته باشند اما من به یاد نمی آورم. از آنجاکه به یادم می آید هیچ خاطره جشن تولدی نه در کودکیم و نه در نوجوانی ندارم. خاطرات من حول محور تنهایی میچرخد و بس.

تنهایی در اتاقم و گرفتن گوشه‌هایم تاننشوم صدای جروبحت و داد و بیداد مامان و بابا را...

تنهایی در اتاقم و شنیدن قربان صدقه رفتن بابا برای ریحانه...

تنهایی در اتاقم و شنیدن خنده‌های مستانه مامان و ستاره...

تنهایی در اتاقم و دلم بیرون اتاقم...

پاره ای از دلم پیش مامان و پاره ای دیگر پیش بابا...

من هم به این محبت‌ها که بی دریغ نثار ستاره و ریحانه میکردند نیاز داشتم... من هم تشنه عشق و توجه پدر و مادرم بودم. من تشنه بودم و چشمه مقابلم بود، اما حق جرعه ای نوشیدن نداشتم چون قطره به قطره آب چشمه متعلق به ستاره و ریحانه بود و بس!

دراز کشیدم و دستم را روی چشمانم گذاشتم. سقوط مایعی گرم را از گوشه چشمانم حس کردم. چشمانم را محکم بهم فشردم و لبم را به دندان گرفتم. نباید اشک میریختم. من مرد بودم. من آدم بزرگ بودم! دیگر آن بچه ۹ ساله کوچک نبودم که سر هر موضوع کوچک گریه ام بگیرد. امروز ۳۴ ساله میشدم. دیگر گریه برای من ۳۴ ساله جایز نبود. اما...

اما این غم و غصه‌های دلم این چیزها را نمیفهمیدند و میخواستند هر طور شده اعلام وجود کنند. خودنمایی و دهن کجی‌هایشان را با اشک‌هایم بروز دهند. این اشک‌های مزاحم دهن کجی‌های غم‌ته نشین شده در دلم بودند. غمی که سالهاست برایم عقده شده...

من عقده داشتم... عقده توجه... عشق، محبت!

عقده اینکه وقتی در حیات برف بازی میکنم مادرم بانگرانی بگوید "رادان بیاتوسرمامیخوری"

یا وقتی که سرمامیخورم بامهربانی از من پرستاری کند. نگرانم شود. مراقبم باشد. من عقده یک قربان صدقه رفتن کوچک داشتم. من عقده دست پر قدرت و پراز مهر پدرم را داشتم که کمکم کند... من با وجود اینکه هم پدر داشتم و هم مادر، عقده پدر مادر داشتم، داشتم و هنوز هم دارم... اشک هایم بی اعتنا با وجود تمام سعی و تلاش من برای سرکوب کردنشان جاری شدند و روی دسته مبل مدفون!

با حرص اشک هایم را پاک کردم و به خودنهییب زدم: بسه رادان! تودینگه بچه نیستی... ساعت دوازده ۳۴ سالت میشه... بسه!

و چشمانم را محکم بهم فشردم و از جابر خاستم. چراغ راروشن کردم و به طرف آشپزخانه قدم برداشتم. برای خودم نیمرو درست کردم و مشغول خوردن شدم. دلم نمیخواست یک بار دیگر دچار آن معده درد کذایی شوم.

معده دردی که نمیدانستم منشأ آن چیست. هنوز به گفته ی دکتر آندوسکوپي نرفته بودم. آنقدر درگیری داشتم که وقت نمیکردم.

بعد از خوردن شام مختصرم خود را مشغول تماشای تلویزیون کردم. آنقدر این کانال و اون کانال را گشتم و خود را سرگرم کردم که ساعت ۱۱ و نیم شد. نیم ساعت مانده بود تا لحظه متولد شدنم. دیگر نتوانستم مقابل تلویزیون بنشینم. از جابر خاستم و به اتاق رفتم. پلیوری به تن کردم و ساعت مچی ام را به دستم بستم تا هر لحظه متوجه گذر زمان باشم ...

از خانه بیرون زدم و لبه حوض نشستم. دستانم را روی لبه حوض گذاشتم و سرم را به سمت آسمان بلند کردم. ستاره های آسمان منظره زیبایی را درست کرده بودند. منظره ای زیبا که خیلی از برنامه های تلویزیون سرگرم کننده بود.

دلم عجیب گرفته بود. دلم گریه کردن میخواست. درد و دل میخواست... دلم زار زدن این همه غم و غصه انباشته شده از کودکی هایم را میخواست. دلم میخواست همه عقده هایی که این همه مدت سرکوب کردم و دم نزدم را یکجا بالا بیاورم. دلم میخواست دلم را عاری از این غم های مزاحم که سالهاست در دلم جاخوش کرده اند کنم. دلم یک هم صحبت میخواست... هم صحبتی که برایش از ابتدا بگویم تا انتهای "ن" پایان. تا برایش از این همه سال تنهایی بگویم. از این همه عقده و غصه

تحمیل شده از طرف پدر و مادرم. از این همه خشمی که درونم غوغابه پا کرده بود. دلم هم صحبتی میخواست از جنس یاسمین!

دلم یاسمین را میخواست... عجیب!!

صدای بازوبسته شدن در باعث شد سریع نگاهم را از منظره زیبای ستاره باران آسمان بگیرم و به پشت سر نگاه بیندازم. بادیدن یاسمین چشمانم گردش کرد. کاش از خدا چیز دیگری خواسته بودم! اما... نه!

من جز یاسمین خواسته دیگری نداشتم. یاسمین تنها نقطه عجز من بود که در آن نیاز به کمک داشتم. بقیه چیزها را بدون کمک هم میتوانستم به دست بیاورم. من فقط در برابر یاسمین محتاج اعجاز بودم...

فقط در برابر این دختر معمولی!!

یاسمین در حالی که دمپایی هایش را میپوشید نگاهم کرد و لبخندی زد و به سمتم قدم برداشت. در چند لحظه کوتاه خود را به من رساند کنارم ایستاد و گفت: سلام این وقت شب چرا اینجان شستی؟

به دروغ گفتم: خوابم نبرد او دمدم هوا بخورم تو چرا او مدی بیرون؟

نفس عمیقی کشید و با فاصله ای کنارم جا گرفت و گفت: اینجا پاتوق منه هر وقت دلم میگیره میام، خاطره نوشتنی میام. خوابم نبردنی میام. ناراحت بودنی و خوشحال بودنی...

سری تکان دادم و گفتم: ببخشید که وارد پاتوق شدم

- اشکال نداره من مثل تو خسیس نیستم

- مگه من هستم؟

- آره هنوز یادم نرفته بهم چتر ندادی

خندیدم و گفتم: بعدش که آوردم گرفتم روسرت

- بعدش چه فایده مهم اولش بود که ضایعم کردی

خندیدم: خب اون روزا زیاد نمیشناختم

- الان میشناسی؟

- بیشتر از قبل

- ولی توهنوز برای من مجهولی هرچقدر میام ازت سردریارم بیشتر سردرگم میشم

- پس زیاد کنجکاوای نکن چون تاخوادم نخوام نمیتونی ازم سردریاری

- هنوزم عصاقورت داده

فقط خندیدم و چیزی نگفتم و نگاهم رابه آسمان دوختم. اوهم سکوت کرد و ماندنم چشم به آسمان دوخت.

همینطور به آسمان خیره بودیم که برای اجرای راهنمایی کامران فکری به سرم زد. بدون اینکه نگاه از آسمان بگیرم گفتم: چند وقت پیش تو تلویزیون یه فیلم دیدم توش دختره شهاب سنگ دید و سریع تودلش آرزو کرد.. اگه تو الان یه شهاب سنگ ببینی چه آرزویی میکنی؟

یاسمین هم همینطور که به آسمان خیره بود بادرنگی پاسخ داد: الان تودلم آرزو کردم... مثل اون دختره تودلم!

- بهم بگو

- میگن نباید آرزو رو بگی... توئم یه آرزو کن... فرض کن که الان یه شهاب... (به نام شهاب که رسید مکثی کرد) سنگ رده، تودلت یه آرزو کن

بی اختیار لبهایم تکان خوردند: آرزو میکنم که بتونم آرزو تو برآورده کنم

نگاهم به آسمان بود اما خوب متوجه شدم که یاسمین نگاهش را از آسمان گرفت و به نیم رخ من دوخت. اما من همچنان نگاهم روبه بالا بود. همینطور خیره خیره نگاهم میکرد. گویی متعجب بود و گویج... حق هم داشت! خودم هم متعجب بودم.

لحظاتی سپری شد که با صدایی آرام گفتم: آرزو کردم شهابو فراموش کنم

اینبار من هم نگاهم را از آسمان جدا کردم و به چشمان پراز احساس یاسمین دوختم. چشمان معمولی یاسمین برایم از ستاره باران آسمان هم زیباتر بود!!!

لبخندی زدم و گفتم: پس بذار کمکت کنم تا زودتر فراموشش کنی خب؟

پلک هایش را بهم فشرد و لبخندی اطمینان بخش زد. من هم لبخندی زدم اما با افتادن نگاهم به ساعت مچی که دستم را محصور کرده بود لبخندم رو لبهایم جان باخت. فقط یک ربع ساعت مانده بود تا ساعت ۱۲. نمیدانم چرا اینقدر تلخ بودم

با اینکه برعکس همه سالها، همه تولدم را یادشان بود اما من خوشحال که نبودم هیچ ناراحت هم بودم.

یاسمین که تغییر حالت ناگهانی صورتش را دید نگران پرسید: چي شدی رادان؟

لبخندی تلخ زدم و گفتم: امروز تولدمه ساعت ۱۲ به دنیام!

یاسمین یک دفعه لبخندندان نمایی زد و با هیجان گفت: عه؟ تولدت مبارک! چرا زودتر نگفتی پس؟ فقط لبخند تلخ بود که در پاسخ به هیجانش تحویل دادم.

دوباره گفت: کاش زودتر میگفتی تا برات کیک تولدمی خریدم و کادو... اه... خیلی بد شد! حالا چیکار کنیم - بیخیال مهم نیست

- چرا مهم نیست مگه آدم چند بار در سال. روز تولد داره من خودم عاشق روزای تولدم حس میکنم روز تولدمن فقط برای منه، متعلق به منه. تو روز تولدم خودمو لوس میکنم واسه همه یه جورای پادشاهی میکنم انگاری که صاحب اون روز فقط و فقط منم!

لبخندی زدم و گفتم: خیلی خوبه که اینقدر سرزنده ای

خندید و چیزی نگفت. مدتی گذشت که یک دفعه از جابر خاست و گفت: همینجا بمون الان برمیگردم و سریع به سمت خانه اشان دوید و من هم همینطور متعجب به مسیر رفتنش خیره شدم. دقایقی گذشته بود که بالاخره برگشت اما با وسایلی در دستانش.

باردیگر کنارم نشست و کیک بسته بندی شده ای را از جلدش بیرون آورد و گفت: کوچیکه اما بهتر از هیچیه! این میشه کیک تولدت

نگاهم روی صورتش خشک شد. او برای من کیک آورده بود. کیک کوچکی که برایم دنیاها ارزش داشت. خندیدم و گفتم: دیوونه ای دختر!

اوهم خندید و کیک راروی جلدش گذاشت و از داخل کیسه فریزی که در دست داشت چند شمع کوچک رنگی بیرون آورد و گفت: اینا واسه تولد ده سالگیمن چون خیلی خوشگل بودن و تو اون تولدم خیلی بهم خوش گذشت نگهشون داشتم یادگاری، انگار امروز به کارمون میاد فقط بالبخندن گاهش کردم. یاسمین آنقدر خوب و مهربان بود که دلم رامی لرزاند دلم را... وجودم را... هستی ام را...

پرسید: چندسالت میشه؟

۳۴ سال

بهت زده پرسید: چی؟ جدی میگی؟

اره چطور؟

خیلی خوب موندیا بیشتر از ۲۹-۲۸ بهت نمیخوره

خندیدم و گفتم: ما اینیم دیگه

اوهم خندید و گفت: بله شما اینید... جناب عصاقورت داده

وسه شمع رنگی راروی کیک قرارداد. متعجب پرسیدم: چرا فقط سه تا گذاشتی؟

خب سی وسه تا شمع نداشتم وسه تای آخرشو گذاشتم

خب نباید ۴ تا میذاشتی آخه داره ۳۴ سالم میشه

خب پسر خوب تو الان ۳۳ سالگیتو فوت و خاموش میکنی. و وارد سن ۳۴ سالگی میشی اوکی؟

اوه من فلسفه این شمع خاموش کردنو نمیدونستم

یاسمین خندید و گفت: حالا که فلسفشو دونستی فندکتودر بیار شمعارو روشن کن

من فندک ندارم

آفرین داشتم بهت یه دستی میزدم ببینم سیگار میکشی یا نه

خندیدم و گفتم: مودی!

اوهم خندیدو بافندک آشپزخانه شمع هاراروشن کردوگفت: ساعت چنده؟

به ساعت نگاهم کردم وگفتم: دودقیقه مونده به ۱۲

باهیجان گفت: حالا وقتشه. من برات شعرمیخونم

خندیدم وگفتم: بخون

شروع کردبه دست زدن وشعرخواندن: تولد، تولد، تولد، تولدت مبارک... مبارک، تولدت مبارک... بیاشمعاروفوت کن تا صدسال زنده باشی... بیاشمعاروفوت کن تا صدسال زنده باشی!

وبالافاصله گفت: شمعاروفوت کن

تاخم شدم که شمعاروفوت کنم هول ودستپاچه گفت: وایسا وایسا! یه آرزو کن

مکئی کردم ونگاهم رامستقیم به چشمانش دوختم ودردل گفتم: آرزو میکنم یه روزی تمام عشقیوکه الان به شهاب داری به من داشته باشی... آرزو میکنم توئم مثل من عاشقم باشی...

وبافوتی پرقدرت شمع هاراخاموش کردم که یاسمین باهیجان دست زدوگفت: تولدت مبارک!

بالبخندنگاهش کردم وگفتم: ممنون

سریع شمع هارا ازروی کیک برداشت وکیک رابه دونیم تقسیم کردوگفت: نصف مال من، نصف مال تو!

خندیدم ونیمه ی کیک رازدستش گرفتم وگازکوچکی زدم. بعدازخوردن کیک ساده وکوچک تولدم یاسمین نگاهش رابه آسمان دوخت وگفت: آسمون امشب چه خوشگل شده

بدون اینکه نگاهی به آسمان بیندازم همینطور خیره به نیمرخ یاسمین گفتم: آره خیلی...

یاسمین چیزی نگفت که اینبارمن گفتم: ممنون یاسی! این اولین جشن تولدزندگییم بود.

باحرفی که زدم سریع نگاهش رازآسمان گرفت ومستقیم به چشمان من دوخت.

متعجب پرسید: اولین جشن تولدت؟

ناگهان بی فکر جلورفتم و سرم راروی پاهای یاسمین گذاشتم که سریع گفت: چی... چیکار میکنی رادان؟

قطره اشکی از گوشه چشمم لغزید. دستش راباتمام قدرت گرفتم وباصدایی که از بغض میلرزید گفتم: لطفا یاسمین! بذار چند دقیقه همینطوری بمونیم

صدای گنگ و گیجش راشنیدم: توجت شده رادان؟

-خاطرات گذشته داره خفم میکنه یاسمین دلم میخواد گریه کنم امادیکه سنم از گریه گذشته نه؟

باصدای پرمهری گفت: گریه کن رادان... اگه میتونی برام تعریف کن حتی اگه نتونم کمکت کنم خالی میشی

بغضم رارها کردم که اشک هایم بی وقفه جاری شدند.

میان گریه لب باز کردم و گفتم: از وقتی که یکم بزرگ شدم و اطرافمو شناختم شاهد جروبحت ولج ولج بازای مدام مامان وبابام بودم. سرکوچکترین چیزا وسطی ترین مسائل، جنجالای بزرگ راه مینداختم. مدام باهم لج میکردند و حرص همودرمیاوردن. برای منم یه پرستار گرفته بودن اما من دلم آغوش مادرمو میخواست. بازی کردن بابابامو. اما هیچ وقت این چیزانصیبم نشد.

هیچ وقت ...

گذشت ۸ سالم شد دیگه حتی پرستارهم نداشتم وخودم بودم ویه اتاق وتنهایی. ساعت هاتواتاقم میشستم وتوتنهایی خودمو مشغول میکردم. همون روزابودکه مامانم دوباره باردارشد. زمان بارداری مامانم هم به بحث ودعواگذشت. مامانم که زایمان کردفهمیدیم بچه هادوقلوئن دوتادختر. وهمین دوقلو بودن شروع جنجال های تازه بین مامان وبابام بود. بابام یکی از قل هارو برداشت ومامانم اون یکیو. هرکدوم اسم دلخواهشونو رو دخترآگذاشتن. اونی که بابام برداشت شد ریحانه واونی که مامانم برداشت شد ستاره! یه جورایی مسابقه گذاشتن که کدوم بهتر میتونن ازبچه هامراقبت کنن. وسر روکم کنی باباتمام وقتش رو صرف ریحانه میکردومامان صرف ستاره ... واین وسط من بودم که همیشه تنهابودم نه مهرمادرمو میدیدم ونه پدرم.

همیشه شاهد تبعیض هاشون بودم. هیچ وقت از مامان وبابام توجه ندیدم عشق ومحبت ندیدم یاسی! اونامونوفرآموش کرده بودن... منم به تنهایی پناه بردم. تومدرسه از همه فراری بودم. همه مسخرم میکردن اما من باز حاضر نبودم از تنهایی بیرون بیام خصوصا که چندسال بعدش وقتی

۱۵ سالم شد مامانم بدون طلاق گرفتن از بابام دست ستاره رو گرفت و رفت نیویورک پیش خانوادش... حالا امشب برگشته برای اولین بار برام جشن تولد گرفته... اما من نرفتم. چون دیگه به محبتشون نیاز ندارم

سکوت کردم و دیگر چیزی نگفتم لحظاتی گذشت که صدای پر بهت و تعجب یاسمین راشنیدم: مگه پدر و مادرت فوت نکرده بودن؟

یک دفعه نگاهم روی یک نقطه نامعلوم ثابت ماند. خشک شد... من چه گفته بودم؟ ای خدا... همه چیز خراب شد. دیگر نمیتوانستم این موضوع را منحرف کنم. دیگر نمیتوانستم حرفم را عوض کنم. کاش هیچوقت لب به درد و دل باز نمیکردم. حالا باید در جواب سوالهای کنجکاوانه یاسمین چه میگفتم. بی شک نباید لب به گفتن حقیقت میگویم. نباید...

بار دیگر پرسید: نمیدونستم اونقدری وضع مالیتون خوب هست که مادرت و خواهرت تونیویورک زندگی کنن

پلک هایم را محکم به هم فشردم و نفسم را در سینه حبس کردم. در دل گفتم: خدایا کمکم کن

با دستی که در میان دست من فشرده میشد فشاری به دستم وارد کرد و گفت: جواب بده دیگه

نباید حقیقت را اینطور میفهمید باید ابتدا شهاب را فراموش میکرد. ابتدا باید او را زدل بیرون میراند و دل به من میداد و بعد خودم جریان را برایش موبه مو تعریف میکردم. الان وقت خوبی برای فاش شدن راز مهم من نبود. الان نه!!!

از روی پایش بلند شدم و با در ماندگی گفتم: آره پدر و مادرم فوت کردن

متعجب تر از قبل پرسید: پس اون حرفا چی بود زدی؟

—حالم خوب نیست... هذیون گفتم!

چند لحظه مشکوک و متعجب نگاهم کرد. یک دفعه دستش را روی پیشانی ام گذاشت. چشمانم گرد شد. چه کار میکرد؟

چند لحظه همینطور نگاهم کرد و نگران گفت: تب که نداری حالت خوب نیست؟ نکنه بازم معدت دردمیکنه؟ راستی آندوسکوپی رفتی؟

نفس راحتی از اینکه زیاد پیگیر هذیان های من نشد کشیدم و گفتم: نه نرفتم

- پس کی میخوای بری؟

- فردا صبح میرم

- آفرین حالا شد

لبخندی زد و بی اختیار گفتم: مرسی از اینکه به فکرمی

اوهم لبخندی زد و گفت: با اینکه عساقورت داده ای اما خیلی دوست دارم!

یک دفعه خشک شدم. چه شنیدم؟ "دوست دارم" بی شک خواب بودم... چشمانم رامحکم فشردم
و سرم رابه طرفین تکان دادم... گویی این رویا خواب نبود و نهایت هوشیاری بود.

بالبخت ادامه داد:... تو دوست خوبی هستی!

تمام ذوقم در لحظه ای دود شد و به هوا رفت... او مراد دوست داشت اما فقط به عنوان یک دوست
همین وبس.

بالبختی ماسیده روی لبهایم نگاه از او گرفتم و از جابر خاستم و گفتم: من میرم بخوابم مرسی
از جشن تولد

اوهم برخاست و گفت: قابلی نداشت خوب بخوابی!

- توئم...

قدمی به عقب برداشتم. برگشتم و به خانه ام رفتم.

با صدای آلارم موبایلم بابتی حالی پلک هایم را از هم باز کردم. اصلا حال و حوصله سر کار رفتن
رانداشتم. آن هم کار روزهای زوج! باز روزهای فردا کامرانی بود که کمی سربه سرم بگذارد و با حرف
های صدمن یه غازش لب هایم رابه سمت بالا کش آورد. اما روزهای زوج کامران نامی وجود نداشت
و مجبور بودم کل روز را بدون لحظه ای لبخند زدن در اتاقم مشغول کار باشم... عجیب بود که این
روزها دیگر آنقدر هاهم از کار کردن خوشم نمی آمد...

اصلا امروز به طور کل عجیب بود و گرنه مگر میشود من، رادان! دلم بخواهد که تنهان باشم؟؟؟

درجایم غلت زدم و به سختی بلندشدم. به دستشویی رفتم و مشتی آب که به صورت تم پاشیدم تمام خواب آلودگی ام دودش دورفت هوا... گویی خواب آلودگی کم جانی بود که به این راحتی دست از سرم برداشت و گرنه حالا حالا ها راحت نمیشدم و کل روز خمیازه میکشیدم!

اصلا حال و حوصله اینکه به خانه زوج بروم رانداشتم. دیگر دلیلی نداشت که صبح هابه آنجا بروم و لباس عوض کنم. حالا که دیگر یاسمین میدانست که من درمهر آریا کار میکنم و به همین دلیل است که لباسهای خوبی باید بپوشم لازم نبود که روزهای زوج به خانه زوج بروم... فقط باید به نوید زنگ میزدم تا لباسهایم را برایشم بیاورد تا از این به بعد روزهای زوج کمی دیرتر از خواب بیدار شوم. سریع موبایلم را برداشتم و پیامک کوتاهی به نوید دادم و پس از دریافت واژه "چشم" از او موبایل را گوشه ای انداختم و باز خود را روی تخت یک نفره درب و داغانم پرت کردم. چشمانم را بهم فشردم و تصمیم گرفتم تا زمانی که نوید از راه میرسد کمی بخوابم. پنج دقیقه ای با خود کلنجار رفتم تا بالاخره خوابم برد و با صدای زنگ آیفون بود که بالهای خواب که به سختی مرا فرا گرفته بودند را با هزار زور و زحمت کنار زدم و از جابرا خاستم. بدون حرفی در حیاط را برای نوید باز کردم و به سمت در زیر زمین رفتم. در را که باز کردم نوید را دیدم که با چمدانی در دست به سمت حیاط می آید. از دوسه تا پله ی زیر زمین بالا رفتم و مقابل پله ها ایستادم به من رسید و سلام کرد. سری برایش تکان دادم که چمدان را کنار پایم گذاشت. همان لحظه صدای باز شدن در شنیدم اما اعتنایی نکردم. نوید که چمدان را به من سپرده بود گفت: اینم اون چیزایی که دستور دادین

سنگینی نگاهی را روی خودم حس کردم و به سمتش نگاه انداختم که بایاسمین مواجه شدم. قبل از اینکه یاسمین فرصت دیدزدن نوید را داشته باشد او را به داخل خانه هل دادم و روبه یاسمین گفتم: دوستم از شهرستان اومده

یاسمین سری تکان داد و گفت: آهان، راستی سلام

—آه... ببخشید سلام، میری سر کار؟

—اوهوم تونمیای؟

—دوستمو بفرستم مسافر خونه ای جایی میام

خندید و گفت: خب بذار اینجامونه

—که تنهاییمو بهم بزنه؟

سری به نشانه تاسف برایم تکان داد و گفت: متاسفم

ولحظه ای بعد قدمی به سمت در برداشت و گفت: من دیگه میرم خدافظ

—خدافظ

پس از رفتن یاسمین نفس راحتی کشیدم و وارد زیرزمین شدم. نوید را دیدم که روی کاناپه لم داده بود. چمدان را روی زمین رها کردم به سمتش رفتم و با چشم غره ای گفتم: خونه خالست؟

نوید سریع خود را جمع و جور کرد و سرش را پایین انداخت. من هم چمدان را برداشتم و در حالی که به سمت اتاق خواب میرفتم گفتم: تو یخچال همه چی هست یه چیز بخور تا من پیام باهم بریم شرکت چشم زیر لبی گفت و من هم به اتاق خواب رفتم و پس از تعویض لباس به همراه نوید به شرکت رفتم.

در تمام مدتی که پشت میز نشسته بودم فقط خمیازه کشیدم و چرت زدم. شاید اولین بار بود که به این شدت نسبت به کار و شرکت حتی صندلی گرم و نرم بی حوصله بودم. احساس انزجار نسبت به اتاقم داشتم. خمیازه دیگری کشیدم و موبایلم را از روی میز برداشتم و شماره یاسمین را گرفتم بعد از چند بوق پی در پی و متوالی بالاخره صدایش در گوشم پیچید: بله رادان؟

—کجایی؟

—عیلک سلام

—سلام کجایی؟

—شرکت دیگه کجا میخواستی باشم؟

—چیکار میکنی؟

—سرم خلوت بود اومدم پیش بچه های کافی شاپ

با حرص گفتم: الان به نایب رییس میگم که از زیر کار درمیری

یاسمین خندید و گفت: مثل بچه دبستانیا میمونی رادان بخدا

—الان که گفتم و از حقوقت کسر شد میفهمی بچه دبستانی کیه

-عه رادان اذیت نکن دیگه

-پس برو سرکارت

-باشه بابامیرم

-افرین خدافظ

-الان تو چرا زنگ زدی؟

-همینطوری

-هه خدافظ

تماس راقطع کردم وزمزمه کردم: "برای اینکه صداتو بشنوم"

یک دفعه در پی یک تصمیمی آنی از جابر خاستم و کتم را پوشیدم و از اتاق بیرون زدم. به محض بیرون رفتن خانوم شهبازی منشی ام از جابر خاست و گفت: آقای آرمیان پدرتون گفتن که تو اتاقشون منتظر تونن انگار مهمونم دارن

-بگو رفتم قهوه بخورم میام حالا

-چشم

سوار آسانسور شدم و به کافی شاپ رفتم. سرمیزی نشستم و منتظر شدم تا کسی بیاید و سفارش مرا تحویل بگیرد. اما بیشتر از آن که منتظر باشم چشمانم در اطراف میچرخید که یاسمین را ببینم و مچش را بگیرم. مدتی گذشته بود که همان پسرک چند وقت پیش که با یاسمین رابطه بگو بختدانه خوبی داشت برای گرفتن سفارش آمد و گفت: چچی میل دارین؟

-کافه لاته

و در ادامه سفارشم گفتم: یاسی اینجاست؟

تای ابرویش بالا پرید: یاسی؟

-برای شما یاسمین خانوم

چند لحظه متعجب و باابروهای بالا رفته نگاهم کرد و وقتی به حالت عادی برگشت نیمچه لبخندی زد و گفت: اینجاست

-میشه صداش کنین؟

-بگم کی کارش داره؟

لحظه ای بی اراده کم مانده بود بگویم "نایب رییس" که سریع جلوی زبان سرکشم را گرفتم و گفتم: دوستم

باز هم تای ابرویش بالا پرید و گفت: اسمتون؟

-بگید متوجه میشه

-باشه میگم

-ممنون

پس از رفتن پسرک من چشم دوختم به مسیر رفتن او که به همان اتاق مرموز ختم شد. مدتی بعد یاسمین به همراه پسرک از اتاق خارج شد. پسر که نامش را نمیدانستم با انگشت مرانشان داد و یاسمین با دیدن من به وضوح دستپاچه شد و باعث نقش گرفتن پوزخندی عمیق روی لبهایم... با قدم های هول و تند به سمتم آمد. مقابل میزم ایستاد و در حالی که دستانش را سفت و محکم بهم قلاب کرده بود گفت: چیزه من... من...

با همان پوزخند کنج لبهایم گفتم: بشین

سریع نشست و منتظر نگاهم کرد. من هم به او چشم دوختم و پرسیدم: فکر میکنم با یگانی باشی

-چیزه خب... راستش ...

-این اتاقه چی داره که تو نمیتونی دل بکنی

یک دفعه لبخند زد و گفت: خب میدونی بچه های اینجا خیلی خوبن من پیششون خیلی میخندم وقتی همه باهم تو اون اتاق جمع میشیم کلی میگی و میخندیم و شلوغ میکنیم منم عاشق شلوغی ... اما اون با یگانی انگار خاک مرده پاشیدن

-راضی نیستی؟

-معلومه که نه خدا از نایب رییس نگذره که این بلاروسرمن بدبخت مفلوک آورد

سریع به اوتشترزدم:هی نایب رییسو نفرین نکن

پوز خندی زدوگفت:نفرینش میکنم که هر بلایی سرم آورداون مرتیکه شکم گنده کچل آورد
باچشمانی گردشده وحالت دفاعی که به خود گرفته بودم و کمی جلو آمده بودم گفتم:کی گفته اون
شکم گنده و کچله؟خیلیم خوشتیپه؟

یاسمین پوز خندی زدوگفت:نکنه دوشش داری اینقدر طرفداریشو میکنی؟

سریع صاف نشستم وگفتم:هی هی من مردم

یاسمین خنده اش راجمع وجور کردوگفت:آره خب...

اخم کردم وگفتم:خبجالت بکش من دخترا رودوست دارم

که یک دفعه یاسمین منفجر شد.سریع به اطراف نگاه کردم وتانگاه همه رامتوجه خودمان دیدم به
اوتشترزدم:هییس ابرومون رفت

اماوبی اعتناوباصدای بلندیه خنده اش ادامه دادکه من هم کم کم خنده ام گرفت.درهمین حین
پسرک سر رسیدوکافه لاته ای مقابلم گذاشت که خشک وجدی گفتم:ممنون

ویاسمین درحالی که هنوز آثار خنده روی چهره اش نمایان بودگفت:مرسی مهران

پسرک مهران نام که تازه نامش راکشف کردم لبخندی زدوباتمان سر از مافاصله گرفت.باردر اخم
روی صورتتم پدیدار شد.اما یاسمین هنوز خنده به لب داشت .حرصی کافه لاته ام رانزدیک اوروی
میز کوبیدم وگفتم:توبخور

واز جابر خاستم.اوهم متعجب از جابر خاست وباکافه لاته به دنبالم آمدوگفت:چی شدی یهو؟

-هیچی

-نه یه چیزیت شد

برای اینکه دست از سرم بردارد گفتم:هیچی معدم درد گرفت

-هنوز آندوسکوپیی نرفتی نه؟

-نه؟

به آسانسور نزدیک شدم واوهم به دنبالم آمد.

یاسمین: پس کی میخوای بری؟

مقابل آسانسور از حرکت ایستادم و دکمه رافشردم

وگفتم: هروقت. وقت کنم

-هروقت کی مثلا؟

-نمیدونم

-رادان جدی بگیر

آسانسور به طبقه ای که مادران بودیم یعنی طبقه اول نزدیک شد. مستقیم به چشمان بی ریاضت و صادق یاسمین نگاه کردم و رک پرسیدم: تو چرا اینقدر نگران منی؟

یک دفعه جاخورد و ماتش برد و لبهایش از هم فاصله گرفت. از میان لبهای خشک شده اش واژه ای کوتاه را بلصدای آرام ادا کرد: ها؟

-چندوقته خیلی نگرانی و گیرمیدی بهم؟ چی شده؟ دلیل این نگرانی ها چیه؟ ها؟

آسانسور به طبقه ی اول رسید و اوهمچنان مات نگاهم میکرد. با اصرار گفتم: جواب بده لطفا

در آسانسور باز شد و یک دفعه یاسمین به داخل آسانسور پرید و دکمه ای رافشرد و قبل از اینکه من به خودم بیایم در آسانسور بسته شد و یاسمین در لحظه ای از مقابل چشمانم محو گردید. نگاه متعجبم مات در آسانسور شد در دلم هزاران علامت سوال شکل گرفت... بار دیگر دکمه آسانسور رافشردم و پس از آمدن آسانسور به اتاقم بازگشتم بدرن اینکه چیزی بخورم... به محض اینکه خواستم به اتاقم بروم منشی سریع گفت: آقای آرمیان پدرتون ۱۰ بار زنگ زدن خیلیم عصبی بودن

بی حوصله پوفی کردم و باز به سمت آسانسور رفتم. مقابل اتاق بابا ایستادم تا منشی حضورم را اطلاع بدهد و پس از اطلاع او با ضربه ای به در وارد شدم. به محض ورودم بادیدن نغمه و مردی همسن و سال خود با بادر کنارش تای ابرویم بالا پرید. پس مهمان بابا اینها بودند... جلورفتم و سلام کردم و با مردهمسن بابا که پدر نغمه بود دست دادم و بهم معرفی شدیم... هر چند که قبلا آوازه نامش را در

حرفه خودمان شنیده بودم. پس از سلام و معارفه من با اشاره چشم و ابروی بابا مقابلشان نشستیم که توکلی گفت: تولدت مبارک رادان جان دیشب که افتخارندادی به جشن تولدت بیای

نیمچه لبخندی زدم گفتم: معذرت میخوام مشکلی پیش اومد

بابا سریع برای عوض کردن مسیر گفت و گو گفت: رادان میدونی که جناب توکلی عزیز خیلی تو عرصه ساختمان سازی نامدارن

لبخندی زدم و در ادامه چاپلوسی بابا اضافه کردم: بله آواز شون روشنیدم

که توکلی بالبخندی عریض گفت: لطف دارین جناب آرمیان حالا مونده که به شما برسیم

بابا سریع گفت: اختیار دارین شما تاج سرین

توکلی خندید و گفت: خیلی ممنون

به نغمه نگاه کردم که بدون لبخند یا احساس خوبی در صورتش به پدر انمان نگاه میکرد. همان لحظه او هم نگاهی به من انداخت و پس از لحظه ای سر به زیر افکند.

اما همان لحظه زود گذر و کوتاه کافی بود تا غم بزرگ نهفته در چشمانش را ببینم. تعجب کردم و علامت سوال بزرگی در ذهنم شکل گرفت که چرا نغمه اینقدر ناراحت است؟ انگار امروز علامت سوال های ذهن آشفته و کنجکاو من تمامی نداشت...

با صدای بابانگاه از نغمه گرفتم: رادان قراره که از این به بعد مهر آریا و پارسا (شرکت پدر نغمه) باهم همکاری کنن

اصلا تعجب نکردم و لبخندی گفتم: چه عالی... باعث افتخاره

بابا راضی از رفتار و طرز حرف زدنم سری تکان داد و گفت: یه پروژه عالی و بی نقص رو قراره باهم به تمریرسونیم اگه گفتمی نقشه از کیه؟

نقشه هم کشیده شده؟

بله اونم توسط دستای پرتوان نغمه جان

به نغمه نگاه کردم حتی لبخند هم نزدچه برسد به تشکر...

سری تکان دادم و گفتم: محلش کجاست؟

-اصفهان

-کارساختش رومانجام میدیم؟

-درسته طرح ونقشه ازپارسان وساخت وتکمیل ازمهرآریا

-زمین؟

-برای پدربزرگ جناب توکلیه که به ایشون ارث رسیده

-خیلیم عالی

توکی بالبخندی گفت:واقعاافتخاربزرگی نصیب ماشده که قراره روزمین حقیر مامهرآریا ساخت
وسازکنه

-اختیاردارین...

دیگر به حرف های آن هاوتعارفات بی سروتهشان گوش نسپردم وبه نغمه خیره شدم.خیلی دلم
میخواست بدانم آن دختر خوش برخوردارومودب چندروز پیش چطور تدیل به این دختر آرام
وغمگین واخموی حالا شده؟؟برایم واقعا جای سوال داشت...

به محض بدرقه نغمه وپدرش خواستم به اتاقم بازگردم که باباسریع مانعم شدوگفت:دیشب مرده
بودی؟

چپ چپ نگاهش کردم وگفتم:متاسفانه نه

-پس چرانیومدی جشنت؟

-چون یه مرد۳۴ساله به جشن تولداحتیاج نداره

-امامادرت کلی زحمت کشیده بود

باپوز خندگفتم:مادرم؟

که باباخرسی شدوصدایش اوج گرفت:اره مادرت همون که ۳۴سال پیش توروبه دنیااورد

من هم متقابل صدایم رابالا بردم وگفتم:به دنیااورد وپرت کردیه گوشه ای وبی مهرومحبت ولم
کرد اره؟

با لحظه ای در سکوت فقط نگاهم کرد که بار دیگر گفتم: ببین پدر جان! نمیدونم چی شده که داری سنگ مادر جان روبه سینت میزنی؟ فقط امیدوارم مثل اون چند روزی که سر ستاره وریحانه باهم خوب شده بودین پس فردایه خواهر برادر جدید تحویلیم ندین

یک دفعه بابا سرخ و با عصبانیت به سمت حمله ور شد و مشت محکم نثار صورتم کرد و گفت: از کی تا حالا بی ادب شدی انقدر رادان؟ من پدرتم!

چشمانم را محکم بهم فشردم و پس از چند لحظه وقتی آرام شدم وبه خودم آمدم گفتم: معذرت میخوام کنترلمو از دست دادم

و بدون انتظار برای کلمه ای شنیدن سریع از اتاق بابای بیرون زدم وبه اتاق خودم پناه بردم.

پس از اتمام زمان کاری از شرکت بیرون زدم که مقابل ساختمان شرکت یاسمین را دیدم که گوشه ای تکیه زده بر دیوار ایستاده بود. متعجب به سمتش رفتم و پرسیدم: چرا اینجا و ایسادی؟

سرش را که تا آن لحظه تا آخرین حد پایین گرفته بود بالا آورد و یک دفعه پرسید: رادان معماری چه جور شغلیه؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم: شغله دیگه

- درامدش چطوره؟

- خب اگه کارت خوب باشه اره خصوصا اگه بتونی تو شرکتای درست و حسابی مثل همین شرکت خودمون کار پیدا کنی عالیه

- نایب رییس هم معماره؟

- بانایب رییس چیکار داری؟

- همینجوری میبرسم

- نایب رییس مهندس عمرانه

- اون چیه

- نمیدونی؟

مظلوم نگاهم کرد که یعنی "نمیدونم" خنده ام گرفت و گفتم: آگه بخوام برات ساده بگم معمارنقشه رومیکشه ومهندس عمران میسازه
-پس نایب رییس مهندس عمرانه

-اماازنقشه واین چیزاهم سررشته داره ولی مدرک دانشگاهیش عمرانه حالا چیشد که یه دفعه این سوالاتی عجیب غیربو میپرسی؟

-هیچی باباچندساعت پیش بیماربودم توبایگانی داشتم پشه میکشتم که یکی ازدوستام زنگ زدوگفت که معماری قبول شده منم یادم افتادکه هاله وشهاب هم معمارن بعدکالا ریختم بهم
-چرا؟

آهی کشیدوگفت:چون باخودم فکرکردم که هاله چه موفقه وشغل خوبی داره اماامن چی...توبایگانی پشه میکشتم؟

خندیدم وگفتم:خب میخواستی درستوبخونی

-آخه درسم خوب نبود

-اشکال نداره حالاتویه زمینه دیگه موفق میشی

-توچی؟پشه کشی؟

باصدای بلندخندیدم وگفتم:شاید...راه بیفت بریم

-کجا؟

-خونه دیگه

-نایب رییسو نمیرسونی؟

-اعصابش خوردبودازدست باباش زودتر رفت

یاسمین حرکت کردومن هم کنارش قدم برداشتم .باکنجماوی پرسید:چرااعصابش ازباباش خورد بود؟دعواکردن

-ای یه جوارایی؟

چند لحظه همینطور نگاهم کردومن هم همینطور قدم برمیداشتم که یک دفعه متوجه شدم یاسمین از حرکت ایستاده. متعجب به عقب برگشتم که دیدم یاسمین با فاصله از من ایستاده و متعجب نگاهم میکند

دوسه قدمی عقب رفتم و گفتم: چرا وایسادی؟

یک دفعه دستش را بالا آورد و انگشتش را گوشه لب*م گذاشت. چشمانم به اندازه دو کاسه بزرگ شد و شوکه نگاهش کردم. داشت چکار میکرد؟ چند بار پشت سرهم پلک زدم و با چشمانی که تعجب در آن هاموج میزد به یاسمین خیره شدم. لحظه ای بعد بدون اینکه انگشتش را بردارد بانگاه پرسوال و بهت زده ای گفت: این خون دلمه بسته چیه؟

بهت زده گفتم: چی؟

- توئم دعوا کردی؟

سریع دست او را پس زدم و اینبار خودم انگشتم را به گوشه لبم کشیدم و بالمس کمی برجستگی تازه فهمیدم که اثر مشت با باشد یک خون دلمه بسته گوشه لبم...

بار دیگر دستپاچه شدم... با آن هذیان هایی که دیشب گفته بودم بعید بود که اینبار هم بتوانم یاسمین را گول بزنم... اما باز هم باید تلاشم را میکردم... شاید معجزه ای اتفاق بیفتد...

سریع گفتم: نایب ریسه دیگه باباش زده بودتش اونم اومد تلافیشو سر من خالی کرد...

این دروغ را گفتم و لحظه ای با خود اندیشیدم که چه دروغگوی قهاری شدم من... و منتظر چشم دوختم به صورت غرق در تعجب یاسمین که سریعتر واکنش او را نسبت به دروغم بینم که یک دفعه عصبی و با صدای بلند گفت: غلط کرده مرتیکه عوضی... یعنی چی؟ بردش که نیستی هر غلطی خواست بکنه بی شخصیت و شعور...

نفس راحتی کشیدم و در دل از خدا بابت این معجزه هم تشکر کردم.

سریع گفتم: خیلی خب... آروم باش چیزی نشده که...

اما او حرصی گفت: چیزی نشده؟ دیگه میخواستی چی بشه؟ من فکر میکردم این نایب رییس آدم خوب و باشخصیتیه اما... اما حالا میبینم یه دیکتاتور به تمام معناست... ازش متنفر شدم... باید ازش شکایت کنی

- نه یاسمین من مشکلی ندارم بیا بریم

- یعنی چی مشکلی نداری طرف زدنت؟

- اولین بار بود

- هرچی؟ به چه حقی؟ نه توبه من بگو به چه حقی تو...

یک دفعه ساکت شد و نگاهش به جایی دقیقا پشت سر من خشک شد. متعجب به عقب برگشتم که باشهاب مواجه شدم. شانه به شانه هاله از کنارمان عبور کردند... معلوم بود که هاله متوجه مانده چون بیخیال قدم برداشت اما به وضوح معلوم بود که شهاب مارا دیده این راز نگاه غمگین و پراز پیشیمانی و اخم های درهمش فهمیدم... اخمهایی که شاید بخاطر حضور من در کنار یاسمین و تعصبی شدن او باشد... به یاسمین نگاه کردم و برای اینکه نگاه خیره اش به سمت شهاب راز بین ببرم و همینطور او راز آن حال و هوای افسرده که بخاطر دیدن شهاب و هاله بود در بیاورم سریع گفتم: بریم بگردیم؟

بدون اینکه نگاهش راز شهاب و هاله بگیرد گیج پرسید: کجا؟

- هر جا... بریم؟

در همان حالت گیج و گنگی گفت: بریم

لبخندی زدم و دستش را گرفتم و سریع به دنبال خود کشیدم که گویی تازه به خود آمده باشد یک دفعه با صدای بلند گفت: چیکار میکنی؟

و من بالبخندی شیطانی گفتم: دارم میبرمت حالتو جایارم

سریع او را به سمت خیابان بردم و در همین حین پرسیدم: جایی نیست دوست داشته باشی بری؟

- آخه من به مامانم نگفتم

- خب زنگ بزن بگو

-خب...باشه...اما خه فقط مادوتا...خوش نمیگذره

-چرا؟

-گردش دسته جمعی حال میده

-دیگه یه ایل رونمیتونیم جمع کنیم

کمی باخود فکر کردویک دفعه بشکنی درهوازدوگفت:من به فری زنگ میزنم توبه اون دوست

همکارت...اسمش چی بود؟

متعجب گفتم:کامران؟

-اره اره...نظرت چیه؟

کمی باخودم فکر کردم وپرسیدم:فری همون فرزانتست؟

-اره دیگه

-حالا نمیشداون نیاد

-وا چرا؟

-خب...ازش خوشم نیاد...

-وا دختر به این خوبی زنگ میزنم تاچشت درآد

خندیدم وگفتم:چشم من بااین چیزا درنیاد

سریع موبایلش راز کیفیتش بیرون آورد ومدتی بعدکنار گوشش قرارداد من هم درنگ نکردم وسریع

موبایلم راز جیب کتم بیرون آوردم وباکامران تماس گرفتم.پس ازچندبوق پشت سرهم بالاخره

جواب داد:به سلام برعاشق دلخسته

-سلام والا تااونجا که من میدونم عاشق دلخسته تویی

-نگو که دلم خونه این دختره فرزانه یه ذره به من محل نمیده

خندیدم وگفتم:پس بیا که یه فرصت دارم برات جور میکنم مخشو بزنی

-چه فرصتی؟

-خب فرزانه ویاسمین دوستن

-چی؟چی گفتی؟

-دوستن دوست...

-جدی میگی؟

-اوهوم

-چراتالان نگفتی پس؟

-یادم نبود

-واقعاکه بیل گیتس الان بایدبگی

-اولا کارلوس دوما گوش بده بین چی میگم

-بگوینم

-همین الان پامیشی میای....(بامکثی ادامه دادم)یه دقیقه صبرکن

کمی موبایل راز گوشم فاصله دادم وروبه یاسمین که اوهم مانندمن مشغول صحبت بافرزانه بودگفتم: یاسمین بگو بیادمیدان...

"باشه" ای گفت وبه صحبتش ادامه داد.من هم اینبار کامران پشت تلفن را خطاب قرار دادم: کامی بیامیدان...

یک دفعه کامران باصدای پرذوقی گفت: جان؟ کامی؟ کامی فدات بشه عزیزدلم

به سختی خنده ام را کنترل کردم وگفتم: اه کامران حالم بهم خورد پاشو زودبیا

اوهم باصدای بلند خندید وگفت: باشه رادی جون الان میام

-عجبا

-بای بای رادی

خندیدم وگفتم: بای

وتماس را خاتمه دادم و قدمی به یاسمین نزدیک شدم و منتظر ماندم تا حرف هایش تمام شود...
یاسمین: آره عزیزم... فقط قربونت اومدنی برام یه روسری یا شال میاری با مقعنه که همیشه رفت
گردش...
با این حرف یاسمین یک دفعه به ظاهر و سرووضع خود نگاه انداختم... من با این کت و شلوار رسمی
میخواستم به گردش بروم؟ اینطور که نمیشد... باید لباس هایم را عوض میکردم.
سریع یک sms به کامران دادم که از لباسهای بوتیک یک دست مطابق با سلیقه من برایم
بیاورد و پولش را حساب میکنم اوهم "باشه" ای گفت و من خیالم راحت شد از بابت لباس.
و حالا فقط یک مشکل میماند آن هم مشکل ماشین بود... همان لحظه که تمام ذهن من
پر شد از دغدغه ماشین یاسمین بالاخره تماسش تمام شد و روبه من گفت: بریم
و خواست حرکت کند که سریع گفتم: وایسا
-چرا؟
-ماشین نداریم که ما
-خب با اتوبوس میریم
-همیشه که
-پس چیکار کنیم؟
-راستی فری ماشین داره
-پراید؟
-ببخشید دیگه سانتافه نمیتونیم براتون بیاریم
-وایسامن یه زنگ به نایب رییس بزنم
تا خواستم موبایلم را با لایبورم مانع شد و گفت: دیونه شدی؟ اون توروبزنه تو ازش ماشین بخوای؟
-نایب رییس ادم بدی نیست منم خیلی دوست داره مطمئنم الان پشیمون شده و ازم معذرت
خواهی میکنه

یک دفعه به ابروهایش تکانی داد و گفت: که آدم بدی نیست؟ دوست داره؟

اخمی کردم و گفتم: خجالت بکش

که ریز خندید و سرش را پایین گرفت. من هم سریع بانوید تماس گرفتم که مدتی بعد پاسخ داد: بله قربان؟

یک دفعه یاسمین مستقیم نگاهم کرد که متوجه شدم سروپایش گوش شده تا بتواند از حرف های ماسر در بیاید. پلک هایم را محکم فشردم و ناچاراً گفتم: سلام قربان

که صدای غرق در تعجب نوید در گوشم پیچید: بله؟

-بخشیدم مزاحم شدم

-قربان حالتون خوبه؟

-خوبم ممنون یه خ... خواهشی داشتم

-بفرمایید

-ماشینتونو برام بیارین تا سرخیابون شرکت البته اگه نزدیک تشریف دارین...

قدم برداشتم و آهسته و آرام از یاسمین فاصله گرفتم و اوهم دنبالم نیامد خداروشکر... به محض دور شدن او سریع گفتم: ببین نوید من الان پیش کسیم که نمیدونه من کیم توئم سریع ماشینو بر میداری میاری سرخیابون شرکت فهمیدی؟

-بله بله الان میارم

-منتظر تم

-پس فعلا

-راستی نوید...

-بله؟

-یادت نره تونایب ریسی

-من؟

-اره دیگه

-من جسارت...

بانزدیک شدن یاسمین سریع گفتم:همین که گفتم...

وسریع تغییر موضع دادم:دستتون دردکنه منتظر تونم فعلا خدانگهدار

وتماس راقطع کردم که یاسمین سریع پرسید:چی گفت؟

-گفت میاره تازه عذرخواهیم کرد...میگم که ادم باادبیه

-افرین بهش اما کاردرستی نکردتوروزد

-درسته اما خب نتونست خشممشو کنترل کنه

بازیاسمین مشکوک نگاه کردوگفت:خیلی طرفدارشی...جریان...

سویع میان حرفش پریدم ومن هم ازدر اذیت کردن واردشدم:خودت چی؟

-من؟من چی؟چی؟

-خودت چرا انقدر درپی نایب ریسی؟

-من؟

-اره تو

چشم درشت کردودست به سینه ایستاد.باصدای اوج گرفته ای گفت:من که درپی اون بودم

بیخشید؟

-همیشه درپیش بودی

-یکیشو مثال بزن

پوزخندی زدم ومن هم دست به سینه ایستادم.باپوزخندی که برلبم جان تازه میگرفت

گفتم:تونبودی که سوال پیچم کردی که چطور ادمیه چرادوتامنشی داره وازاین حرفا؟

حق به جانب وطلبکارانه گفت:نه خیرمن که گفتم؟

در همان حالت قدمی نزدیکش شدم و گفتم: این جملت یادم نرفته که گفתי دلت میخواد ببینیش چون یه حس عجیبی بهش داری

مکت کرد... مکشش طولانی تر از حد معمول شد که پوزخند پر رنگ شده ام عمیق تر شد. باز قدمی جلورفتم و گفتم: چی شد یاسی خانوم؟ حالت بد شد؟

چند بار پشت سرهم پلک زد و با صدای آرامی گفت: نه فقط نمیدونم چی بگم

وازم کمی فاصله گرفت و روی جدولی نشست. لحظه ای نگذشته بودمه با توقف ماشینم مقابل پایش به سرعت نور در جایش سیخ شد و حالا تمام وجودش چشم شده بود و میخواست از لابه لای شیشه های دودی چهره نایب رییس را ببیند بدون اینکه بداند نایب رییس پشت سرش ایستاده... نایب رییس همانی ست که به اومی گوید عصاقورت داده... نایب رییس همان عاشق به قول کامران دلخستست...

کاش میتوانستم لب باز کنم و بگویم که من نایب رییس همان کسی که بخاطر تو سرپرست را اخراج کرد تا کسی نتواند نگاه ناپاک به تو بیندازد... واقعا کاش میشد بگویم که من اورا به بیگانی فرستادم تا زیاد کنار مهران نماند تا یک وقت و لبستگی دیگری مانند شهاب اتفاق نیفتد... کاش میتوانستم بگویم که من نایب رییس هستم که در شرایط بدی که داشت هم به او مرخصی با حقوق دادم و هم شانه ام را قرض برای اشک هایش... حیف بود که نمیتوانستم بگویم... من... رادان آر میان هستم... نایب رییس مهر آریا... رییس او... نه مستاجر زیر زمین خانه پدری اش...

"یاسمین"

زمانی که سعی میکردم با دروغ حتی خود و عقل و احساس خود را گول بزنم و همینطور رادان را... رادان با اطمینانی که درنی نی چشمان تیره رنگش موج میزد قدمی نزدیکم شد و با اطمینان خاطر گفت: این جملت یادم نرفته که گفתי دلت میخواد ببینیش چون یه حس عجیبی بهش داری

یک دفعه ماتم برد... من این را گفتم؟ کی... امکان نداشت که من چنین چیزی بگویم... حس عجیب... من؟ من حس عجیبی به نایب رییس داشتم؟... به مغزم فشار اوردم... به مغزم... به حافظه ام... انگار واقعا درست بود... من چنین جمله ای را در گذشته نه چندان گذشته ای بر زبان آورده بودم... من گفته بودم... آن هم با رجوع به قلب و احساسم... آن موقع انقدر تحت تاثیر کارهای نایب

رییس بودم که جمله ای بر زبان آوردم که حالا برایم دردسر شده بود... اما واقعا این حس عجیبی که گفته بودم چه بود... چرا یک دفعه این حجم عظیمی از نگرانی رابه قلبم تزریق کرد؟ چطور در یک چشم بهم زدن ساده مرا بهم ریخت... این استرس واضطراب از چت بود... چرا اینقدر گیج بودم... رادان باپوز خند آزار دهنده اش قدم دیگری نزدیکم شد و پیروزمندانه گفت: چی شد یاسی خانوم؟ حالت بد شد؟

چند بار پشت سرهم پلک زدم... کمی به خود آمدم اما باز هم ذهنم درگیر بود... درگیر این نایب رییس که حتی اسمش را هم نمیدانستم... هر دفعه که می آمدم از رادان بپرسم یادم میرفت... فامیلی اش را بلد بودم قبلا... یادم است که یک الف در نام فامیلش بود اما آنقدر این حافظه من درب و داغان است که حتی آن را هم نتوانسته بخاطر بسپارد... با صدای آرامی گفتم: نه فقط نمیدونم چی بگم

وبه سمت جدول رفتم و نشستیم... که به محض نشستیم ماشینی که قبلا رادان آن رابه محله آورده بود مقابل پایم توقف کرد... این ماشین نایب رییس بود... وای.. نایب رییس داخل ماشین بود... قلبم یک دفعه به تپش افتاد... در جامی خکوب شدم و صاف ایستادم و چشم گشاد کردم تا بهتر بتوانم این مرد افسانه ای را ببینم... مرد افسانه ای!!! از بس که این بهار ندیده از او تعریف میکنند...

دستپاچه بودم. حالا باید چه می کردم؟ چه عکس العملی نشان میدادم؟ چه می گفتم؟ یعنی او چه می گفت؟ بامن ابراز آشنایی میکرد یا مانند غریبه بامن رفتار میکرد؟

هول بودم و احساس میکردم هر آن قلبم از حلقم بیرون میزند... کف دستم عرق کرده بود و بدنم یخ... سقوط قطرات سرد عرق را که از پیشانی ام می لغزیدند حس میکردم... خدایا کمک کن علائم حیاتیتم را از دست ندهم...

در ماشین باز شد و راه تنفسی من بند آمد... من چرا اینطور شدم بیکهو؟ قرار نبود که اکنون لئوناردو دی کاپریو از ماشین پیاده شود... او نایب رییس بود همین!!! یک آدم معمولی... مانند همه!

امانه این ها حرف بود... نایب رییس در ذهن من تصویر دور و درازی بود... دست نیافتنی و محال... برای من از دی کاپریو هم برجسته تر شده بود... واقعا عجیب بود... کفش های ورنی مشکی اش روی آسفالت خیابان قرار گرفت... نگاه بی تاب نا آرامم از نوک تیز کفش هایش بالا آمد... یک کت و شلوار زیبا و مارکدار آبی کاربنی... دقیقا مانند همانی که روز اول رادان را در مهر آریا دیدم... دقیقا مانند آن بود! مو نمیزد! انگار همان بود... انگار! اما یقینا آن نبود...

نگاهم بالاتر آمدوبه صورتش رسید... پس... پس نایب رییس این شکلی بود... پس این بودچهره مردافسانه ای مهرآریا... صورتی کشیده واستخوانی... پوست نسبتاروشن وچشمان زمردی... بینی کشیده ومتناسب ولهبایی که باته ریش احاطه شده بودوموهای خرمایی... واقعا زیبا بود... البته نه به اندازه تصویری که من از اوساخته بودم... مثلاً قدش... تصور میکردم که هم قدوقواره رادان باشد اما کمی و فقط کمی از او کوتاه تر بود... اما باز هم قد بلند محسوب میشد... همینطور براندازش میکردم بدون

اینکه یادم باشد نفس بکشم که یک دفعه با صدای رادان به خودم اومدم: یاسمین!

یک دفعه نفس حبس شده ام را آزاد کردم ومضطرب گفتم: بله؟

به نایب رییس اشاره کرد وگفت: نایب رییس

باچشمان مشتاق نگاهش کردم وهول گفتم: س... سلام... من یاسمین شایسته ام

نایب رییس خیلی عادی لبخندی زد وگفت: سلام یاسمین خانوم منم نوید... م...

یک دفعه رادان گفت: نوید آرمیان!

بی توجه به رادان. لبخندی زدم... پس نامش نوید بود... نوید!

نایب رییس یاهمان نوید سویچ ماشین رابه سمت رادان گرفت وگفت: بیایم سویچ... مراقبش باش!

رادان سویچ را گرفت وگفت: ممنون... قربان!

نویدسری تکان داد وگفت: برام یه تاکسی بگیر برگردم خونه

رادان باچند لحظه مکث ومستقیم نگاه کردن به نایب... به نویدسریع به سمت خیابان رفت وبرای ماشین هادست تکان داد.

ومن هم همچنان به نویدخیره بودم... بدون ذره ای شرم وحیا..

یک دفعه نویدهم نگاهم کرد. هول شدم ولبخندی زدم که اوهم لبهائیش راجمع کرد... مثلاً لبخند زد... مدتی گذشته بود که بالاخره رادان موفق شد تاکسی بگیرد وپس از موفقیت رادان، نویدروبه من گفت: با اجازه تون سرکار خانوم

تای ابرویم بالا پرید "چه جنتلمن" سریع گفتم: اختیار دارین به سلامت
سری تمان دادوبه سمت تاکسی رفت. پس از رفتن اورادان به سمتم آمد و گفت: چطور بود؟
بی اختیار گفتم: عالی!
باگردشیدن چشمان رادان سریع به خود آمدم و سر به زیر افکندم که رادان باتکان دادن سری به
نشانه تاسف گفت: سوار شو
هر دو نشستیم و به سمت جایی که قرار بود کامران و فرزانه به ماملحق شوند راه افتادیم که تازه یادم
آمد به مامان خبر ندادم. سریع موبایلم را در آوردم و با مامان تماس گرفتم که مدتی بعد صدایش
در گوشم پیچید: بله؟
-الوسلام مامان
-سلام خوبی؟
-مرسی مامان؟
-بله؟
-من و فرزانه میریم بیرون یکم بگردیم
-کجا رو بگردید یاسمین هوا تاریک شده ها
-نگران نباش تنهانیستیم رادان و دوستش هم پیشمونن فقط به بابابگو خونه فرزانه اینام
-آخه دختر رادان کیه توئه انقدر باهاش جیک توجیک شدی
-دوستمه مامان... یکم روشنفکر باش
-روشنفکر نبودم که گیساتومی کندم
خندیدم و گفتم: قربون مامان خوشگلم بشم من حالا که روشنفکری سخت گیری نکن بذار برم یکم
بگردم افسردگی گرفتم بخدا
-مگه من از پس تو بر میام برو
-آخ من فدات شم پس فعلا خدافظ

—خدافظ

تماس راقطع کردم و گفتم: خدا روشکر زیاد گیرنداد

که رادان چیزی نگفت. احساس کردم در افکارش غرق است. من هم دیگر چیزی نگفتم تا راحت باشم... مدتی گذشته بود اما من نمیتوانستم یک جابندشوم باید این سکوت می شکست... فقط خدامیدانست که من چقدر از این سکوت بیزارم... بی اختیار دستم به سمت پخش ماشین رفت... به مخض روشن کردن موزیک آشنایی ماشین رافراگرفت...:

من... کنار تو پریم از حس عاشقی...

تو، تو دوستته... یه قلب پام و حس خوب سادگی...

بهت زده به پخش خیره شدم. و لحظه ای بعد به رادان نگاه انداختم که نگاه او را هم نتوجه خود دیدم. او هم مانند من بهت زده بود اما منمیدانم از چه... سریع پرسیدم: نایب... یعنی آقا نوید این آهنگ گوش میده؟

—چطور؟

—اره یانه؟

بریده بریده واژه "اره" را ادا کرد... تعجبم دوچندان شد و از میان لبهای خشک شده ام گفتم: این آهنگ، آهنگ مورد علاقه منه... نایب رییس این آهنگو دوس داره یا همینطوری گوش میده؟

سری به نشانه نمیدونم تکان داد که من دیگر چیزی نگفتم و نگاهم را از پنجره به بیرون دوختم... لحظه ای با خود فکر کردم که نایب رییس از علایق من باخبر است و بخاطر من این آهنگ را گوش میدهد... اما فیلم هندی که نیست... چه توقعاتی دارم من! یکبار طرف را دیدم و توقع دارم آهنگ مورد علاقه مرا گوش بدهد... اصلا چرا من اینقدر کلید کرده بودم روی او... چرا تمام ذهنم یک دفعه شد نایب رییس... چرا شهابی نبود؟ چرا؟ چرا فکر نایب رییس مرا اینقدر آشفته کرده و غم شهاب را از یادم برده بود... چرا هنوز هم برایم نایب رییس بود... چرا نمیتوانستم نام نوید را بیاورم... نوید... نوید... نوید... گویی ذهنم این نام را در مقابل نام فامیل آرمان نمی پذیرفت... نمیدانم چرا...

چشمانم را بستم و به صدای آهنگ گوش سپردم و سعی کردم ذهنم را از مسیری که به سمت نایب رییس میرفت منحرف سازم... اما نمیدانم چقدر موفق بودم...

باتوقف ماشین به اطرافم دقت کردم. رادان ماشین را بافاصله کمی از میدانی که محل قرارمابا کامران و فرزانه بود پارک کرد و مانند من در اطراف دقیق شد و به محض دیدن کسی که انگار کامران بود دوبوق پشت سرهم زد و دستی برای کامران تکان داد. کامران به محض دیدن ماسریع به سمتمان آمد و من سریع از ماشین پیاده شزم تا اجازه بدهم او جلو بنشیند. رادان سریع پرسید: چرا پیاده میشی که جواب دادم: زشته من جلو بشینم

پایم را که روی آسفالت خیابان گذاشتم کامران هم مقابلم قرار گرفت و باخوشرویی گفت: به سلام یاسمین خانوم

بالبختی جواب دادم: سلام آقا کامران خوبین؟

-خیلی ممنون شما خوبین؟ باید اخلاقیای بیل گیتس ما؟

بدون اینکه به سوال اولش پاسخ دهم متعجب پرسیدم: بیل گیتس همون رادانه؟

-آره دیگه باید اخلاقیاش چیکار میکنید

دستی به چانه ام کشیدم و گفتم: والا تا زگیا انگاری یکم خوش اخلاق شده

کامران متعجب گفت: شما حس میکنین؟

-آره نکنه شما فهمیدین؟

درهمین موقع رادان خندید و گفت: سوارشید بعد به غیبت کردنتون ادامه بدین

من و کامران هر دو خندیدم و سوار ماشین شدیم. او برصندلی جلو جای گرفت و من برصندلی عقب. کامران به محض نشستن گفت: چه خبرا؟

رادان بی خبر چیزایی که گفتم آوردی؟

کامران کیسه ای به سمتش گرفت و گفت: طبق دستور رییس

رادان سریع کیسه را از او گرفت و گفت: ممنون

و بعد روبه من گفت: یه زنگ به فرزانه بزن

که همان لحظه کامران یک دفعه به سمت من برگشت و پرسید: از کی باهم دوستین؟

-از دبیرستان چطور؟

-چطور دختریه؟ خوبه آره؟ رادان اشتباه فکر میکنه راجبش؟

متعجب به رادان نگاه کردم و کامران را خطاب قرار دادم: مگه رادان چه فکری میکنه؟

که رادان سریع گفت: بابا فکری نمیکنم فقط ازش خوشم نمیاد همین

باسوال کامران که راجب خوب و بد بودن فرزانه پرسید جواب دادم: فرزانه دختر خیلی خوبیه یکم پول

دوسته اماته دلش چیزی نیست خیلیم خوبه چطور مگه آقا کامران؟

رادان به جای کامران پوزخندی زد و گفت: عاشق دلخستشه

چشمانم به اندازه دو کاسه گرد شد و بالبخندی گفتم: جدی؟

کامران سریع چشم و ابرویی برای رادان تکان دادفت: نه که خودت عاشق دل خسته ی...

یک دفعه رادان دستش را روی دهن کامران گذاشت و باخنده ای روبه من گفت: دیوونه ست

کامران تقلا میکرد برای جدا کردن دست رادان از روی صورتش و دست و پامیزد... من هم حسابی

تعجب کرده بودم... و خیلی کنجکاو بودم که رادان عاشق چه کسی است که این چنین سعی دارد

آن را مانند یک راز محفوظ دارد... ته ته دلم... در آن اعماق زیاد که خیلی دور از دسترس بود، احساسی

عجیب به وجودم چنگ زد... احساس عجیب بدی... از طرفی تعجب و کنجکاوی و آن احساس

عجیب... از طرفی هم خنده روی لبهایم بود از کشمکش میان کامران و رادان... این دو مرد گنده واقعا

خنده دار شده بودند با بچه بازی هایشان... من میخنددم و آن هاهم مشغول بودند که یک دفعه تقه

ای به شیشه ی سمت رادان خورد که باعث شد رادان دستش را از روی دهن کامران بردارد و همه

به سمت شیشه نگاه کنیم. شخص پشت شیشه فرزانه بود... رادان سریع شیشه را پایین کشید

فرزانه نیم نگاهی به رادان انداخت و نیم نگاهی به کامران و بعد به من نگاه کرد و گفت: سلام من

با ماشین اومدم اما انگار قراره با این ماشین خوشگل بریم

خندیدم و گفتم: آره ماشین رییس رادانه پیر بالا میایم برگشتنی ماشینتو بر میداریم

فرزانه به رادان نگاه کرد و پوزخندی زد که سردر نیاردم زیاد هم مهم نبود برایم...

به محض اینکه فرزانه کنارم نشست رادان حرکت کرد و من سریع بازوی فرزانه را نیشگون گرفتم و با صدایی که فقط فرزانه بشنود گفتم: ذلیل مرده میدونستی کامران عاشقته؟

فرزانه با "اخی" ی گفت: وای چرا همچین میکنی؟ آره میدونستم حالا صاحب این ماشین که عاشقم نیست کامران عاشقمه

ضربه ای به سرش زدم و گفتم: انقدر پولکی نباش پسر خوبیه

فرزانه شانه ای بالا انداخت و چیزی نگفت و من یک دفعه گفتم: صاحب این ماشین... نایب زیسو بالاخره دیدم

که فرزانه سریع گفت: چی؟

- اسمش نویده مرد خوشتیپیه اما اصلا فکرشم نمیکردم اون شکلی باشه

فرزانه پوزخندی زد و زیر لب چیزی گفت که زیاد برایم واضح نبود بخاطر همین پرسیدم: چی گفتی؟
که گفت: گفتم همیشه اون چیزی نمیشه که مافکر میکنیم

- درسته

با صدای کامران گفتگوی مادامه پیدانکرد...

کامران - خب حالا قراره کجا بریم؟

رادان جواب داد: نمیدونم فعلا دارم میرم یه پارکی جایی پیداکنم لباسامو عوض کنم

کامران من و فرزانه را مخاطب قرارداد و گفت: خانوما کجا بریم به نظرتون؟

فرزانه سریع گفت: در که

رادان سریع گفت: تو این سرما؟

فرزانه چشم غره ای رفت و گفت: آب و آتش

رادان باز گفت: از اونجا خوشم نمیداد

فرزانه کم مانده بود که از حرص منفجر شود که سریع گفتم: دریاچه؟

رادان بشکنی در هوا زد و گفت: عالییه

که کامران سریع گفت: به نظر من بریم آب و آتش
که فرزانه گفت: من بادریاچه موافقم
کامران هم سریع گفت: پس دریاچه
خندیدم و ضربه ای به بازوی فرزانه زدم و با صدای آرامی گفتم: عاشق واقعیه ها
فرزانه هم خندید و گفت: دیوونه!
مدت کوتاهی بعد ارادان ماشین را کنار پارک کوچکی متوقف کرد و کیسه رابه دست گرفت و گفت: من
میرم لباسامو عوض کنم
که کامران گفت: منم باهات میام
و هر دو از ماشین پیاده شدند و به محض رفتن آن ها من روبه فرزانه گفتم: فری شال آوردی؟
فرزانه سریع دست در کیفش کرد و شال مشکی و زرشکی بیرون آورد و گفت: چون نمیدونستم چی
تنته یه دونه رنگی اوردم یه دونه مشکی
-مرسی مشکی بهتره
تا خواستم شال مشکی را از دستش بکشم مانع شد و یک دفعه چانه ام را گرفت و مستقیم و خیره
نگاهم کرد و گفت: با این قیافه درب و داغونت بریم دریاچه؟
بالب ولوچه ای اویزان گفتم: دیگه بخاطریه دریاچه نمیتونم برم جراح پلاستیک کنم که
فرزانه خندید و گفت: دیوونه خوشگلی منظورم انقدر سادگی صورتته
من هم لبخندی به تعریف شاید کاذب فرزانه زدم و گفتم: عروسی که نمیرم
-هرچی بالاخره باید یکیو تور کنی
ضربه ای به سرش زدم و گفتم: دیوونه من نمیخوام کسیو تور کنم
-مگه دست خودته باید بخوای نمیتونی که تا آخر عمرت به اون پسره ی خیانتکار فکر کنی که

پوز خندی زدم وبه واژه "خیانتکار" فکر کردم. من یا اطرافیانم این اجازه رداشتند که به شهاب بگویند خیانتکار؟ هرچه که بود من چندروز قبل ازاینکه آن صحنه به نام خیانت را ببینم همه چیز رامیان خردم وشهاب تمام کرده بودم... من این حق رداشتم که به شهاب بگویم خیانتکار؟؟؟ فکر نمیکنم...
یک دفعه فرزانه دست توکیفش کردوپنکی بیرون آوردو کمی به صورتم زد. ریملی هم به مژهایم... همینطور مشغول آرایش کردنم بود که سریع گفتم: وای فری پسرا نفهمن
-خب بفهمن مگه خلاف شرع کردی؟

-هرچی خجالت میکشم

-بیخیال بابا

بادیدن رادان و کامران که به ماشین نزدیک میشدند دست فرزانه راکه رژلب زرشکی رنگی روی لبهایم میکشیدپس زدم وگفت: اه یاسی
-پسرا او مدن

تا این را گفتم سریع مقنعه ام را از سرم کشیدوشال زرشکی را روی سرم انداخت وگفت: حالا شد وبشکنی درهواز د. خندیدم وگفتم: دیوونه!

وازشیشه به رادان درلباس های جدیدش نگاه انداختم.

شلوارسرمه ای رنگی را با پیرهن وکت مشکی پوشیده بودوشال گردنی ساده وسورمه ای رنگ هم به دور گردنش شل پیچده بود... مانند همیشه خوشتیپ!

هردوسوارماشین شدند و کامران به محض سوارشدن گفت: سلام

من جواب سلامش را دادم اما فرزانه با تخسی گفت: چندبار سلام میدی

؟

کامران خندید وگفت: صدبار! سلام سلامتی مباره

فرزانه پوز خندی زد و روبه رادان گفت: جناب رییس راه نمی افتی چرا؟ رادان از آینه نگاهی عصبی به فرزانه که درست پشت صندلی اونشسته بود انداخت که فرزانه خندید وگفت: شوخی کردم بابا

متعجب نگاهم رایین رادان وفرزانه ردوبدل کردم...بین این دوچه شده بود که اینگونه باهم رفتار میکردند؟ نگاه پرسوالم رابه فرزانه دوختم ولب زدم:چی شده؟

که اوبابی خیالی شانه ای بالانداخت وگفت:هیچی بابا

نگاهش راازمن گرفت واجازه ندادکه حتی یک سوال دیگر بپرسم. کلافه ازسردرنیاوردنم ازرادان وفرزانه پوفی کردم وبه بیرون نگاه کردم.

چندلحظه هم نگذشته بود که صدای آهنگ درماشین پیچید...آهنگ موردعلاقه ام...نگاهی به عکس چشمهای رادان درآئینه انداختم...اوهم به من نگاه میکرد...چندلحظه همینطور نگاهمان ادامه داشت که من سریع نگاهم راگرفتم وبه بیرون دوختم...ته دلم بازیک احساس عجیب بود...ته ته دلم...دراعماق هزاران متری...چندبارنفس عمیق کشیدم تازیاد درگیر اعماق نشوم...

به محض اینکه رادان ماشین راداخل پارکینگ پارک کرده و نفر پیاده شدیم ومادخترها درکنارهم قدم برداشتیم وپسرها درکنارهم وازپشت سرماحرکت کردند.ازپارکینگ خارج شدیم ووارد فضای سبز شدیم وپس ازطی مسافتی روی پله هایی که روبه روی دریاچه قرارداشت نشستیم وبه محض نشستن رادان گفت:بشینیم که چی بشه اخه؟پاشید بریم قایق سواری

کامران هم سریع گفت:موافقم

وهردوپسر بلندشدندوماهم ازجابرخواستیم.به سمت قایق هارفتیم وپس ازسوارشدن وحرکت قایق توسط مردهدایت گری،قایق باسرعت شروع به حرکت کرد که کمی درجایمان تکان خوردیم وهمین تکان خوردن کوچک شدبهبانه ای کوچک برای خندیدن...هرآنفرباهم خندیدیم وبی اختیارنگاهم رابه رادان انداختم...اوهم به من نگاه میکرد...مثل دفعه قبل...چندلحظه همینطور بالبخندهای دندان نمابهم نگاه کردیم...بازهم من سریع ترازاونگاهم راگرفتم وبه آبی خوشرنگ آب نگاه انداختم...یک دفعه احساس کردم چیزی روی گردنم قرارگرفت.سرم راسریع پایین گرفتم وبادیدن شال گردن سورمه ای رنگی به دور گردنم سریع به پشت سر نگاه انداختم وبادیدن نگاه رادان لبخندی زدم.رادان هم بالبخندی شال گردن را به دور گردنم مرتب کرد وگفت:یه وقت سرما نخوری...

-خودت چی؟

-مهم نیست

نگاهش رادراطراف چرخاند اما من درحالی که بازدراعماق دلم احساس عجیب داشتم همینطور خیره به نگاه کردنش ادامه دادم...خودش برای خودش مهم نبود...من مهم بودم برایش...من!! بعداز پیاده شدن ازقایق ها فرزانه سریع نزدیکم شدوباخنده گفت:وای این کامران خیلی بامزه ست

متعجب نگاهش کردم وگفتم:چی شده داری رام میشی؟

-وا مگه من اسبم؟

-اصل مطلبو بچسب

-نه خیر رام کدومه فقط دلک خویبه به نظرم

خندیدم وگفتم:تو که راست میگی

-من همیشه راست میگم

-برمنکرش لعنت

همان لحظه کامران روبه رادان گفت:بیل گیتس مارو ماشین ضربه ای سوارکن

رادان خندیدوگفت:مگه بچه اید؟

فرزانه سریع گفت:بزرگام سوارمیشن

-نه خیرواسه بچه هاست

سریع گفتم:واسه بزرگام هست من که خیلی دوست دارم

رادان بی درنگ گفت:باشه سواربشیم

که یک دفعه کامران باصدای بلند زد زیرخنده...که باچشم غره رادان سریع خنده اش راقورت

داد...متعجب نگاهشان کردم...عجیب بودند!

سوارماشین هاشدیم وبه محض شروع تایم بازی،پایم راروی پدال فشردم وفرمان کوچک ماشین

نقلی راچرخاندم وحرکت کردم ودوری زدم که یک دفعه ازسمت چپ ماشین رادان بهم ضربه

زد. رادان خندید و من هم خنده ام رارها کردم از پشت سر هم ماشین می محکم به ماشین من برخورد کرد، به عقب نگاه انداختم فرزانه بود... تهدید و ارنگاهش کردم و گفتم: دارم برات فرزانه خندید که یک دفعه کامران ماشینش را از سمت راست به ماشین فرزانه کوباند و روبه من گفتم: انتقام تو گرفتم

و هر چو تایی مان خندیدیم... تمام مدت را خوش گذراندیم و خندیدیم... پس از ماشین ضربه ای به پیشنهاد رادان به سینمای شش بعدی هم رفتیم هر چند که از بس این کامران در گوش فرزانه ویز ویز کرد چیزی نفهمیدیم ...

بعد از سینما هم به رستوران رفتیم برای شام خوردن... رادان با افراط گری کلی غذا و مخلفات سفارش داد که مجبور شدم اعتراض کنم اما بی فایده بود... و لخرج تر از این حرف ها بود... پس از یک شام مفصل خوردن به پارکینگ برگشتیم و سوار ماشین شدیم. آنقدر کل شب را خندیده بودیم و خوش گذرانده بردیم هیچ کدام نای باز نگه داشتن چشمانمان رانداشتیم... چشمان کامران و فرزانه بسته شده بود و هر دو خوابد گیده بودند من هم خواستم پلک هایم را روی هم بگذارم که یک دفعه متوجه خمیازه کشیدن رادان شدم... من هم خمیازه ای کشیدم و برای اینکه یک وقت رادان هم خوابش نبرد و همه ما را نبرد سینه قبرستان، سر صحبت را باز کردم: خیلی خوش گذشت...

نیم نگاهی از آینه بهم انداخت و گفتم: آره خوش گذشت

-مرسی... باعث شدی چند ساعت تموم حتی یه لحظه یادشهاب نیفتم

-خب حالام اسمشو نیار دیگه اه

چند لحظه متعجب نگاهش کردم چرا عصبانی شد؟؟؟

گفتم: حالا چرا عصبانی میشی؟

-عصبانی نشدم فقط...

-فقط چی؟

دستی به صورتش کشید و گفتم: هیچی

ویک دفعه گفتم: چرا توئم نمیخوابی

چشم غره ای نثارش کردم و گفتم: منو باش بخاطر تو بیدار موندم

-بخاطر من؟

-برای اینکه خوابت نبره

پوز خندی زد و گفت: اینکه بخاطر خودته که یه وقت تصادف نکنیم و چیزیت نشه

"ایش" ی گفتم و کمی جابه جاشدم در جایم و چشمانم رابستم.

چند لحظه ای گذشته بود که رادان گفت: خب حالا نخواب حوصلم سرمیره

بدون اینکه چشمانم راباز کنم گفتم: خوابم میاد هیس!

-یاسی اذیت نکن دیگه

"یاسی" ...یک دفعه یاد صدا کردن های شهاب افتادم...

"یاسی! مراقب خودت باش"، "یاسی چه خبر؟"، "خوبی یاسی" ...پوز خندی زدم...دیگر حتی ناراحت

شدن برای شهاب راهم برای خودم جایز نمیدانستم...باینکه دلم میخواست با یادآوری نام

شهاب...صدای شهاب...خاطرات شهاب...یک آه عمیق بکشم و کمی از سنگینی قلبم کم کنم اما

دیگر شهاب از زندگیم رفته بود و آه کشیدن من معنایی نداشت...شهاب کس دیگری رادار کنارش

داشت...من چرا باید برای او آه میکشیدم؟ وقتی او کس دیگری را انتخاب کرده بودم...هرچند که

خودم اورابه سمت کس دیگری هل دادم...اما...من بخاطر خوشبختی و صلاح او، او را از خود دور

کردم و به سمت هاله هل دادم...او بخاطر کی...؟ او بخاطر چه کسی از من گذشت و خود را به هاله

نزدیک کرد...شاید هم بخاطر خودش...ثروت و پدرش!

و شاید هم احساسی این وسط به هاله داشت...منکه نمیدانم! نمیدانم و دیگر به من مربوط

نیست...آن عشق شیرین کودکانه...آن رویای ازدواج شاهزاده و دخترک فقیر خیلی وقت پیش

تمام شده...هم از طرف من...هم از طرف او...

کش دادن مسائل قدیمی فقط غم دل من را زیاد خواهد کرد و بس...شهاب دست هاله رامیگیرد

و شاید روزی مردی هم مسکن دردهای من شود...قسمت من و شهاب جدایی بود انگار...

بعضم راقورت دادم و پلک هایم را از هم باز کردم و از شیشه به بیرون چشم دوختم. رادان که فکر کرد

بخاطر حرف او چشم باز کردم لبخندی زد و گفت: آفرین دختر زشت

چشم غره ای رفتم و گفتم: از تو که زشت تر نیستم...

لبخندی دندان نمایی زد و گفت: نه خب... از من بهتری

خندیدم و گفتم: بله... معلومه که از تو بهترم!

دستی به چانه اش کشید و گفت: مثلاً چشمای شهلات... پوست برنزت... (خندیدم) لبای خدادادی پروتزت... دماغ فندقیت...

- مسخره میکنی؟

- نه جدی میگم

- مسخره!

- دیوونه راست میگم

از آنجاکه پشت سرش نشسته بودم با کف دست ضربه ای به کف سرش وارد کردم. با "آخ" ای گفت: چرا میزنی... آی

دستی به سر کتک خورده اش کشید و گفت: جنبه تعریفم نداری حالا خوبه نگفتم موهای بلوند طبیعت... هیکل باربیت... قد بلندت...

با صدای بلند گفتم: چی؟

و کامل جلورفتم با دودست به موهای کوتاهش چنگ زدم که با صدای بلند گفت: آی آی... ولم کن اما من بی توجه موهایش را کشیدم که سرش کامل به عقب برگشت... خودم هم یک لحظه ترسیدم تصادف کنیم چه برسد به رادان... اما من از موضع خودم کنار نرفتم و گفتم: منو مسخره میکنی؟

در حالی که سعی میکرد حواسش به رانندگی اش هم باشد با خنده گفت: واقعیتارو گفتم

با حرص شدیدتر از قبل موهایش را کشیدم که همان لحظه دست فرزانه دستم را از موهای رادان جدا کرد. حواسم رابه اطراف دادم و دیدم کامران و فرزانه با تعجب به مانگام میکنند. فرزانه در حالی آثار خنده روی چهره اش نمایان بود گفت: دیوونه شدی یاسی؟ کم مونده بودیه تصادفی چیزی بکنیم

خندیدم و گفتم: این بچه ژینگول منو مسخره میکنه؟

رادان سریع جبهه گرفت (امالبهایش میخندید): ژيگول؟... من ژيگولم؟ نه ميخوام بدونم پسر به اين خوشتيپي ژيگوله؟

پوزخندی از پوزخندهای خودش بر لب نشاندم و گفتم: هه! اعتماد به نفس کاذب... بچه هاسقفو بگيرين هه! خوشتيپ! هه!

کامران يك دفعه خندید و گفت: اين "هه" از صدا تا فوحش بدتره رادان

رادان خندید و گفت: بذار بچه راحت باشه

چشم غره ای رفتم و گفتم: وای پدر بزرگ ندیدم عصاتو

رادان سری به طرفین تکان داد و گفت: زبونت چند متره؟

-۱۵۶۸ متر

-اووف چه جوری تودهننت جاشده؟

-همون جوری که اين حجم از ... از ...

کامران سریع گفت: بی شعوری؟

رادان سریع پس گردنی به کامران زد که کامران با صدای بلند زد زیر خنده و فرزانه هم بالبخند به کامران نگاه کرد... نگاهش کمی مشکوک بود... نکند بالاخره فرزانه از مردی هم خوشش آمده پولداری نبود... یعنی کامران میتواند کاری کند که اين فرزانه دست از رویای دور و دراز و چند ساله سیندرلا شدن بکشد؟ از اين نگاه و لبخند فرزانه انگار که زياد نمانده تا بالاخره دختر بلند پرواز مان دم به تله ی پسر معمولی بدهد...

کامران پس از اتمام خنده اش به من نگاه کرد و گفت: نگفتی یاسمین خانوم؟ حجم از ...

کمی فکر کردم و یک دفعه بشکنی در هوا زدم و گفتم: حجم از تخسی و تکبر

کامران دستی زد و گفت: مرحبا یاسمین خانوم

خندیدم و گفتم: چاکرم

رادان باصای بلند خندید و سرش را به طرفین تکان داد و گفت: امان از دست تو!

به عکس چشمان خنداناش درآینه ماشین انداختم... خنده اش را دوست داشتم... با اینکه وقتی جذبه می‌گرفت و بد اخلاق بازی درمی‌آورد جذاب تر میشد اما ترجیح میدادم همیشه لبخند بزند... با صدای بلند قهقهه سردهد... وقتی می‌خندیدم من هم ناخودآگاه لب‌هایم کش می‌آمد... کاش همیشه بخندد چون دیگر دوست ندارم اخم و بد اخلاقی اش را ببینم... حداقل با خودم... اگر هنوز هم مانند او ایل اخم بود شاید میتوانستم تحمل کنم که بد اخلاق شود اما حالا که خیلی نسبت به قبل تغییر کرده بود نمیتوانستم تحمل کنم که یک روز رادان مانند گذشته هاشود... عصاقورت داده!

رادان اول از همه کامران را مقابل خانه اشان پیاده کرد و بعد از فرزانه آدرس خواست و از آنجا که خانه فرزانه و پدرش در نزدیکی مابود همان راه همیشگی خانه را رفت و چند کوچه قبل از ما فرزانه راهم پیاده کرد. پس از خدا حافظی از فرزانه رادان ماشین را روشن کرد و به طرف کوچه خودمان حرکت کرد. از آنجا که خیلی راحت روی صندلی گرم و نرم ماشین نایب رییس لم داده بودم در جابجایی جابه جاشدم و شالم را که عقب رفته بود جلو کشیدم و پس از کمی مرتب شدن با حرکتی به کمرم قلنج‌هایم را شکاندم که صدای قلنج شکاندن من فضای آرام و ساکت ماشین را شکست. رادان متعجب نگاهی به من انداخت و گفت: اون چی بود؟

– قلنج

یک دفعه خندیدم. من هم خندیدم و گفتم: توئم بشکون راحت باش

– من بلد نیستم

– چیه که بلد شدن بخواد کم تو صاف میکنی یه حرکت به چپ (خودم هم به چپ حرکت کردم که قلنج کوچکی شکست) یه حرکت به راست (وبه راست حرکت کردم) و صاف نشستیم. رادان چند لحظه همینطور نگاهم کرد و باز با خنده سری به طرفین تکان داد.

لحظه ای که ماشین را سر کوچه پارک کرد و با هم از ماشین پیاده شدیم. طبق معمول محسن سر کوچه نشسته بود اما اینبار تنها نبود و با جمع پسرانه ای در حال گفتگو و خنده بودند. با دیدن رادان دستی تکان داد و گفت: سلام داداش

رادان باز چهره اش خنده دار شد. با کراه دستی تکان داد و گفت: سلام

و بر سرعت قدم هایش افزود. من هم سریع خودم را به او رساندم و گفتم: دوستیتون خیلی باحاله که یک دفعه رادان چشم غره ای رفت و گفت: مسخره!

-جدی میگم

وبازهم چشم غره نصیبم شد. خندیدم و دیگر چیزی نگفتم. به خانه که رسیدیم رادان باکلیدش در راباز کرد و هر دو داخل رفتیم. مقابل حوض ایستادم و گفتم: من دیگه برم...

سری تکان داد و گفت: شب بخیر

-شب بخیر

به سمت پله ها قدمی برداشتم که یک دفعه به سمت رادان برگشتم و گفتم: مرسی ...

رادان هم که برگشته بود تابه خانه اش برود به سمتم برگشت و گفت: چی؟

لبخندی زدم و گفتم: مرسی رادان... امشب خیلی بهم خوش گذشت... یکی از بهترین خاطراتم شد ...

اوهم لبخندی زد و پلک هایش رابه هم فشرد و گفت: قابلی نداشت...

لبخند من هم عریض شد... نگاهمان همچنان ادامه داشت هیچ کداممان تلاشی برای رفتن به خانه نمیکردیم و به همین صورت لحظاتی گذشت که حداقل من گذرش را احساس نکردم که یک دفعه رادان گفت: دیگه برو بخواب خیلی خسته شدی...

سری تکان دادم و گفتم: باشه

-میخوای برات مرخصی بگیرم از نایب رییس

خندیدم و گفتم: نه لازم نیست حالا درسته نایب رییس جذبیم شده اما دیگه نباید سوءاستفاده کنی

رادان خندید و گفت: برو بخواب شیطون انقدر پز نایب رییسو به من نده

-پزم داره دیگه نداره؟

-چرا... خب!

خندیدم و گفتم: من دیگه میرم

پلکهایش را برهم فشرد و من هم به راه افتادم. پس از ورود به خانه با بابا و مامان که داخل پذیرایی نشسته بودند و در حال تماشای تلویزیون میره میخوردند مواجه شدم با صدای بلند گفتم: سلام

بروالدین حال واحوال؟

وسریع کنار مامان جاگرفتم وخیاری از داخل میوه خوری برداشتم وگاز زدم که باباگفت:علیک سلام ساعتونگاه کردی ولد؟

باشرم ادغام شده باخنده سرم راپایین بردم وگفتم:ببخشید...

مامان سریع گفت:این همه مدت خونه فرزانه چیکار میکردین؟

فهمیدم این سوال راپرسید که من لوندهم بارادان تالین وقت شب بیرون بودم بخاطر همین گفتم:فیلم دیدیم بازی کردیم

باباهمینطور که برای خودپوست سیب میگرفت گفت:یاسمین بابا ازاین به بعدشباجایی نرو حالا ایندفعه که هیچی

باصدای آرامی گفتم:چشم

—چشمت بی بلا

گاز دیگری به خیارم زدم وازجایم بلندشدم که مامان سریع پرسید:کجا؟

—میرم بخوابم

—تواز کی تا حالا انقدر زود میخوابی؟

—انقدر که بااین فرزانه گفتیم خندیدیم خسته شدم

مامان دور ازچشم باباپوزخندی زدوگفت:خیلی خب برو بخواب

درحالی که سعی میکردم ازکش آمدن لبهایم بخاطر پوزخند زدن مامان که زمین تاآسمان باپوزخندهای رادان تفاوت داشت جلوگیری کنم گفتم:شب بخیر

که هم مامان وهم بابا جوابم رادادند.به اتاقم رفتم وخودراروی تخت رهاکردم.طاق بازدرازکشیدم وبالبخندی عریض روی لبهایم به سقف خیره شدم وبی اختیارزیر لب زمزمه کردم:رادان...

پلک هایم راروی هم گذاشتم وتلاش کردم که خودرابه بالهای خواب بسپارم اما تصاویر مختلف ازلبخندهای رادان که درذهنم نقش می بست تمام سعی وتلاش مرابطل میکردوازبین میبرد...بالینحا لبخندروی لبهایم بودوباهرنصویری که درذهنم جان می گرفت لبخندم عریض

تراز قبل میشد... آنقدر از این تصویر به تصویر بعدی رجوع کردم که نفهمیدم چه زمان خواب میهمان چشمانم شد.

با صدای آلام موبایلم بالا جبار چشمانم راباز کردم و پاهایم رابا حرص به تشک تخت کوییدم و خواب آلود از جابر خاستم. با اینکه دیشب زودتر از همیشه خوابیده بودم از همیشه بیشتر خوابم می آمد. در حالی که بانگشت کف سرم رامی خاراندم به دستشویی رفتم. مشت آبی که به قورتم کوییدم تا حدودی خواب از سرم پرید. دوباره به اتاقم برگشتم و اولین چیزی که دستم آمد را پوشیدم اصلا حال و حوصله انتخاب لباس نداشتم. در حال مرتب کردن مقنعه ام بودم که بادقت در دیدن چهره پف کرده و چشمان گودرفته و بینی باد کرده ام یک لحظه خوف برم داشت. بی اختیار قدمی به عقب رفتم و گفتم: وای ترسیدم...

و وقتی که دیدم عکس درون آینه خودم هستم سری به نشانه تاسف برای چهره زیبایم تکان دادم و سریع کشوهایم رابیرون ریختم و پس از کلی گشتن موفق شدم ماسکی پیدا کنم. ماسک رابر صورتم زدم و کمی هم موهایم راروی صورتم ریختم که کامل استتار کنم تا کسی نتواند چهره خوف برانگیزم رابیند.

از خانه بیرون رفتم و سریع کنانی هایم را پوشیدم و بندهایش رابی حوصله گره زدم و به سمت در حیات حرکت کردم.

"رادان"

با صدای آلام موبایلم خواب آلود در جایم غلت زدم و با حرص پاهایم راباتمام قدرت به تشک تخت کوییدم و با اکراه پلک هایم رالزهم باز کردم. نیم نگاهی به ساعت دیواری انداختم. نزدیک هشت بود. باید سریع تراز خواب بیدار میشدم اما خواب واقعا وسوسه انگیز بود خصر صا برای من که تمام شب رادرفکر و خیال یاسمین سر کرده بودم و دقیقا وقتی سپیده زد خواب به چشمانم آمد... با اینحال فکر یاسمین ارزشش راداشت که بخاطرش از خوابم بزنم... فکر یاسمین... یادآوری صدای یاسمین... مرور حرف های یاسمین... دیدن تصاویری از لبخندهای یاسمین...

از جابر خاستم... عجیب بود که بایادآوری نام یاسمین در ابتدای روز تمام خواب آلودگی ام دود شد و رفت هوا... یاسمین کلا برای من انرژی بخش بود... جالب بود که یاسمین این روزها برای من همه چیز بود... همه چیز... هم دوست بود... هم سنگ صبور بود... هم عشق بود و احساس... و حالا هم که انرژی...

اصلا اگر یاسمین نبود دیگر چه کسی میتوانست این لبخندهای مدام رابلب های من بیاورد؟ اگر یاسمین نبود دیگر چه کی میتوانست این قله اورست مانند قلبم رافتح کند...؟ واقعا این یاسمین از چه جنسی بود؟ با تمام کمبود هایی که در مقایسه با دختران اطراف من داشت چرا اینقدر برایم کامل و بی عیب و نقص بود؟ چرا این دختر عادی و معمولی اینقدر در نظر من خاص جلوه میکرد...؟ چرا...

چرا این دختر با تمام معمولی بودن هایش اینقدر دست نیافتنیست که شده تمام رویاها و آرزوهای دور و دراز من، رادان آرمیان...

این دختر معمولی با تمام عادی بودنش در مدتی کوتاه که گویی فقط فاصله یک پلک روی هم گذاشتن بود با همین مثل همه بودن و خاص نبودنش... با همین عادی بودنش... با همین متداول بودنش دل برداز منی که در تمام زندگی از هر چه معمولی و متداول بود بیزار بودم... این دختر بی شک یک جادوگر قهار بود... جادوگری که مراد فاصله ی پلک زدنی جادو کرد... جادوی معمولی بودن هایش...

به دستشویی رفتم و بعد از شستن صورتم کاملا خواب از سرم پرید و با فکر کردن به یاسمین و لبخندهای مدام دیشب یاسمین پر انرژی حاضر و راهی بوتیک شدم.

به پاساژ که رسیدم در طرف دیگر خیابان فرزانه را دیدم خواستم سریع وارد پاساژ شوم که اوسریع تراز من به سمتم آمد. سلام کرد که بی میل جوابش را دادم و پرسیدم: چیزی شده؟

–یه سوال دارم... دیشب خواستم پیرسم امانشد...

–خب... پیرس

–من میدونم پولداری کامران میدونه پولداری چرانمیخوای یاسی هم بدونه؟

قبل از اینکه به اصل حرفش فکر کنم پرسیدم: تواز کجا میدونی کامرانم میدونه؟

-دیشب بعد از دریاچه چت میکردیم فهمیدم حالا تو جواب بده چرانمیخوای یاسی بدونه؟ من دوست یاسیم میخوام بهش بگم

-نه نباید بگی

-چرا؟ چرانباید بدونه؟ مگه چی میشه؟ چی تغییر میکنه؟

-تو فقط تا همین حد بدون که نباید بفهمه

با حرص نگاهم کرد و گفت: پس منم امروز میرم و بهش میگم که تو اون پسرک فقیر زیر زمین نشینی که اون میدونه نیستی ویه سرمایه دار ثروتمندی

کلافه پوفی کردم و گفتم: چقدر بدم دست برداری

پوز خندی زد و با حرص مضاعف شده ای گفت: از لج این حرفت همین الان زنگ میزنم میگم

سریع موبایلش را از کیفش بیرون آورد و شروع کرد به شماره گرفتن. موبایل را به سمت گوشش میبرد که سریع مچ دستش را گرفتیم و گفتم: باشه... بذار صحبت کنیم

پوز خندی زد و تماس را قطع کرد. بانگ پیروزمندانه ای گفت: خب؟ میشنوم

-چی میخوای بشنوی؟

-یه دلیل قانع کننده که چرانمیخوای یاسی واقعیت رو بفهمه

-دلیل خیلی شخصیه

موبایلش را بالا آورد و تکانی داد و گفت: خودت میدونی..

اینبار من با حرص نگاهش کردم و گفتم: باشه... میگم

لبخندی پیروزمندانه زد و گفت: میشنوم

با فک منقبض شده ای گفتم: من به یاسمین... من یاسمینو...

نتوانستم حرفم را کامل کنم که فرزانه با پوز خندی گفت: دوسش داری؟

با انزجار نگاهش کردم که با صدای بلند خندید و گفت: خب بهش بگو... هر دو تا حقیقتو هم اینکه پولداری هم اینکه دوسش داری مطمئنا یاسی هم الان که شهابو از دست داده به یه مرد پولدار عاشق نیاز داره تا بتونه درداش رو فراموش کنه

- فکر کردی یاسمین مثل توئه؟

- چی؟

- یاسمین مثل تونیست... اون برایش عشق مهمه میفهمی عشق... بخاطر عشقش شهابو هل داد سمت یه دختر دیگه... ترسید که یه وقت شهاب بخاطر اون دست از مال و منالش بکشه... منم از این میترسم وقتی فهمید پولدارم و دوسش دارم بخاطر این پول لعنتی که سطح اجتماعی مارو متفاوت کرده ازم فرار کنه... اینم دلیل قانع کننده... برای خودم که قانع کننده ست امیدوارم برای توهم باشه... ازت میخوام بهش هیچی نگی و اگر در قبال این سکوتت پول بخوای من مشکلی ندارم بهت پول میدم فقط تودهننتو باز نکن... لطفا!

چند لحظه نگاهش کردم و بعد که جسم خشک شده ی اورا دیدم به بوتیک رفتم. به محض ورودم کامران جلویم درآمد و بانگاهی به ساعت مچی اش گفت: درست ۷ دقیقه و ۳۸ ثانیه تاخیر کردی خندیدم و گفتم: ببخشید رییس

- ببخشید نداریم میدونی تو این هفت دقیقه چند تا مشتری راه انداختم؟

- چندتا

- دو تا پسر ژینگول از این فشن مشنا سه تا دختر که اومده بودن کادو ولنتاین بخون یه پیرمرده که اومده بود زیر پیراهن بخره (زدم زیر خنده) بایه آقاهه که از حرف زدنش با تلفن فهمیدم و کیله

سری به نشانه فهمیدن تکان دادم و گفتم: آفرین لوح تقدیر میخوای؟

- نه خیر اینارو گفتم که بدونی از الان تا ۱۵ دقیقه و ۱۶ ثانیه بنده هیچ مشتری راه نمیندازم و وظیفه توئه

- دو برابر کردی چرا؟

بالبخندی گفت: آخه من نزول خورم با بهرش حساب میکنم

خندیدم و گفتم: ای نزول خور بدذات خیبت

دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت: چاکرم

تمام ۱۵ دقیقه و ۱۶ ثانیه ای که مشخص کرده بود را گوشه ای لم داد و دست به سینه به من که یکی دو تامشتری راه انداختم نگاه کرد و از این حرص میخورد که چرا او در آن هفت دقیقه بیشتر از من در این پانزده دقیقه مشتری راه انداخته و از شناسی و اقبال بدش ناله می کرد و باعث میشد من فقط بخندم و حتی برای لحظه ای لبخند از روی لبهایم محو نشود...

کل تایم کاری را همراه با خنده و شوخی گذرانیدم که حتی ذره ای گذر زمان را احساس نکردم. بعد از پایان تایم کاری هم راهی خانه فرد شدم. سر کوجه که رسیدم طبق معمول بلمخسن مواجه شدم نزدیکم آمد و دست دراز کرد و گفت: سلام داداش

با و دست دادم و گفتم: سلام... ببینم محسن تو کار روزندگی نداری؟

- نه داداش چطور؟

از جواب رک و صریحش خنده ام گرفت و گفتم: چرا نه؟ بیکاری؟

- آره به قول اون فیلمه بیکاری عار میچرخیم

- اولاً که من نمیدونم کدوم فیلمه رومیگی دوما...

- دوما؟

- آگه بخوای من میتونم تو شرکتمون برات یه کار پیدا کنم

یک دفعه بشکنی زد و گفت: راستی گفتمی شرکت...

- خب؟

- صبح ابجی یاسمینو دیدم سلام علیک کردیم حرف افتاد گفت این ماشین مدل بالائه (به پشت

سرم، جایی که دیشب ماشین را پارک کرده بودم اشاره کرد) مال رییس توئه

نیم نگاهی به عقب انداختم و دوباره به محسن نگاه کردم و گفتم: آره ازش قرض گرفتم

- خب چرا زودتر نگفتمی میخواستم روش خط بندازم

باچشمان گردشده نگاهش کردم که ضربه ای به بازویم زدوگفت:شوخی کردم باباعقده ای نیستم
سری به نشانه تاسف تکان دادم وگفتم:کاملامشخصه...

باشنیدن صدای زنانه ای ازپشت سرم که نامم را صداکردبه عقب نگاه انداختم که بادیدن زن
میانسالی درلباس وظاهر شیک ومدرنی که چهره بسیارآشنایی داشت لحظه ای ماتم بردوذهنم
سریه یک فلش بک زربه عمق خاطراتم...

"رادان،مامان...من باستاره میخوام برم پیش آقاجون...دیگه ازبابات بریدم تووریحانه بمونیدپیش
باباتون وتامیتونیداذیتش کنیدباشه؟"

ازتعجب دیدن مامان بعدازچندسال نه تنهاچشمانم گشادشد بلکه لب هایم هم ازهم فاصله
گرفتند...مامان اینجایبود...میدانستم به ایران برگشته اما فکرنمیکردم که به اینجایبرای دیدنم
بیاید... برایم جای تعجب داشت که حالا مامان مقابل من درمحله فقیر نشینی که روزهای فردم
رادران می گذراندم ایستاده بود...مامان بدون پلک زدن خیره شدم به چشمان مامان...گویی اصل
چشم های خودم رامیدیدم...چشمان من واقعا یک کپی برابر اصل ازچشمان اوبود...فقط توانستم
به سختی واژه "مامان" رازمزمه کنم...امالین زن مادرم نبود...اگرمادرم بود چندسال پیش
مردارنوجوانی رهانمیکردتابادخترش اززندگی کسالت آورش فرارکنند...اگرمادر من بود بخاطر من
می ماند...یامراهم باخودمیبرد...پس اوکه هیچ کدام ازاین دوکار راانجام نداد مادرم نبود...قدمی
نزدیک شدکه سریع ازاوروگرفتم که صدای تق تق کفش های پاشنه دارش گوشم
پیچید.شایدیکی دوثانیه که کنارم ایستادوگفت:رادان...عزیزم...

سویع روبه محسن گفتم:من بااین خانوم کاردارم توبرو

محسن سری تکان دادوگفت:پس بعدامیبینمت

پلک روی هم گذاشتم وسری به نشانه تاییدتامن دادم که اوهم سریع ازمادور شد.کامل مقابل
مامان قرارگرفت وبه چشمانش نگاه کردم وگفتم:واسه چی اومدی؟

مامان بامهربانی که هم درنگاهش موج میزد هم درشبندی که درچشمانش میدیدم گفت:بهونم
تولدت بود دلیلتم تووریحانه بودین

پوزخندی زدم وگفتم:منو ببخشین ولی نمیتونم باورکنم

یک دفعه خودرادراغوشم پرت کردوگفت:چقدر بزرگ شدی عزیزدلیم...

ماتم بردودستانم درهوامعلق ماند...مامان سردوبی اعتنای گذشته هایم بعدازچندسال آمده بودواینقدر احساساتی رفتارمیکرد؟اصلا چرا مرا بغل کرد؟مگر من راهم دوست داشت؟مگر من هم درزندگی اش جایی داشتم؟مگرزندگی اش فقط دردوچیز خلاصه نمیشد؟لج بازی بابابا وبه نحو احسن بزرگ کردن ستاره...

دستانم راروی بازوانش گذاشتم تاوورازخودم جداکنم اماومحکم تر به من چسبید.همینطور که دستانم روی بازوانش بودگفتم:بسه خانوم آرمیان...این چیزارومن تاثیری...

بادیدن یاسمین که درمقابلم ایستاده بودومتعجب نگاهم میکرد حرفم را تغییر دادم وگفتم:مردم دارن نگاهمون میکنن بهتره بریم توماشین حرف بزنینم...ها؟

بالاخره ازم جداشد وگفت:باشه بریم توماشین حرف بزنینم

سوییچ رابه سمتش گرفتم وگفتم:شما سوارشید منم میام

سوییچ رازم گرفت وبه سمت ماشین قدم برداشت.پس ازجاگرفتن مامان برصندلی ماشین به سمت یاسمین که بانگاه متعجب وبهت زده اش مامان را تعقیب میکرد رفتم وگفتم:سلام

سریع نگاهش رازمامان گرفت ویک دفعه دادزد:واقعا که رادان

متعجب نگاهش مردم وگفتم:چی؟چرا؟

بی توجه وبی اعتنا به سوال من سری به نشانه تاسف تکان دادوگفت:اصلا فکر نمی کردم همچین آدمی باشی

-یاسمین ازچی حرف میزنی؟چی شده مگه؟

باردیگر فریادزد:هیچی...دیگه بامن حرف نزن!ازت بدم میاد

سریع ومحکم قدم برداشت ودر لحظه ای ازمن فاصله گرفت وبه داخل کوچه رفت...تاخواستیم به دنبالش بروم مامان صدایم کرد:رادان بیادیه

حرصی ازاینکه نمیدانستم چرا یاسمین به من چنین حرف هایی رازده به سمت ماشین رفتم وروی صندلی که جاگرفتم فریادزدم:اه مامان واسه چی اومدی اینجا؟واسه اینکه بدبختیمو ببینی؟رادان فقیری که شوهرت درست کرده؟آگه دیدی برو اصلا حوصله محبت های مادرانتو ندارم

مامان چند لحظه بهت زده نگاهم کرد و گفت: تو چت شد یهو؟

امامن بی توجه به اینکه بخاطر رفتار بداخلاق چند مجهولی یاسمین داشتم خیلی تند میرفتم بلندتر از قبل فریاد زدم: هیچیم نشد فقط لطفاً از اینجا برو دلّم نمیخواد ببینمت برات تاکسی خبر کنم؟ یا میخوای باهمین ماشین برگرد

اینبار اوهم بر سرم فریاد کشید: لازم نکرده باراننده او مدم

اینبار من بودم که از فریاد ناگهانی ارشوکه شدم و چند لحظه مات نگاهش کردم که اوهم به خود آمد و با صدای آرامتری گفت: شب بیابان نور یه مهمونی کوچیک گرفتم

- امروز فرده، من روزای فرد به اینجا تعلق دارم

- وقتی من میگم بیابگو چشم

بی اختیار گفتم: آگه من اون موقع میگفتم نرو می گفتم چشم؟

یک دفعه خشکش زد و به سختی گفت: چی؟

پوز خندی زدم و گفتم: به سلامت بررسی خونه

وازمایشین پیاده شدم و اوهم سریع پشت سرم پیاده شد و گفت: رادان پسرم بیا گذشته روفراموش کنیم باشه؟ من او مدم که بمونم برای همیشه کنار تون

باحساس سوزش در معده ام کمی چهره ام درهم رفت و دستم راروی معده ام گذاشتم اما باحفظ پوز خند بر لبهایم نگذاشتم مامان چیزی بفهمد و گفتم: دیراومدی مامان... خیلی دیراومدی... من تو ۳ سالگی به تو احتیاج ندارم

سریع قدم برداشتم و از او فاصله گرفتم که سریع گفت: مهمونی امشب یادت نره

و من بی اعتنا وارد کوچه سدم و سریع فاصله کوتاه سر کوچه تا خانه را طی کردم. در حیاط نیمه باز بود هل دادم و رفتم داخل. سریع به سمت زیرزمین قدم برداشتم و پس از رسیدن به داخلش به آرامش رسیدم... روزی حتی فکر نمی کردم از این دخمه تنگ و تاریک آرامش بگیرم...

سریع به سمت یخچال رفتم و شربت معده ام را سر کشیدم و به جای قبلش باز گرداندم... اینطور نمیشد بایدی یک آندوسکوپ می رفتم واقعا... باید به قول یاسمین کمی جدی می گرفتم این درد لعنتی

راکه وقت وبی وقت گریبان گیرم میشد وامانم رامیبرید...دیگر خسته ام کرده بود باید فکری به حالش میکردم چون دیگر تاب و طاقت این درد کذایی رانداشتم...بایدبه دنبال راه درمانش می افتادم. باید...

خودراروی کانپه پرت کردم tvراروشن.شروع کردم به گشتن دنبال یک برنامه سرگرم کننده که کمی مرا از فکر و خیال مامان بیرون بیاورد...مامان...من بدون اینکه بدانم بازاورامان صدامردم... باینکه اصلا دلم نمیخواست بازاین واژه مقدس رانثارزنی کنم که چندسال پیش مرارها کردورفت پی زندگیش...امابی اختیار این واژه رابرزبان آورده بودم...آن هم نه یک بارودوبار...چندبار... نمیدانم چرا یک دفعه یادم رفت که نبایدبه اوامان بگویم...که او برای من مادری نکرده که لایق چنین لفظ خطابی باشد...شاید دلیلش...دلیلش یاسمین باشد...

درسته! دلیل این گیج شدن وحتى عصبی شدن یک دفعه ای و ناگهانیم بازهم یاسمین بودهمان دختر معمولی و برای من خاص...بازهم یاسمین و غوغایی دیگر...باز یاسمین و جنجالی تازه...اما اینبار به گونه متفاوت...نفهمیدم که چطور یک دفعه نگاهش انزجار انگیز شد و گفت: "دیگه بامن حرف نزن...ازت بدم میاد"

نفهمیدم وهمنوز هم نفهمیدم که به یکباره چه شد که یاسمین چنین عکس العملی رانشان داد؟ مگر من چه گفتم؟ یا چه کار کردم؟

من هیچ کار اشتباهی نکرده بودم و این گیجم کرده بودمه چرا علی رغم اینکه من کار اشتباهی انجام نداده بودم یاسمین به من ابراز نفرت کرد...جالب بود...ابراز علاقه ها و احساساتش برای شهاب...ابراز نفرت و انزجارش برای من...و من با این حال بازهم دوستش داشتم...با تمام این ها...تمام احساسم متعلق به او بود...

خیلی جالب برد که من تا این حد جادوشده بودم که با وجود ابراز نفرتش هم عاشق تر شدم...عاشق تر از قبل...

انگارمه به من گفته باشد "دوستت دارم"

نه تنها جالب بود بلکه خنده دار هم بود...خنده دار و مسخره بود اینک که من این چنین عقلم را از دست داده باشم و کنترل زندگی و قلب و تمام وجودم به دست یک دخترک معمولی نیمه وجبی افتاده باشد...خنده ام میگرفت...

بعد از کلی گشتن بالاخره یک برنامه سرگرم کننده پیدا کردم و مشغول تماشا شدم.
مدتی به همین منوال گذشت که با صدای زنگ موبایلم چشم از صفحه TV گرفتم و به صفحه موبایلم
دوختم. نام ستاره در بالای صفحه خودنمایی میکرد. پوفی کردم و پاسخ دادم: بله ستاره

-سلام داداش ایرانی

-سلام خانوم خارجی

-خوبی چه خبرا؟

-خوبم خبری نیست

-داداشی...!

-هووم

-داداشی

-هووم

-داداشی

-اه ستاره قطع میکنما

-خیلی خب میگم

-بگو

-داداشی...!

-خدافظ

تاخواستم تماس راقطع کنم سریع گفت: پاشو بیاینجا

-مامانت ازت خواست بهم زنگ بزنی؟

-اولا که اون مامان توهم هست دوما اینکه دلم میخواد برای اولین بار از نزدیک بینمت... من ایرانو

نمیشناسم نمیتونم پیام جایی که هستی توپاشو بیاینجا باشه؟... سو مامان و بابامهمون دعوت

کردن به قول خودشون ابروشون میره

پوز خندی زدم و گفتم: خانومی که ایران رو خوب بلد نیستی اولاً دوماً رو از کی یاد گرفتی؟

چی فکر کردی من تمام زبان فارسی و اصطلاحات عامیانشو فولم حالا توبگو ببینم میای یانه؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم: فقط برای اینکه تورو به آرزوت که از نزدیک دیدن منه بر سر نم... میام... باشه!

صدای جیغ بلندش باعث شد که سریع موبایل را از گوشم جدا کنم. سریع گفتم: آرومتر

خیلی چاکرم داداش

خندیدم و گفتم: چند روزه اومدی ایران؟

سه چهار روز فکر کنم

خوب یاد گرفتی

نه اینارو از آقا جونم یاد گرفتم به من فارسیو از بچگی موبه مویا دادوباهام تمرین کرد

پوز خندی زدم و گفتم: آفرین به آقا جونت (آقا جونت رو غلیط ادا کردم) تایک ساعت ونیم دیگه اونجام

بدون لحظه ای درنگ تماس را خاتمه دادم و سریع از خانه بیرون زدم و سوار ماشین شدم و به سنت

خانه زوج به راه افتادم. به محض رسیدن به حمام رفتم و مختصر دوشی گرفتم. سپس به سمت

کمد لباسهایم رفتم و از میان کت شلوارهای جور و واجور، یک دست کت و شلوار مشکی خط دار

انتخاب کردم و با پیراهن سفیدی که خط های سرمه ای رنگ داشت پوشیدم و کروات سرمه ای

رنگی هم بستم و به سرعت نور راهی خانه پدری شدم... باید طبق قولم تایم و ساعت ونیم بعد که

وقتی ۲۰ دقیقه از زمانش مانده بود به انجام میرسیدم.

بانهایت سرعت به سمت خانه پدری راهی شدم و ربع ساعت بعد مقابل در خانه ماشین را متوقف

کردم و از اینکه درست و به موقع رسیده بودم نفس راحتی کشیدم و از ماشین پاده شدم. زنگ آیفون

رافشردم که مدتی بعد صدای جیغ ستاره در گوشم پیچید: وای بیاتو

خندیدم و باباز شدن در سریع به داخل حیاط بزرگ و پردار و درخت خانه رفتم. مدت زیادی بود که به

اینجا نیامده بودم... حدود یک سال... آخرین باریم سال پیش بود که با اینجا آمدم و ریحانه مراد عمل

انجام شده قرار داد و مجبورم کرد دوستش رابه شام دعوت کنم برای آشنایی بیشتر که

شاید از او خوشم آمد و پیش قدم شوم برای خواستگاری... از آن روز بود که گفتم دیگر پایم رابه این

خانه نمیگذارم چون معلوم نیست هر دفعه چه نقشه ای برایم داشته باشین وهمین شد یک بهانه کوچک برای دور بیشتر از خانواده ام... تاحدی که حتی بعد از گذشت چند ماه هنوز بچه ریحانه را ندیدم. ریحانه وشوهرش سپهر در خانه بابا و کنارا زندگی میکردند و سپهر نمونه ی بارزی از یک داماد سرخانه بود... ریحانه در ۱۵ سالگی عاشق دلباخته سپهر که آن روزها تازه به کسب و کار خود که رستوران داری بود رونق میداد شد... اینطور که دستگیرم شده بود رستوران سپهر به نوعی پاتوق ریحانه ودوستانش شده بود و همین هم مسبب شروع علاقه و ازدواج این دوشد... و حالا هم که چند ماهی میشد پدر و مادر شده بودند...

چیزی که برایم جالب بود این بود که آن موقع ریحانه با مردی معمولی ازدواج کرد با سطح مالی متوسط و بابانه تنها با ازدواج آنها مخالفت نکرد بلکه سپهر را زیر پر و بال خود گرفت و به او کمک کرد ولی اگر من حالا بیایم و بگویم برای من به خواستگاری یا سمین برود مرابا اتواع واقسام تهدید از اینکار باز میداشت... اما اینبار من بودم که نمیگذلشتم تهدیدهایش کارگر شود... پای یا سمین که به میان بیاید... بابا که هیچ... کوه راهم از من بر میدارم... میشوم فردها دوبه جان بیستون میفتم... نمیدانم... حس میکنم بخاطر یا سمین و داشتن او و در کنار او بودن حاضر به انجام هر کاری هستم... نمیدانم شاید هم اگر پای عمل برسد شانه خالی کنم... چون گفتن و حرف زدن راجب چنین مسائلی آسان است... سخت و دشوار عمل است که آن راهم باید دید...

انا باز فکر کنم که این احساس و عشق و علاقه ای که نسبت به یا سمین دارن آنقدری باشد که بخاطرش از تهدیدهای جور و احوار بابانترسم و باشجاعت عشق او را به تمام دنیا ترجیح دهم... شاید هم این عشق و علاقه آنقدر ریشه دواندع باشد در این وجود سرگشته ی من که بخاطر این احساسات شیرین دست بکشم از این چرک کف دست و یک زندگی عادی و معمولی را کنار این دخترم معمولی ترجیح دهم به یک زندگی اشرافی و مرفهانه... با اینکه گفتن این چیزها آسان است... اما بیشتر که فکر میکنم برای من این حرف ها فقط یم شعار نیست... به نوعی این حرف ها برای من برابر با خود حقیقت است... چون منی که مدتی ست در این وضعیت به صورت یک آدم معمولی زندگی مردم میتوانم باز هم به همین منوال ادامه دهم...

فقط با این تفاوت و امتیاز که یا سمین را در کنار خودم دارم... یا سمین...

به سمت در چوبی سفید رنگ ساختمان بزرگ و بلند خانه قدم برداشتم. به محض ایستادن مقابل در، در باز شد و دختری با قدم متوسط و لاغر اندام و چشمان عسلی رنگ مقابلم ظاهر شد... خودش بود ستاره... خواهی که همیشه با او از طریق اینترنت و موبایل ارتباط داشتیم و چهره زیبایش را از قاب لب

تا پیم میدیدم. وحالا او اینجاست و من میتوانستم اورا از نزدیک وبدون هیچ فاصله ای ببینم... به محض دیدنم جیغ کشید و خودش رادر آغوشم پرت کرد و در آغوش من هم شروع به بالاوپایین پریدن کرد و من هم بالبخندی روی لب دستانم رابه دور کمرش حلقه کردم. ستاره با صدای سرشار از ذوق و شوق گفت: وای داداش بالاخره دیدمت

ولحظه ای ازم جدا شد و به صورتی نگاهی کرد و با ذوق گفت: از نزدیک جذاب تری

خندیدم و گفتم: توئم از نزدیک خوشگل تری

چند لحظه متعجب نگاهم کرد و گفت: انگار از نزدیک مهربون تر هستی

از حرفش خنده ام گرفت... اگر میدانست هر روز باچه کسی برخوردارم میفهمید دلیل این تغییر رفتارهایم را...

با صدای ریحانه ستاره ازم جدا شد کنارم ایستاد و دستم را گرفت...

ریحانه: داداشی

بالبخند نگاهش کردم و از آنجا که مرد بود نزدیک بیاید با دست آزادم اشاره کردم که از خدا خواسته نزدیک آمد و او هم در آغوشم پرید... بوسه ای روموهایش کاشتم... لحظه ای از خودم بدم آمد که این همه مدت از خواهرم غافل بودم و حالا میفهمیدم که چقدر دلم برایش تنگ شده بود و نمیدانستم... تمام دلتنگی این همه مدت حالا فوران زده بود... سر ستاره راهم نزدیک خودم آوردم و بوسه ای هم بر موهای او زدم. آغوشم برای هر دویشان جابه اندازه کافی داشت... با صدای مامان هر سه به روبه رو چشم دوختیم: بچه ها...

با دیدن ماسه تالبخندی زد و گفت: آگه محبتاتون تموم شد بیاید توالان مهمونامیرسن زشته شمارو جلودر ببینن

با این حرف مامان دختر ازم جدا شد و هر سه به داخل خانه رفتیم. در را پشت سرم بستم و خواستم قدم بردارم که مامان دستم را گرفت و گفت: مرسی که اومدی

سریع دستم را از حصار ضعیف دستانش بیرون آوردم و گفتم: بخاطر تونیو مدم بخاطر ستاره اومدم

-مهم اینه که اومدی

نگاهم را از او گرفتم و وارد سالن شدم. با باروی مبل نشسته بود و پاروی پا انداخته بود و سپهر هم در نزدیکی اش روی مبل دونه نشسته بود. به آرامی سلام دادم که سپهر سریع از جابرجاست و دست به سمتم دراز کرد. دستش را فشردم که گفت: پارسال دوست امسال آشنا... دلمون واست تنگ شده بود

نیمچه لبخندی زدم و گفتم: باید ببخشی چند دقیقه سرم خیلی شلوغه

باهم روی مبل دونه نشسته و ادامه دادم: میدونی که؟

-چیو؟

-طرح زوج و فرد روزامو؟

سپهر خندید و گفت: آره ریحانه برام گفت

مستقیم به بابا که چپ چپ نگاه میکرد خیره شدم و گفتم: بخاطر این طرحه خیلی سرم شلوغه سپهر ضربه ای آرام به بازویم زد و گفت: میگذره...

یک دفعه ریحانه مقابلم قرار گرفت و نوزاد کوچکی را بهم داد و گفت: دایی ببین من چقدر خوشگلم چند لحظه متعجب به ریحانه و نوزاد نگاه کردم و تازه یادم آمد که خواهرزاده ام است. باناشی گری بغلش کردم و بهت زده به او نگاه کردم... چقدر خوشگل بود و بامزه... عاشقش شدم... پوست صورتش رانوازش کردم چقدر لطیف و نرم بود... بی اختیار لبخند زدم و در حالی که مبهوت پاکی و معصومی نوزاد بودم پرسیدم: اسمش چیه؟

-هستی

زمزمه کردم: هستی...

لبخندم عریض شد. آرام بوسه ای روی گونه اش کاشتم و با ذوق وصف نشدنی که در وجودم بیشتر و بیشتر میشد گفتم: هستی... هستی دایی...

حس خوبی داشت اینکه یک موجود کوچک و معصوم دوست دتگاشتنی را بغل کرده بودم... این موجود کوچک و اقعادلبری میکرد از من... دلم ضعف میرفت وقتی نگاهش میکردم... نمیخواستم حتی لحظه ای او را از خود جدا کنم که با صدای گریه اش ریحانه او را از من گرفت و گفت: گشش شد

وسریع به سمت پلکان خانه که به اتاق خواب هامنتهی میشدقدم برداشت.مدتی بعدهم برگشت اما بدون هستی،وگفت که خوابش برد...

مدتی گذشته بود که صدای زنگ آیفون فضای خانه را پر کرد.مهناز خانوم که در خانه امان کار میکردخواست به سمت آیفون برود که ماما سرع گفت:من باز میکنم مهناز توبرو آشپزخونه بین چیزی کم و کسر نداریم

مهناز خانوم باچشمی به سمت آشپزخانه رفت ومامان به سمت آیفون...سرع پرسیدم:مهموناکی هستن حالا؟

ستاره گفت:نعمه جون و خانوادش

پوزخندی زدم وگفتم :شمانعمه جون رواز کجامیشناسید؟

اوهم ادای من رادر آوردوبا پوزخندی گفت:اون روز که تولد گرفتیم وجنابعالی نیومدی آشنا شدیم

با صدای ماما همه از جابر خاستیم:بیاید استقبالشون

به سمت ستاره رفتم ولپش راکشیدم وگفتم:خیلی خوب فارسی حرف میزنیا

خندیدوگفت:نتایج زحماته استادمه

-دست استادت دردکنه

دست دردست ستاره وهمراه باباوسپهروریحانه به سمت در رفتیم.مدتی بعدآقای توکلی به همراه زنی میانسال که همسرش بودواردخانه شدند.وهمگی مشغول خوشامد گویی به آن ها.اول باآقای توکلی دست دادم و احوالپرسی کردم

بعدازهمسرش لیلا خانوم استقبال کردم وخوشامدگفتم.بعدازورود این دو نعمه واردخانه شد.سرووضعش ماننددوباری که قبلا دیده بودم عالی وبی عیب ونقص بود...حس میکردم شخصیتش هم بی عیب ونقص باشد.در دیدار اول که خیلی مودب ومتین وباوقار بودبه دلم نشست دیدار دوم هم که فقط از اوغم دیدم....وامشب...انگار عادی بود...بالبخندی باماما روبوسی کردوماما با لبخندی عریض گفت:خوش اومدی نعمه جان چقدر زیباشدی عزیزم
نعمه لبخندی زدوبافروتنی گفت:ممنون نظر لطفونه

وبعد بابا با سلوام واحوالپرسی کردو باباهم باتحسین ازوتعریف کردکه باعث شدلحظه به مقشه های درسرامان وبابا پوزخند بزنم...نغمه پس ازروبوسی واحوالپرسی بادخترهارسیدبه من...سریع گفتم:سلام خوش اومدین

بالبخندشرمگینی گفت:سلام خیلی ممنون

دستم رابه سمت سالن گرفتم وگفتم:بفرمایید

همگی به سالن رفیم وپس ازنشستن آقاوخانوم توکلی من هم روی همان مبل دونفره قبلی جاگرفتم ونغمه که میخواست کنارمادرش بنشیند.مامان سریع مانع شدوارابه سمت من هل دادوگفت:نغمه جان توپیش رادان بشین عزیزم

نغمه باشرم نزدیکم آمدوکنارم نشست.نگاهی چپ چپ به مامان که بالبخند تحسین آمیزی مارانگاه میمردانداختم اماوانگارنه انگار...نگاهی به سمت آقای توکلی انداختم که ببینم ازاین حرکت مامان ناراحت شده یانه...که اوهم انگارنه انگار...

انگاراین کنارهم نشستن من ونغمه فقط نادوتاراناراحت ومعذب کرده بود...بعدازنشستن همه بباروبه آقای توکلی گفت:خیلی خوش اومدین قدم رنجه فرمودین

وباز بازار تعارف تیکه پاره کردن ها داغ شد...مدتی گذشته بودکلافه شده بودم ازتعارفات وحرف های تکراری تصمیم گرفتم سرصحبت رابانغمه بازکنم تاکلافگی ام هم ازبین برود.نگاهی به اوانداختم وگفتم:حالتون خوبه؟

اوهم به من نگاه مردوگفت:ممنون خوبم

-اون سری که اومده بودین شرکت به نظر ناراحت میومدین

-خب...یکم حال نداربودم

-آه...

خواستم سوالی دیگر بپرسم که یک دفعه شوکه شدم...من...من دیگر رادان سابق نبودم...واقعاتغییر کرده بودم...نقشه باباجواب داده بود...من تغییر کردم...انگار کمی آداب معاشرت یاد گرفته بودم...من تغییر کرده بودم...رادان سابق هیچ وقت سرصحبت راباهیچ کس باز نمیکرد...اما حالا من...

با احساس مغلوب شدن در برابر نقشه بابا کلافه تر شدم و دستی به صورت تم کشیدم که اینبار نغمه گفت: میدونی دلیل این مهمونیا چیه؟

- قابل حدسه

- بهتره اون دختر رو فراموش کنی و گرنه اینا از سر راه برش میدارن

متعجب نگاهش کردم و با گنگی پرسیدم: چی داری میگی؟

- به کسی که دوشش داشتیم پول دادن و فرستادنش رفت... با کلی تهدید و دوز و کلک و یکم پول گندزدن به عشقم... توئم اگه میخوای که عشقت رو کثیف نکنن جلو اینا اسمشو نیار

متعجب و بهت زده گفتم: من... من نمیفهمم چی داری میگی؟

- دارم میگم که هر چی گفتن بگو چشم... چون نمیتونی حریفشون بشی. اولش میگن اگه بری سراغ اون دختری که مورد پسندمانیست طرد میشی هیچ ثروتی بهت تعلق نمیگیره... وقتی ام که تهدیدیشون جواب نمیده میرن سراغ اون دختر... به اون پیشنهاد پول میدن که یا با پول دمشو میذاره رو کولشو و میره یائمه اینکه تهدیدیش میکنن یا با جون خودش یا با جون خانوادش... بابای من که اینکارو کرد... نمیدونم بابای تو تا چه حد میتونه پیش بره...

- یعنی... یعنی الان تو... تو میخوای...

سریع میان حرفم گفتم: آره من میخوام باهات ازدواج کنم... چون دیگه برام فرق نمیکنه

پلک هایم را با حرص بهم فشردم و گفتم: دیوونه شدی؟

خندید و گفت: از دیوونه هم اونور تر...

با حرصی که درونم مضاعف میشد گفتم: تو شاید با این ازدواج کنار آمده باشی اما اینو مطمئن باش که من هیچ وقت زیر بار این ازدواج نمیروم چون من برعکس تو واقعا عاشقشم

با حرص از جایم بلند شدم و با عذر خواهی سالن را ترک کردم و سریع به طبقه بالا رفتم. وارد یکی از اتاق هاشدم و شروع کردم به مشت و لگدزدن به در و دیوار... آنقدر نغمه با حرف هایش اعصابم را بهم ریخته بود که هر چقدر مشت و لگدپرت می کردم حرص و عصبانیتم خالی نمیشد. داد و فریاد هم نمیتوانستم راه بیاندازم و همین باعث شده بود که تمام حرص و خشمم درونم تلنبار شود... واقعا

اعصابم بهم ریخته و آشفته بود... باورم نمیشد نغمه ای که شناخته بودم تا این حد تغییر کرده باشد... حتی بیشتر از من...

تمام شب رادرسکوت و آرامش ظاهری گذراندم و به محض اینکه خانواده توکلی رفتند من هم سریع از خانه بیرون زدم و راهی خانه زوج شدم. به محض رسیدن پایم به خانه لباس گرمکن تن کردم و بیرون رفتم تا بدوم... تا کمی بادویدن حجم عظیمی از خشمم را که درونم مانند آتش شعله میکشیدم فروکش کنم... مدام صدای نغمه در گوشم زنگ میزد...

...بهتره اون دختر و فراموش کنی... وگرنه اینا از سر راه برش میدارن...

هرچی گفتن بگو چشم...

تهدیدش میکنم یا باحون خودش... یا باحون خانوادش...

من میخوام باهات ازدواج کنم...

من میخوام باهات ازدواج کنم...

من میخوام باهات ازدواج کنم...

با صدای بوق سرسام آور ماشینی که با سرعت به سمتم می آمد تازه به خودم آمدم... من چرا وسط خیابان بودم... سریع خود را کنار کشیدم و راه برگشت رادریپش گرفتم... در حالی که تمام ذهنم درگیر حرف های نغمه و نقشه های اساسی بابا و آقای توکلی بود به خانه برگشتم و تا صبح در تخت خوابم غلت زدم و برای لحظه ای هم پلک روی هم نگذاشتم.

"یاسمین"

صدای مجری تلویزیون شده بود سوهان روحم...

بینندگان عزیز تا دقایق بعد مهمان ویژه امشب به ماملحق میشه... از تون میخوام کمی شکیباباشین

و ما رو همراهی کنین...

سریع کانال را عوض کردم که صدای اعتراض مامان درآمد: عه چرا زدی رفت؟

کلافه گفتم: میخوای چیکار مامان؟

-بزن ببینیم مهمونشون کیه

پوفی کردم و همان کانال قبلی را آوردم که بابا پرسید: یاسمین خوبی بابا؟

نگاهی به او که روبه رویم نشسته بود انداختم و گفتم: خوب نیستم...

مامان سریع بانگرانی گفت: چرانکنه مریضی؟

-نه خسته ام

بابا-پس برو استراحت کن دخترم

سری تکان دادم و آرام از جابرجاستم و باشب بخیری به اتاقم رفتم. به جای تخت روی قالیچه اتاقم دراز کشیدم و نگاهم رابه سقف دوختم... و برای بارهزارم در این چندساعت تصویر رادان در آغوش زن میانسال مقابل چشمم نقش بست... اصلا باورم نمیشد رادان چنین مردی باشد... اصلا فکر نکردم که بخاطر پول بازن بیست سال از خودش بزرگتر رابطه داشته باشد... حتی در تخیلاتم هم نمی گنجید رادانی که میشناختم تا این حد پست و حقیر باشد... چطور میتوانست خودرابه پول بفروشد و بازن میانسال دوست شود؟ تازه دلیل این ولخرجی هایشو رافهمیده بودم... پشت او گرم بود به ظاهر و بر و روی زیبایش... خود را میفروخت... آن هم به زنان میانسال... باحرص از روی زمین بلند شد موجیغ کنترل شده ای کشیدم. دستانم را درون موهایم فرو کردم و شروع کردم به چنگ زدن به آن ها و افتادم به جان پوست سرم... همینطور پوست سرم رامی کندم که صدای زنگ پیامک موبایلم در اتاق پیچید. سریع به سمت میزرفتم و موبایلم را برداشتم. به محض روشن شدن صفحه نام "رادان" باعث شد یک دفعه راه تنفسی ام بند بیاید... نمیدانم چرا... شاید بخاطر باردیگری یاد آوردی آن هم آغوشی کذایی اش بازن میانسال پولدار بود... شاید...

سریع پیامکش را باز کردم و خواندم: توحیاط منتظرتم

یک دفعه قلبم شروع کرده تندتپیدن... با ترس دستم را روی قلبم گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم. که کمی حالم بهتر شد و قلبم کم کم به حالت عادی برگشت بدون اینکه به حیاط بروم روی تخت نشستم و به صفحه موبایلم خیره شدم. فکر می کردم که رادان دوباره پیام میدهد و طبق فکرم پیام داد: یاسمین هواسرده نمیخواهی بیای؟

مرددبه صفحه موبایلم چشم دوختم. باخودم فکر می کردم، برم؟ نرم؟

یک دفعه از جا بلند شدم و خواستم از اتاق خارج شوم که پشیمان شدم و باز روی تخت نشستم. بار دیگر تصمیم به رفتن گرفتم و بلند شدم که باز پشیمان شدم. چرخه در اتاقم زدم و کلافه دستی به صورتم کشیدم. با بلند شدن صدای موبایلم برای سومین بار سریع به سمتش هجوم بردم:
دارم میمیرم... خون بالا آوردم... کمکم کن، دارم میمیرم

باترس به صفحه موبایلم خیره شدم و بی تردید و درنگ از اتاقم بیرون زدم و سریع به سمت در دویدم. ماما و بابا حواسشان به من نبود و من هم آنقدر نگران حال رادان بودم که حتی آن هارا خبر نکردم. دل تودلم نبود. میترسیدم که یک وقت بلایی بر سرش آمده باشد. تمام وجودم مملو شده بود از ترس... قلبم تند میزد و بدنم یخ کرده بود...

سریع از خانه بیرون زدم و بادیدن رادان که لبه چپش نشسته بود و کمی خم شده بود. پابرنه به سمت پله هادویدم که یک دفعه تعادل را از دست دادم و خوردم زمین و جیغ خفیفی کشیدم. از درد به خود پیچیدم و کمی جمع و جور نشستم و باد و دست میچ پایم را گرفتم... خیلی درد گرفت... لحظه ای بعد رادان بانگرانی مقابلم زانو زد و گفت: حالت خوبه؟ چیزیت شد؟

در حالی که صورتم از درد مچاله شده بود نگاهش کردم و گفتم: تو خوبی؟

با صدای اوج گرفته ای گفت: الان من مهمم یا تو

من هم صدایم را بالا بردم و یک دفعه بی فکر گفتم: تو...

لحظه ای هم رادان و هم خود من ماتمان برد... چند بار پشت سر هم پلک زدم و برای اینکه جوبه وجود آمده توسط خودم را از بین ببرم با همان صدای اوج گرفته گفتم: مگه نگفتی داری میمیری پس چرا زنده ای؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: وقتی دیدم نمیای دروغ گفتم

با انزجار نگاهش کردم و گفتم: واقعا که!

بدون توجه به احساس نگاه و واژه من، دستش را به سمت میچ پایم آورد که سریع پایم را کنار کشیدم که با احساس درد از کرده خود پشیمان شدم و اشک در چشمانم حلقه زد. رادان با صدای خشنی گفت: نمیدونم تویه دفعه ای چت شده که اینطور رفتار میکنی ولی این رفتار اتو بذار واسه بعد ببینیم چه بلایی سر پات آوردی باشه؟

بدون حرف نگاهش کردم که یک دفعه خم شد و در لحظه ای مرا از جا کند و روی دودست خود گرفت. بابیت و ترس نگاهش کردم و گفتم: چیکار داری میکنی منو بذار پایین

-بریم خونه من پاتوبیندم

-نمیخواه فقط بزار تم پایین وای بذار تم پایین رادان

اما اوبی توجه به من به سمت زیر زمین قدم برداشت. شروع کردم به مشت زدن به قفسه سینه اش: میگم منو بذار پایین... اخیه توکی منی منو بغل کردی؟

یک دفعه از حرکت ایستاد و مستقیم نگاهم کرد و گفت: من الان بغلت کردم؟

با صدای بلندی گفتم: پس فکر میکنی چه غلطی کردی؟

سری به نشانه تاسف تکام داد و وارد زیر زمین شد و مرا روی کاناپه گذاشت و گفت: بیا گذاشتمت پایین حالا انگار چه تحفه ایه

پوز خندی زدم و گفتم: بله معلومه واسه جنابعالی که با خانومای خاص میبری من هیچم

متعجب نگاهم کرد و گفت: مطمئنی پات دردمیکنه؟

-آره چطور؟

-چون حس میکنم ضربه به سرت خورده

حرصی نگاهش کردم و گفتم: ازت متنفرم

و سریع بلند شدم که بایچیدن درد درمچ پایم "آخ"ی گفتم که سریع رادان به سمتم آمد و هلم داد که پرت شدم روی کاناپه و اینبار او حرصی گفت: تا وقتی که بهت نگفتم از جات جم نمیخوری فهمیدی؟

ازلج او دوباره بلند شدم و با اینکه در دامانم را بریده بود اما با فشار آوردن دندان هایم بهم آن را متحمل شدم و خواستم قدم بردارم که یک دفعه با دودست مچ دوتا دستانم را گرفت و به پشت کمرم برد و باعث شد یک دفعه جلو بروم و محکم به شکمش برخورد کنم و بچسبم به او...

چشمانم به اندازه دو کاسه گرد شد... شکم هایمان درست مماس با یکدیگر قرار گرفته بودند و نگاه هایمان هم بهم قفل شده بود... نفسم در سینه حبس شده بود و بدون پلک زدن به نی نی چشمان

جدی اش نگاه میکردم... اوهم به من نگاه میکرد باهمان حالت جدی و اخم جاخوش کرده در گره ابروانش... آرام پلکی زدم و نفسم رارها کردم... یک دفعه قلبم شروع کرد به تندتپیدن... صدایش رابه وضوح میشنیدم... من چم شده بود؟ چرا قلبم تند میتپید... چرا اگر گرفته بودم اما احساس میکردم دارم از سرما میمیرم؟ دوباره پلک زدم... حس خوبی داشتم اما... اما خوب نبودم... انگار مریض شده بودم اما... اما احساس خوبی درونم راپر کرده بود... نفس های داغ و ملتهب رادان مانند یک نسیم گرم تابستانی صورتم رانوازش میداد و من بیشتر گرمی گرفتم... حالم خوب نبود... حالم خوب نبود...

یک دفعه داستان رادان که مچ هردو دستم رابه سختی محصور کرده بودند کنار رفت و من آزاد شدم... آزادورها... گویی در آن چند ثانیه کوتاه در بند بودم و حالا آزاد شده بودم... سریع ازم فاصله گرفت و گفت: الان باندمیارم پاتومی بندم

سری تکان دادم و بدون حرف روی کانپه نشستم... گیج و گنگ بودم... هردو دستم راروی قلبم گذاشتم و گفتم: تو چت شده؟ لطفا... به خودت بیا... (مخاطبم قلبم بود!)

کم کم قلبم به حالت عادی برگشت اما هنوز مدتی از عادی تپیدنش نگذشته بود که با سر رسیدن رادان دوباره شروع به بی تابی کرد. سریع خود را جمع و جور کردم. رادان کنارم نشست و پادی به سمتم گرفت و گفت: اولاً اینو بزنی به پات واسه درده

پماد را بدون حرف از دستش گرفتم و تاد دستم راپایین بردم تا شلووارم راتا بزنی رادان سریع نگاهش راز من گرفت و پشت به من نشست... ناخود آگاه لبخندی روی لبم جا گرفت و ذوق کردم... با ملاحظه رفتار کردنش خیلی به دلم نشست... شروع کردم به پماد زدن به پام که پرسید: چرا به دفعه ازم متنفر شدی؟

تازه یادم آمد که رادان چکاری انجام میدهد و لبخند روی لبهایم ماسید و با خمی نقش بسته میان ابروانم گفتم: برای اینکه نفرت انگیزی

- اونوقت چی شدیه دفعه به این نتیجه رسیدی؟

تمام خشم و عصبانیت وجودم رادر صدایم ریختم و گفتم: وقتی دیدم انقدر حقیری که از ظاهر استفاده میکنی و خودتو به زنا ی پولدار سن و سال دار میفروشی

یک دفعه به سمتم برگشت و با داد گفت: چی؟

با کف دست به سرش ضربه زدم و گفتم: برگرد ببینم چشم چرون

لحظه ای با حرص نگاهم کرد و دوباره برگشت ولی با همان صدای بلند گفت: من از ظاهرم استفاده میکنم؟ من خودمو به زنای سن دار میفروشم؟ دیوونه شدی؟ من کی اینکارارو کردم؟ از لایه لای دندان های قفل شده ام گفتم: پیش کسی که خودش بادوتاچشمای خودش امروز عصر یه صحنه رمانتیک از تو وزنی که جای مادرت بود دید منکر نشو دوباره برگشت و بانگاه متعجبی داد زد: چی؟

اینبار جیغ کشیدم: برگرد

که از جابر خاست و داد زد: بر نمیگردم تو میدونی الان چی داری میگی؟

پاچه شلوارم را پایین دادم و من هم مانند خودش داد زدم: آره میدونم دارم چی میگم منتهی تو نمیدونی چجوری این جریان روانکار کنی

سری به نشانه تاسف تکان داد و گفت: واقعا برات متاسفم یاسمین واقعا - منم واسه تو متاسفم رادان

پوز خندی صدا دار زد و گفت: تو منو اینطوری شناختی؟

فریاد کنان گفتم: نه اینطوری نشناختم بخاطر همینم هست الان انقدر ناراحتم و ازت متنفر شدم چند لحظه مات نگاهم کرد. کنارم نشست و کاملا به سمت من مایل شد و گفت: ببین یاسمین من واقعا خندم میگیره وقتی به این فکر میکنم که توجه چرت و پرتایی تو ذهنت درست کردی اون زن... اون زن دوست دختر من نبود...

- اونوقت اون زن کی بود که اونطور عاشقانه تو رو بغل کرده بود؟ ها؟

چند لحظه بدون حرف نگاهم کرد. انگار نمیدانست چه بگوید. خیلی درمانده شده بود. پوز خندی زد و گفتم: دیدی دوست دختر ته...

یک دفعه گفت: خالم بود!

متعجب گفتم: چی؟

- خالم از شهرستان اومده بود اینجا واسه یه کاری اومد به من سر زد... خیلی وقت بود که ندیده بودمش

پوز خند زدم و گفتم: به سرو وضعش میخورد تازه از هواپیمای آمریکا درآمده باشه اونوقت تومیگی از شهرستان... من خودم زغال فروشم رادان...

-خب...خب از شهرستان آمریکا آمده بود

-یعنی انقدر خالت پولداره؟

-چطور عمه تومیتونه پولدار باشه خاله من نمیتونه؟

داد زدم: عمه من سیندر لا شد

اوهم مانند من داد زد: خب خاله منم سیندر لا شد

ساکت شدم. انگار راست میگفت... چند لحظه مشکوک نگاهش کردم و پرسیدم: راست میگی؟

-آره

-قسم بخور

-به چی؟

-به مهم ترین چیزی که داری

-به مهم ترین دارایی زندگیم قسم میخورم که اون زن دوست دختر من نبود منم بازنای سن و سال دار نمیپریم

نفس راحتی کشیدم و گفتم: آخیش... خیلی ترسیدم که تو...

حرفم را ادامه ندادم که گفت: که من؟

-هیچی بیخیال گفتم باند میاری پامو بندی کو؟

باندی به دستم داد و گفت: ایناهاش

سریع باندر از او گرفتم و گفتم: برگرد

یک دفعه گفت: وایسایینم

-هووم؟

-چند لحظه پیش به من گفتم چشم چرون؟

سریع منکر شدم: من؟ کی؟

-یه مدت پیش

خندیدم و گفتم: نه بابا توهم زدی

چپ چپ نگاهم کرد که گفتم: خیلی خب بابا ببخشید حالا برگرد تایه باردیگه بهت نگفتم

چشم غره ای رفت وبه سمت مخالف من نشست من هم پایم رابا باندم محکم بستم و پس از اتمام کارم گفتم: میتونی برگردی

وبه محض برگشتن رادان بلند شدم و گفتم: من دیگه میرم

-کجا؟

-خونه دیگه

-بشین حداقل یه چایی باهم بخوریم ها؟

خیلی دلم میخواست بمانم اما درست نبود... جایز نبود... مردد به چشمانم پراز خواهشش نگاه کردم و برای اینکه نه دل اورا بشکانم ونه دل خودم را! گفتم: باشه ولی بریز بیار توحیاط بخوریم

یک دفعه لپم راکشید و گفتم: پس برو حیاط تا منم پیام

این را گفتم و بالبخندی ازم رو گرفت وبه سمت آشپزخانه رفت... من ماندم و یک قلب بی تاب که دوباره به تپش افتاده بود و بی قرار میگرد... دستم راروی قلبم گذاشتم و از خانه اش خارج شدم. وارد حیاط شدم وبه سمت حوض رفتم. لبه حوض نشستم. دستم رابه درون آب فرو کردم و با خود گفتم: من چم شده؟ چرا انقدر قلبم تند میزنه؟ چرا همش گرمیگرم... چرا انقدر دستپاچه شدم؟ سرم رابه سمت آسمان گرفتم و گفتم: خدایا چمه؟ خدایا...

با صدای بازوبسته شدن درزیر زمین سریع حالت عادی به خودم گرفتم. لحظه ای بعد رادان کنارم جا گرفت ولیوان چای رابا چند حبه قند کوچک به دستم داد و من هم تشکر کردم.

هر دو مشغول نوشیدن چایی هایمان شدیم. سکوت بینمان حاک شده بود و هیچ کدامان لب باز نمیکردیم برای اینکه سکوت رابشکنم یک دفعه گفتم: تو...

-تو...

هر دو خندیدیم و رادان گفت: تاول بگو

کمی جابه جاشدم و گفتم: توهنوزم میخوای باتنهایی ازدواج کنی؟

خندید و گفت: نه!

باهیجان گفتم: جدی میگی؟

-اوهوم

-چی شدیه دفعه نظرت برگشت؟

-خب شددیگه

-بگودیگه

-همینجوری شدیه دفعه

-خب دلیلش

-خب...خب...عاشق شدم

تای ابرویم بالا پرید و فقط گفتم: آه... که اینطور...

سریع پرسید: چت شد؟

-هیچی... توچی میخواستی بگی؟

خداروشکر سریع بیخیال شد و گرنه نمیدانستم چه در جواب سوال های جور واجورش که سوال

های ذهن آشفته ی خودم هم بودم میخواستم بگویم...

رادان-توان روزی راجب معماری و مهندسی سوال پرسیدی میخواستم ازت بپرسم که خودت

نمیخوای ادامه تحصیل بدی؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم: من درس خوب نیست

خندید و گفت: خب کاری نیست که بخوای انجام بدی؟ مثلاً دلت نمیخوادیه حرفه ای چیزی

یادگیری؟

-خب...خب...

کمی فکر کردم: نمیدونم..

-یعنی هیچی نیست که توبهش علاقه داشته باشی؟

بامکثی گفت: جز شهاب؟

چند لحظه خیره خیره نگاهش کردم و باپوزخندی گفتم: هه! من چندروزی هست که به شهابم علاقه ندارم

باچشمان گرد درشت شده ای نگاهم کرد و گفت: جدی؟

سرم را آونگ وار تکان دادم و گفتم: اوهوم

باز پرسید: یعنی داری جدی میگی؟

باینکه با احساسات درونی ام هنوز روراست نشده بودم و نمیدانستم از دنیاچه میخواهم و چه نمیخواهم... باینکه نمیدانستم واقعا چه احساسی نسبت به شهاب دارم... عشق؟ نفرت؟ یابی حسی... باینحال بدون فکر و در دسر دادن به خودم گفتم: آره جدیه جدی

رادان موشکافانه نگاهم کرد و صورتش را نزدیک صورتم آورد. متعجب نگاهش کردم و گفتم: چرا اینجوری نگاه میکنی؟

-میخوام ببینم راست میگی یانه

و لحظه ای بعد اضافه کرد: تو چشمام نگاه کن

باترس از اینکه چشمان امانت ندارم یک وقت خلاف حرفم رابه رادان اثبات کنند سریع از جابرخاستم و درحالی که نگاهم را در اطراف میچرخاندم گفتم: من خیلی خوابم میاد دیگه میرم تو

با پای ضرب دیده ام لنگ لنگان دوسه قدمی برداشتم که یک دفعه رادان مقابلم ظاهر شد و گفت: چرا تو چشمام نگاه نمیکنی؟

همینطور که نگاهم رابه پایین دوخته بودم گفتم: خب...خب...

دست به سینه خم شد که سریع نگاهم را در اطراف چرخاندم که یک دفعه بادودست شانم داریم را گرفت و با صدای بلندی گفت: میگم به من نگاه کن

از صدای بلندش شوکه شدم و یک دفعه مستقیم به چشمانش زل زدم. چشمانم گرد شده بود و بهت زده بودم... من بی اراده وبی اختیار مستقیم به چشمان رادان نگاه میکردم و رادان موشکافانه به چشمان من!

چند لحظه ای همینطور گذشت که یک دفعه دستانش از روی شانه هایم کنار رفت. نوچی کرد و گفت: دلسرد شدی اما کاملاً فراموشش نوچ! نکردی

به خودم آمدم و قهقهه ای زدم و گفتم: نه خیرم فراموشش کردم

در جواب انکار من پوزخندی تحویلیم داد و گفت: بله از چشمت معلومه

-وا... راست میگم

-منم چیزی نگفتم

سکوت کردم چون دیگر نمیدانستم چه باید بگویم و بخاطر اینکه بیشتر از این هم خراب نکنم گفتم: من دیگه میرم

سری تکان داد و گفت: خدافظ

-خدافظ

لنگ لنگان به سمت خانه رفتم و در لحظه آخر برگشتم و نگاهی به رادان انداختم. دست به سینه همانطور وسط حیاط ایستاده بود و به من نگاه میکرد. لب هایم رابه سمت بالا جمع کردم و دستی برایش تکان دادم اما او همانطور بی حرکت ایستاده بود و بدون پلک زدن نگاهم میکرد... تعجب کردم اما زیاد اعتنان نکردم و آرام وبی سروصدا وارد خانه شدم و به اتاقم رفتم.

روی تخت خواب طاق باز دراز کشیدم و نگاهم رابه سقف دوختم. اولین تصویری که مقابل چشمانم نقش بست تصویر لحظه ای بود که رادان محکم مچ دودستم را گرفت و مرا به

خود چسبانده... همینطور به تصویر آن لحظات پر تب و تاب می نگریستم و بدون اینکه بدانم

لبخند روی لب نشانده بودم که یک دفعه به خودم آمدم و سریع دستانم را در هوا تکان دادم و تصویر محو شد. به پهلوئی راست خوابیدم که روی سفیدی دیوار تصویری دیگر پدیدار شد..

تصویر از لحظه ای که رادان دست روی شانه هایم گذاشت و مستقیم به چشمانم نگاه کرد... باز هم

یک لبخند غیر ارادی روی لبهایم نقش بسته بود و باز هم من هم لبخند را از بین بردم و هم تصویر را پس زدم... با دودست دوزخ به محکم به گونه هایم زدم و سرم رابه طرفین تکان دادم و بوفی

کردم. اینبار به پهلوی چپ خوابیدم و اینبار لحظه ای را به خاطر آوردم که رادان یک دفعه مرا از زمین کندوروی دو دستان خود گرفت و من بادودست مشت به قفسه سینه اش کوبیدم... خنده ام گرفت

واز جابر خاستم. دستم را روی شکمم گذاشتم و شروع کردم به خندیدن و خداروشکر کردم که آن لحظه کسی نبود نارابیند و گرنه حسابی سوژه خنده میشدیم... خصوصا من که حسابی کولی بازی درآورده بودم...

با کلی احساسات خوب و شیرین که خودم هم میدانستم همه آن هابخاطر رادان و کدتی در کنار رادان نفس کشیدن است به خواب رفتم و تمام شب را راحت و بی دغدغه خوابیدم. یک خواب عمیق و شیرین که حسابی بهم چسبید. خصوصا اینکه روز جمعه بود و میتوانستم تا هرساعتی که دلم میخواهد بخوابم... اما تمام اینها تا ساعت ۱۰ صبح بود و بس... ساعت حدودی ۱۰ بود که با صدای صحبت کردن مامان با تلفن از عالم خواب کم کم بیرون آمدم و از جابر خاستم. در حالی که خمیازه میکشیدم و با سرم رامی خاراندم از اتاقم بیرون رفتم. به سمت دستشویی میفرستم که صدای مامان توجهم را جلب کرد: کی رفتین؟ چرا انقدر بی خبر؟ مثلا ما فامیل درجه یکیما الان باید بفهمیم با کنجکاوی قدم برداشتم و به سمت پذیرایی رفتم و به مامان که تلفن به دست روی مبل نشسته بودن نزدیک شدم.

مامان به شخص پشت تلفن گفت: دلخور که شدم ولی اشکال نداره منم خواستگاری یاسمین به شما نمیگم (و خندید)

متعجب روی دست مبلی که مامان رویش نشسته بودن نشستم و با صدای آرامی پرسیدم: کیه؟

که دستش را به نشانه "صبر کن" مقابلم گرفت. و به همان شخص مجهول گفت: از بس مرموز و بی سروصدا پیش رفتین که ماهیچی نفهمیدیم... حالا عروس خانوم کی هست؟

- هاله؟ همون دختر خوشگله؟

یک دفعه قلبم از تپیدن ایستاد... چه میشنیدم... خواستگاری... هاله؟

چه شده بود؟... بی اختیار استرس گرفتم و بدنم یخ کرد... بادقت بیشتر از قبل به مکالمه مامان گوش دادم: انشاءالله کی نامزد میکنن؟... نامزی نمیگیرین؟ چرا... آه عروس خانوم هوله؟ (خندید) جوونای این دررو زمونه ان دیگه... حالا کی عروسی میگیرین؟... یک ماه دیگه؟ چه زود... به هر حال انشاءالله

که خوشبخت بشن... انشاءالله... مرسی... منم برم یه دبه سرکه بخرم کم کم باید یاسی روترشی بذارم... (خندید)

حرصی به مامان نگاه کردم و بایک بغض سیب شده در گلویم باقدم های محکم به سمت اتاقم رفتم و سریع یک مانتو شلوار پوشیدم. موهایم را باکش بالای سرم بستم و دولا کردم. یک روسری ساده مشکی هم روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم. به سمت در میرفتم و مامان که مکالمه اش تمام شده بود سریع پرسید: کجا؟

-فرزانه گفت کار واجب داره میرم پیشش

-فهمیدی چی شده؟

-آره فهمیدم میخوای منو ترشی بندازی

مامان با صدای بلند خندید و گفت: شوخی کردم

و به سمتم آمد و گفت: حداقل یه آب به صورتت میزدی

-نمیخواد همینجوری راحتم

-همینکارارو میکنی باید به فکر سرکه باشم دیگه

با بغض داد زدم: من همینم مثل هاله خوشگل نیستم صد تا خواستگار و عاشق پیشه داشته باشم من همینم و می ترشم میمونم رو دستت و توئم باید تحمل کنی چون من زشتم وزشتم وزشتم و خوشگل هم نخواهم شد

مقابل چشمان حیرت زده مامان از خانه خارج شدم و درامحکم پشت سرم بستم که از صدایش خودم هم یک متر به هوا پریدم. قطره اشکم را رها کردم و نگاهم را که بالا بردم بانگاه بهت زده رادان وسط حیاط مواجه شدم. طلبکارانه نگاهش کردم و جیغ کشیدم: ها؟ چیه؟

که او هیچ چیزی نگفت و فقط بهت زده نگاهم کرد

حرصی به سمت جاکفشی رفتم و کتانی ام را برداشتم و روی زمین پرت کردم و پوشیدم اما بندش را نبستم. چون اصلا حوصله بند کفش بستن را نداشتم. با حرص قدم برداشتم و از پله ها پایین رفتم. به سمت در میرفتم و از کنار رادان رد میشدم که یک دفعه میج دستم را گرفت. درحالی که قطره اشکم روی گونه ام قندیل بسته بود حرصی نگاهش کردم و با صدای بلند گفتم: ولم کن

وخواستم میج دستم رارها کنم که اومحکم تر دستم راگرفت وپرسید:چی شده؟

دندان های پایین وبالاایم رابههم فشردم وگفتم:گفتم ولم کن

اماومصر پرسید:پرسیدم چی شده؟

درحالی که سعی میکردم بغضم راسرکوب کنم گفتم:هیچی

-چی شده یاسی؟

بایاسی گفتنش یاد خطاب کردن های شهاب افتادم وچانه ام لرزید.مشتی به شانهِ اش زدَم

وگفتم:دیگه به من نگو یاسی دیگه هیچوقت منو اینطوری صدانکن

نفسش راباحرص بیرون دادومصرترازقبل پرسید:چی شده؟

پوزخندی زدَم وگفتم:هیچی...هیچی نشده...نه آسمون خدازمین اومده نه فقط عمم زنگ زده میگه

برای پسر همه چی تموم رفتیم خواستگاری یه دختر همه چی تموم اونوقت مادر من برگشته میگه

منم برم دنبال سرکه که یاسمینو ترشی بندازم

رادان متعجب گفت:چی؟

بابغضی که کم کم داشت سربازمیکردگفتم:راحت باش بخند...الان حتما عمم وپسرشم (بغضم

شکست وقطرات اشک روی صورتم روان شد)دارن میخندن...توئم بخند اشکال نداره...باورکن

ناراحت نمیشم...بالاخره من خودم میدونم زشتم وموندم رودست ننه بابام

یک دفعه قدمی جلوآمدوبادودست صورتم راقاب گرفت ولبهایش راروی لبهائیم قرارداداد...

چشمانم به اندازه دوکاسه گردشدوبرق ازسه فازم پرید.تابه خودم آمد بادودست اوراهل دادم

وسیلی محکمی نثارصورتش کرد.دستش راروی گونه اش گذاشت ونگاهم کرد.حرصی ازکارزشت

ووقیحانه ای که انجام داددستم رابالابردم تاباردیگه اورابزنم که نیمه راه میج دستم راگرفت

وگفت:اشتباه برداشت نکن این...این، احساس من بود

نگاه خشمگینم رنگ تعجب گرفت...احساس او بود...چه احساسی؟چطور احساسی...راجب چه

چیزی صحبت میکرد...گیج وگنگ نگاهش کردم که گفت:دوست دارم

بهت زده گفتم:چی؟

– من خیلی وقته که دوست دارم... از همون وقتی که کنار من واسه شهاب گریه میکردی دوست داشتم... اما توهیچ وقت منو ندیدی هیچوقت... وقتی توبه اون نگاه میکردی نگاه من روتو بود... نمیدونی چقدر سخت بود اما احساسم این ارزشو داشت که صبر کنم... صبر کنم تا یه روز به من نگاه کنی... الان یه دفعه کنترلمو از دست دادم... معذرت میخوام. واقعا! حق داری کتکم بزنی. بزن! فقط اینو بدون که از روی هوس اینکارو نکردم... من واقعا دوست دارم... توی به قول خودت زشتو که رودست مامان وبابات موندیو دوست دارم... تو واسه من همه چی تمومی... تو واسه من از هاله و صد تا بهتر از اون بهتری

مچ دستم رارها کردو گفت: حالا اگه میخوای منو بزن

و منتظر نگاهم کرد. چند بار پشت سرهم پلک زدم و کلافه دستانم رابه صورتم کشیدم و گفتم: تو میفهمی چیکار کردی رادان؟ ها؟

– آره میفهمم

با حرصی که با جواب صریحش در وجودم مضاعف شد گفتم: اینم میفهمی که من و تو هیچ نسبتی باهم نداریم و نامحرمیم؟

– آره میفهمم

جیغ کشیدم: پس این چه کاری بود که کردی؟

– گفتم که کنترلمو از دست دادم. عذر خواهیم کردم

– به نظرت با عذر خواهی حل و فراموش میشه؟

– گفتم که بزن

– البته که میزنم

سریع دستم رابالا بردم وسیلی دیگری به صورتش زدم که بدون اینکه دستش راروی صورتش بگذارد نگاهم کرد و گفت: باز م...م

تمام قدرتم راتوی دستم ریختم وسیلی دیگر رابر گونه اش کاشتم که باز با همان نگاه خیره گفت: دوباره...

باز زدم و باز گفت: دوباره...

دستم را بالا بردم و خواستم برگونه اش فرود آوردم که نتوانستم دیگر نه میخواستم اینکار را کنم و نه نای سیلی زدن داشتم. به همین خاطر دستم را با حرص پایین آوردم و گفتم: دیگه هیچ وقت... هیچ وقت به من نزدیک نشو، اینم بدون که بخاطر این کارت هیچ وقت نمی بخشمت سریع به سمت دررفتم و از خانه خارج شدم. با قدم های تند و سریع کوچه را پشت سر گذاشتم و وارد خیابان اصلی شدم. مغزم داشت منفجر میشد نمیتوانستم به کدام یک از مشغله ذهنی ام فکر کنم... از یک طرف غم خواستگاری رفتن شهاب به گلویم چنگ میزد... از طرفی حرص ناشی از حرف مامان درونم شعله میکشید... از طرفی دیگر یاد آن بو*سه ناگهانی رادان دیوانه ام میکرد... تمام اینها به کنار... باز اینها برایم قابل تحمل بودند... اما حرف های رادان مانند خوره به جانم افتاده بودند...

صدای بوق ماشین هادر گوشم می پیچید... صدای رادان در سرم...

من خیلی وقته که دوست دارم... وقتی توبه اون نگاه میکردی، نگاه من به توبه... توی به قول خودت زشتی که رو دست مامان و بابات موندیو دوست دارم... واسه من از هاله و صد تا بهتر از هاله بهتری... لبخندی ناخوداگاه روی لبهایم جا خوش کرد... یک دفعه به خودم آمدم... من چرا لبخند میزدم؟ این لبخند چه سنخیتی با احساسات ضدونقیض درونم داشت که اینقدر آزادانه روی لبهایم نقش بسته بود؟

سریع لبخندم رو از بین بردم و چند ضربه به صورتم زدم و با خود گفتم: یاسمین به خودت بیا دیوونه بازی در نیار...

خودم را به خانه فرزانه رساندم و وقتی اورا دیدم خودم را در آغوشش پرت کردم و بی توجه به اینکه روز جمعه بود و پدرش مطمئنا در خانه در حال استراحت بود زار زار گریه کردم و فقط از خواستگاری رفتن شهاب و حرف مامان برایش گفتم و درباره رادان و کار زشتش لب باز نکردم... نمیتوانستم ایتقدر راحت راجب آن ماجرا حرف بزنم... خودم با یادآوری از خجالت صورتم به سرخی خون میشود و حالا نمیتوانستم خیلی راجبش با فرزانه صحبت کنم... بعضی چیزها در دل آدم بماند خیلی بهتر است... خیلی!

چندروزی از اتفاق کذایی روز جمعه میگذشت. روز بعد جمعه را کلاً با مامان قهر بودم که شب بادرست کردن غذای مورد علاقه ام از دلم در آوردن هم زیاد موضوع راکش ندادم و با او آشتی کردم اما باز هم تمام دلخوریم رفع نشده بود... و اما رادان... در این چندروز حتی یک کلمه هم با او صحبت نکردم... با اینکه مادوتاهمیشه در طول روز مدام با هم در رفت و آمدهای همزمانمان برخورد میکردیم اما این چندروز بخاطر فرار کردن مدام من از او فقط یکی دوبار همدیگر را دیدیم که آن هم من سریع صحنه را ترک میکردم و اجازه رد و بدل شدن یک نیم نگاه راهم نه به خودم و نه به رادان نمیدادم... این فرار کردن هایم هم، هم بخاطر کار زشتی که انجام داده بود، بود و هم بخاطر احساسی که به من داشت... و شاید هم یک طور هایی من احساس رادان را بهانه میکردم تا از احساسات پنهان خودم فرار کنم... احساساتی که مدام حرف های قشنگ و دلنشین آن روز رادان را به من یادآوری میکردند و باعث میشدند دلم غنچ برود از اینکه مردی مانند رادان با آن ظاهر زیبا و خوشتیپش به من توجه کرده... احساساتی که باعث میشدند آن بو*سه کذایی در نظرم شیرین باشد... احساساتی که مرا گیج میکردند... احساساتی که درست مقابل حس کمرنگ شده ی من به شهاب ایستاده بودند آن هم با سلاح های سرد جنگی... و گویی عزمشان را جزم کرده بودند تا حس نیمه جانی که از خاطرات شهاب در قلبم باقی مانده بود را کاملاً از پایباندازند...

این احساسات مرا میترساند و باعث میشد فرار کنم... چون شهامت و جرأت رویارویی با آن هار نداشتم... بخاطر همین فرار میکردم از این حس های مجهول و نامعلوم... از فردی که مسبب به وجود آمدن این احساسات بود... از رادانی که چندوقتی بود در دلم جاخوش کرده بود و من نمیدانستم... رادانی که چندوقتی بود باعث تندتپیدن های قلبم میشد که تا چند وقت پیش فقط برای یک نفر تند میتپید و آن یک نفر هم شهاب بود و بس!

روز چهارشنبه بود و من در شرکت مشغول کار بودم و آنچنان غرق بودم که برای مدتی از فکر و خیالات این چندوقته فاصله گرفته بودم که سرپرست بایگانی صدایم زد: خانوم شایسته یه دقیقه بیاید اینجا

سریع بلند شدم و به سمت میزش رفتم و گفتم: بله؟

پوشه ای به سمتم گرفت و گفت: خانوم آرمیان خواستن اینو برایشون ببری

– خانوم آرمیان؟

– آره بیا

پوشه را گرفتم و با قدم هایی سست به سمت در رفتم و با خود فکر کردم که معلوم نیست باز چه صحنه ای می‌خواهد نشانم دهد این دختر برنده!

نمیدانم حالا که دیگر شهاب به خولستگاری اش رفته بود و دست از سرم برداشته بود این دختر چرا دست از سرم برنمی‌داشت؟ باز می‌خواست بانسان دادن چه صحنه ای سوهان روحم شود... اما اینبار با دفعه قبل فرق زیادی دارد... احساسات من از آن دفعه تا این دفعه که هنوز معلوم نیست چه پیش خواهد آمد، زمین تا آسمان تغییر کرده...

سوار آسانسور شدم و دکمه طبقه مورد نظر را فشردم. مردی همسن و سال با ما خیلی شیک و آراسته هم داخل آسانسور بود و با تلفن صحبت می‌کرد و من بی اختیار غرق در صحبت های او شده بودم. همین که گفتم امشب میریم خواستگاری امروز فردم نیست که بهونه بیاری... همین امشب باید بریم و تکلیف از دواج تو و نغمه رو مشخص کنیم... به خدای احد و احد اگر نیای از ارث محرومی

ناخود آگاه پوز خندی روی لبهایم نقش بست. نمیتوانستم بفهمم که چطور پدر و مادرها اینقدر میتوانند بی رحم شوند که حق انتخاب بزرگترین امر زندگی فرزندشان را از او بگیرند... نمیتوانستم بفهمم واقعا... نه این مرد داخل آسانسور را که نمیدانم کیست و چرا داد دارد از دواج با دختر نغمه نام رابه پسرش تحمیل میکند... و نه پدر شهاب را... هر چند که شهاب از چند وقت پیش خودش هم راضی شد... درکش میکنم... شاید اگر من هم پسر میبودم نمیتوانستم از دختری مثل هاله بگذرم آن هم بخاطر یک دختر معمولی و سطح پایینی مثل خودم... با رسیدن آسانسور به طبقه مورد نظر از آسانسور خارج شدم و به سمت اتاق هاله قدم برداشتم. باز هم نه منشی بود و نه کس دیگری... مقابل در اتاقش ایستادم و تا خواستم در بزنم باز هم در رانیمه باز دیدم... خنده ام گرفت... همه چی تکراری بود کاش حداقل این هاله آرمیان کمی ابتکار عمل به خرج میداد تا همه چیز اینقدر تکراری و خسته کننده نباشد. تا خواستم در بزنم، با شنیدن صدای شهاب دستم در هوا معلق ماند: هاله تودیکه چی می‌خوای؟ چرا می‌خوای اذیتش کنی؟

- نمی‌خوام اذیتش کنم فقط می‌خوام بفهمه که تودیکه مال خودمی

- خوب میدونی که چرا من مال تو شدم... وگرنه اگه بابا منو با جون و امنیت یاسی تحت فشار قرار نمیداد مطمئن باش حتی درازای از دست دادن ارث و میراث هم ول نمی‌کردم پیام سراغ تو - هیس آرومتر در بازه یه وقت میاد میشنوه

- چرا گفتمی بیاد اون بو*سه مسخره اون دفعه بس نبود ایندفعه چی می‌خوای نشونش بدی؟

-هیچی فقط بیا کنار هم بشینیم باشه؟

-تودیوونه ای اینو میدونستی؟

دیگر نایستادم تا ادامه حرف هایشان را بشنوم. باناباوری که درونم را پر کرده بود در رابه عقب هل دادم که نگاه هر دویشان به طرف من جلب شد. بی توجه به هاله باهمان نگاه بهت زده و ناباور به شهاب نزدیک شدم. مقابلش ایستادم و بدون گفتن حتی یک واژه دستم را بالا بردم و سیلی محکمی بر گونه اش زدم که هاله دستم را کشید و سرم داد زد: چته روانی؟

اورا هل دادم و به سمت شهاب برگشتم و فریاد زدم: بخاطر جون من؟ بخاطر من گرفتی این دختر رو
....

حرفم را ادامه ندادم و نفسم را با صدای بیرون دادم که با صدای آرامی گفت: من واقعا معذرت میخوام اما چاره نداشتم... بابا گفت می کشتت

پوز خند عصبی زدم بدتر از قبل فریاد زدم: بابات منو نمی کشت چون قاتل نیست اما تو منو کشتی میفهمی تو منو کشتی

دستانم را گرفت و گفت: یاسی، عزیزم...

که همان لحظه هاله دستم را کشید و اینبار او به من سیلی زد و فریاد کشید: گمشو از اتاق من دختره
... ی

شهاب سریع خود را میان ماد و تا قرار داد و رو به هاله گفت: هاله خفه شو و برو اونور

هاله عصبی هلش داد و گفت: آشغال توحق نداری اینطوری با من حرف بزنی

و شروع کرد به مشت زدن به قفسه سینه شهاب...

شهاب مچ دودستش را گرفت و گفت: یه دقیقه آرام بگیر لطفا! نترس از چنگت درنمیام

اورا کمی از من دور کرد که اینبار من داد زدم: بذار بیاد شهاب بذار بیاد چون الان خیلی دلم میخواد یکی رو تا حد مرگ بزنم

به سمتم حمله ور شد و شهاب باز میانمان قرار گرفت من از یک طرف تلاش میکردم برای کتک زدن هاله... هاله از طرف دیگر تلاش میکرد برای کتک زدن من... و شهاب هم میانمان. ایستاده

بودوسی میکرد مادوتارا آرام کند که همان لحظه باشنیدن صدایی آشنا هم من وهم هاله دست از تلاش کشیدیم و متعجب به سمت در نگاه انداختیم: چه خبر ته هاله صدات تا اون سر شرکت... باورود رادان به اتاق هم من ماتم بردوهم او و جمله اش هم ناتمام ماند... نگاه حیرت زده و پرسوالم رابه اودو ختم وبا خودم فکر کردم که رادان اینجا چه کار میکرد؟ رادان چرا باید به هاله راجب سرو صدایش تذکر دهد؟ چرا هاله رابانام صدا کرد؟ چرا اینقدر راحت... مغزم داشت از این همه چراسوت میکشید...

سروپای وجودم شده بود حیرت و بهت و تعجب... و متاسفانه این حجم از حیرت و تعجب در نگاه من جانمیشد تا این رادان بفهمد که باید سریع یک توضیح قانع کننده به من دهد نه اینکه همینطور خیره خیره به من نگاه کند واوهم ماندمن ماتش ببرد...

هاله سریع جیغ جیغ کنان گفت: رادان این دختری دهاتی ایکیریو سریع از اتاق من بیرون نگاه پر از بهتم رابه هاله دو ختم و متعجب تر از قبل گفتم: رادان؟

رادان یک دفعه ظاهر جدی همیشگی اش رابه خود گرفت و قدم برداشت و نزدیک ماسه تا آمد و روبه شهاب گفت: باز چه المشنگه ای به پا کردی؟

شهاب عصبی گفت: به توربیطی نداره برو بیرون

هاله سریع گفت: نه چرا ربط نداره خیلیم ربط داره هم پسر عمومی منه هم دلباخته این دهاتی

بی توجه به کل حرف هاله به سمتش حمله ور شدم و گفتم: دهاتی هفت جدته

که شهاب سریع مقابلم ایستاد و گفت: یاسی لطفا آرام باش...

اینبار هاله به سمت من حمله ور شد و با حرصی که کم مانده بود از چشمان سرخ شده اش بخاطر رفتار صبورانه شهاب بامن بیرون بزند شهاب را کنار زد و دستش رابالابرد تا بر صورت تم فرود بیاورد که در لحظه آخر رادان مچ دستش را گرفت و بر سر هردویمان فریاد زد: بس کنید هردو تون

حرصی رادان راهل دادم و گفتم: به توچه کاسه داغ تر از آش؟ به توچه؟ برو بیرون من با این دختری کار دارم دیگه به اینجا رسیده (و دستم را مقابل چانه ام صاف گرفتم) میفهمی؟ دیگه نمیخوام جلوی این دختر ساکت بمونم... میفهمی؟

دستم توسط شهاب کشیده شد. دستش را پس زدم و گفتم: توئم گمشو این رادانم باخودت از این اتاق گم وگور کن

اینبار رادان دستم را کشید و گفت: بریم بیرون حرف بزنیم

-من باتو حرفی ندارم حرف من با این دخترست

رادان یک دفعه فریاد زد: اخه توجه حرفی داری با این؟

هاله سریع خود را وسط انداخت و گفت: ولش کن رادان بذار بینم چه غلطی میخواد بکنه

دستم را از حصار انگشتان رادان رها کردم و گفتم: برو بذار ما حرفامونو بزنیم برو رادان

هاله باز گفت: اره پسر عمو باشهاب برید بینم میخواد چه زری بزنه

صدای هاله که گفت "پسر عمو" در سرم سوت کشید.. ..

پسر عمو... پسر عمو... پسر عمو...

با انگشت به شقیقه ام فشار آوردم و در حالی که سعی میکردم هاله سیاهی را که دیدم راتار کرده بود

رانادیده بگیرم با درونی مملو از سوال و تعجب روبه رادان پرسشگرانه گفتم: پسر عمو؟

رادان دستی به صورتش کشید و گفت: بریم بیرون حرف بزنیم

و دستم را کشید و خواست مرا از اتاق بیرون ببرد که یک دفعه همه چیز مقابل چشمانم سیاه

شد... سیاه سیاه... و بدنم هم شل شد و رها شدم... که رادان مراد رها گرفت و افتادم بغل او... و دیگری

چیزی نفهمیدم...

با احساس پاشیده شدن چند قطره آب روی صورتم تکانی خوردم و با بار دیگر تکرار شدن پاشیده

شدن آب چشمانم را آرام باز کردم که با چهره شهاب و رادان بالای سرم مواجه شدم...

سریع تکانی خوردم و خواستم بلند شوم که شهاب یک دستم را گرفت و رادان دست. دیگرم را، به

محض بلند شدن دست هر دویشان را پس زدم و با صدای اوج گرفته ای گفتم: به من دست نزید

هیچ کدامشان حرف نزدند که صدای هاله از پشت سرم آمد: خوب نقش بازی کردی پاشو دیگه

خودتو نزن به موش مردگی

باخم به پشت سرم نگاه کردم که هاله راپشت میزش دیدم. پوز خندی زدم و گفتم: خودتو بامن اشتباه گرفتی جادوگر

خواست بلندشود که بافریاد رادان سر جایش میخکوب شد...

بافریاد رادان تازه پسرعمو گفتن هاله یادم آمد. سریع به رادان نگاه کردم و پرسیدم: تو پسرعموی اینی؟

رادان در جواب سوالم فقط سرتکان داد که گیج و گنگ نگاهش کردم و گفتم: یعنی... یعنی تو...

رادان سریع گفت: بریم یه جادوگر حرف بزنیم

و سریع دستم را گرفت که دستش را پس زدن و باناباوری گفتم: نایب رییس تویی؟

فقط نگاهم کرد وقتی لب باز نکرد یک واژه کوتاه بگوید که عصبی شدم از طولانی شدن انتظارم برای جواب گرفتن و داد زدم: پرسیدم تونایب ریسی؟

کلافه پوفی کرد و گفت: آره منم

ناباور نگاهش کردم و بریده بریده گفتم: چ... چطور امکان داره؟ ت... تو...

دستانم را روی صورتم گذاشتم و پلک هایم را بهم فشردم... نمیتوانستم چنین چیزی را باور کنم... باور اینکه رادان، مستاجر خانه امان یک پسر پولدار و نایب رییس شرکتی باشد که من در آن کار میکنم واقعا سخت بود... باورش واقعا سخت بود. رادان، همان پسری که چندروز پیش، پیش من به عشقش اعتراف کرد، همان رییس افسانه ای باشد که تا چندروز پیش فکر میکردم نامش نویداست...

باورش سخت بود خیلی سخت... اما وقتی فلش بک میزدم به روزهای گذشته تازه میفهمیدم که همه چیز مثل روز روشن بود و چون برای من محال بود که مستاجرمان میلیونر باشد همه چیز برایم تاریک و خاموش بود... وقتی روزهای گذشته را به یاد می آوردم میفهمیدم که از ابتدایم معلوم بود رادان از جنس ما نبود...

مثلا وقتی شب تولدش داشت برایم درودل میکرد گفت: مامانم بدون طلاق گرفتن از بابام دست ستاره رو گرفت و رفت نیویورک پیش خانوادش

و وقتی من راجب این گفتم که چطور مادرت انقدر پولدار است، گفت که حالش خوب نیست
وهذیان گفته

واقعا از ابتدایم مشخص بود... از ابتدای ابتدا... اما در تصور هیچکس نمی گنجید که مستاجر خانه امان
میلیونر باشد...

رادان دستم را که روی صورتم گذاشته بودم گرفت و پایین آورد باعث شدن نگاهش کنم همان لحظه
شهاب دستش را از دست من جدا کرد و با چشمانی سرخ شده گفت: به چه حقی بهش دست میزنی

رادان هم مستقیم به چشمان شهاب نگاه کرد و گفت: به توجه؟

شهاب از حرص دندان هایش را بهم فشرد و پلک هایش را بهم وبه سختی گفت: پسر عمشم

رادان پوز خندی زد و گفت: فکر کنم من از تو بهش نزدیک تر باشم پسر عمه

شهاب مشکوک نگاهش را بین من و رادان رد و بدل کرد و گفت: با همین؟

رادان سریع گفت: آره مشکلی داری؟

هاله با صدای بلند قهقهه زد و گفت: حیف تونیست پسر عمو؟

رادان با بیخیالی نگاهش کرد و گفت: حیف شهاب نیست واسه تو

هاله با حرص گفت: مگه من چمه؟

رادان پوز خندی زد و گفت: هیچی فقط یکم جیغات زیادی بنفشه

-رادان نذار عمورو بندازم به جونت

-افتاده به جونم لازم نیست تو کاری...

در حین دعوی لفظی رادان و هاله شهاب از غفلت آن دوازده ساله استفاده کرد و با صدای آرامی

پرسید: راست میگه؟ باهم دوستین؟

پوز خندی زد و گفت: به حال توجه فرقی میکنه؟

-نمیدونم... ولی میخوام بدونم

-نه نیستیم خصوصا از حالا به بعد چون من یادگرفتم نباید به شاهزاده هادل بیندم چون توخون من سیندرلا شدن نیست...

سریع از جابر خاستم و بدون حرفی در مقابل نگاه همه از اتاق خارج شدم... به سمت آسانسور رفتم و دکمه را فشردم. به محض اینکه خواستم وارد آسانسور بشوم دستم توسط کسی که رادان بود کشیده شد. سریع دستم را از او جدا کردم و با عصبانیت گفتم: اینقدر به من دست نزن تو بامن هیچ نسبتی نداری... تو برای من یه غریبه ای

در آسانسور بسته شد و تا خواستم دکمه را بار دیگر بفشارم رادان دوباره دستم را گرفت و مرا به سمت راه پله برد. وارد راه پله که شدیم داد زد و گفت: الان مشکل تو چیه؟ها؟

دوباره دستم را از دست او جدا کردم و با حرص و عصبانیت فریاد کنان گفتم: مشکلم تویی تو... مشکلم کار زشت اون روز ته... مشکلم این احساسات مزخرفته که منو با احساساتم درگیر کرده... مشکلم اون همه دروغیه که از روز اول تا حالا به خوردم دادی... مشکلم اینکه که توئم مثل هاله مثل شهاب یه بچه پولدار بی دردی... کسی که تا دیروز سنگ صبور و دوستم بود یه دفعه شدنایب رییس شرکت به این بزرگی... یه دفعه شد اینی که جلوم و ایساده و هاله پسر عمو صدایش میکنه... مشکلم اینکه هیچ کس از جنس من نیست تانمو درک کنه نه تو نه هاله نه شهاب هیچ کدومتون نمیفهمید من چی میکشم... شما هانمی فهمید چه حالی داره بخاطر پول قید عشق بجگی هاتوبزنی... نمیفهمید وقتی داره یه احساس جدید تو دلت جوونه میزنه چقدر سخته بفهمی طرفت مثل قلیله یه بچه مایداره... تونمی فهمی که چقدر سخته پیش بینی کنی که یه روز پدر یا مادر این بچه مایداره تازه به قلبت پا گذاشته. میاد جلوت قد علم میکنه و میگه تواز مانیستی تو در سطح مانیستی... تو کمی... هیچی نداری...

بغضم شکست و اشک های گرم بی اختیار روی صورتم روان شدند... سرم رابه طرفین تکان داد و صدای بغض دارم گفتم: تونمیدونی چقدر سخته نخوای سیندرلا بشی اما مدام شاهزاده هابه دلت بشینن... تونمی فهمی من چی میکشم... نمی فهمی الان چقدر میتروسم... میتروسن از روزی که مامان بابای توییان و تحقیرم کنن مثل بابای شهاب... میدونی اون دفعه بهم چی گفت؟ (عصبی قهقهه زد) به من گفت مامان و بابات تورو باشهاب تنها گذاشتن تا... تا...

یک دفعه مرا بغل کرد و بادستانش حصار می محکم به دورم کشید. من هم به لباسش چنگ زدم و سرم را در سینه اش فرو کردم و از ته دل زار زدم: نمی فهمی رادان... نمی فهمی چقدر قلبم دردمیکنه...

دستی روی سرم کشید و با صدای گرفته ای گفت: عوضش توئم هیچ وقت نفهمیدی که چقدر سخته یه دختر و دوست داشته باشی و اون دختر کنارت از یه پسر دیگه حرف بزنه... برای یه پسر دیگه گریه کنه... نمیدونی چقدر سخته دختری که دوستش داری یکی دیگرو بگیره و راه بره و تونونی کاری کنی... توئم نفهمیدی یا سمین نفهمیدی که چقدر دلم میخواست یاسی صدات کنم اما بخاطر اینکه تو رو یاد شهاب میداختم همش سعی میکردم که بهت نگم یاسی اما باز گاهی نمیتونستم... نمیدونی چقدر سخت بود برام تحمل کنم که هیچ وقت منو به عنوان یه مرد برای آیندت ندیدی اون قدر شهاب تو ذهنت پررنگ بود که هیچ کسو نمیدیدی... نمیدونی چقدر برام سخت بود...

گریه ام مدتی بود بند آمده بود... از وقتی که رادان شروع کرد به سخن گفتن و درد دلد کردن... اول من غصه های دلم را زار زدم و سپس او... هر دو یمان گریه کردیم و خالی شدیم... اما من احساس بدی داشتم... اینکه اینقدر در روزهای گذشته ندانسته رادان را اذیت کردم عذابم میداد... اینکه اینقدر در گذشته از رادان غافل بودم عذابم میداد. در حالی که فین فین میکردم از او جدا شدم اما حصار طستان او هنوز هم به دورم بود. به چشمانش خیس از اشکش نگاه کرد و گفتم: معذرت میخوام

-منم معذرت میخوام

نیم چه لبخندی زدم که با اشتیاق وصف نشدنی که در چشمان همیشه امانتدارش که حالا عجیب و غریب خیانت در امانت میکردند گفت: تو دوستم داری... باورم نمیشه

سریع به خودم آمدم. خود را سریع از حصار می که به وجود آورده بود کنار کشیدم و در حالی که سعی میکردم از نگاه موشکافانه اش فرار کنم گفتم: من؟ چیزه... نه... راستش من...

قدمی نزدیکم شد و چانه ام را با دست گرفت و گفت: بخاطر من گریه کردی؟

-نه... چیزه... رادان من...

- یاسمین چرانمیخواهی بهم بگی؟ میدونی چقدر دلم میخواد بشنوم؟ چرا با اینکه من میدونم احساسات چیه باز نمیگی؟

- خب... خب چیزه من...

سریع از او فاصله گرفتم و گفتم: رادان من هنوز با خودم کنار نیومدم... حرفای چند دقیقه پیش همه غیر ارادی بود... من باید امروز فکر کنم... باید با خودم کنار بیام...

و سریع از پله هاسرازیر شدم و دوباره به سمت رادان برگشتم و گفتم: میتونی برام مرخصی رد کنی؟ میخوام برم خونه

خندید و گفت: باشه برو

- مرسی

سریع از پله های پایین وبه بایگانی رفتم. وسایلم را برداشتم و پس از صحبت کوتاهی با سرپرست بخش از شرکت بیرون زدم. سریع خود را به ایستگاه اتوبوس رساندم و سوار اتوبوس که شدم افکارم را آزادانه رها کردم برای سروسامان دادن. تا وقتی که به محل برسم کلی با خودم کلنجار رفتم... با خودم با افکارم، با احساساتم... مدام حرف هایی را که بر زبان آورده بودم به یاد می آوردم و باورم نمیشد که من چنین چیزهایی را اینقدر بدون شرم و خجالت گفته باشم... انگاری که در آن مدت کوتاه یک روح مرا تسخیر کرده و از طرف من سخن گفته باشد...

اما بیشتر که به آن حرف ها و احساسات درونی ام فکر می کردم به تین نتیجه می رسیدم که من در آن مدت خودم بود... خود خود واقییم... یک یاسمین حقیقی که بی پروا احساسات جدید را بر زبان آورده بود... احساساتی که عجیب افسار گسیخته بودند و عجیب سرکشی میکردند... احساساتی که با رفتار گاهی مهربان و گاهی عصاقورت داده ی رادان کم کم و آرام آرام در قلبم جوانه زد و مانند نهالی کوچک با هر لبخند رادان... هر واژه پر مهر رادان... حتی با هر اخم و غضب رادان... جان گرفت و بزرگ و بزرگ تر شد... و حالا شده یک احساس واقعی که اینطور درونم را آشفته کرده... شده یک حس دوست داشتن خیلی بزرگ... آنقدر بزرگ که عشق افسانه ای شهاب را در ذهنم کم رنگ کرده... آنقدر بزرگ که باعث شده منی که همیشه و همیشه در زندگی فقط فقط شهاب را میدیدم به مرد دیگری توجه کنم ...

احساس دوست داشتن بزرگی که بالبخندهای کوچک من و رادان شروع شد...

من به رادان علاقه مند شده بودم... اما عاشق نه! هرچقدر کنکاش میکردم این احساسات را... هرچقدر کالبدشان رامی شکافتم نتیجه کالبدشکافی میشد "دوست داشتن"

احساس من به رادان عشق نبود... چون طبق باور همیشگی ام عشق فقط و فقط یکبار در زندگی اتفاق می افتد و هیچ گاه هم فراموش نمیشود... من هم یک بار در زندگی عاشق شهاب شدم و تا آخر عمرم هم نمیتوانم خاطرات مشترکمان را فراموش کنم و مطمئناً همیشه و همیشه با آمدن اسمش و یادآوری خاطراتش یادیدن چهره اش لبخندی تلخ روی لبهایم خواهد نشست... عشق فقط و فقط یکبار در قلب جامی گیرد و هرگز هم رفع زحمت نمیکند... اما... اما کم رنگ و کوچک میشود و جاباز میکند برای احساسات دیگر... عشق شهاب هم کم کم کوچک و کوچک تر شد و جاباز کرد برای دوست داشتنی که متعلق به رادان بود...

من رادان را دوست داشتم و حس من به رادان در همین حد بود و بس!
و مطمئناً هرگز این حس دوست داشتن به عشق تبدیل نخواهد شد... چون فرصت عاشق شدن من در زندگی که برای هر آدمی فقط و فقط به نظر من یکبار است و بس! سوخته و خاکستر شده...
وقتی کمی از دنیای افکارم فاصله گرفتم و به خود آمدم خود را مقابل آموزشگاه زبان فرزانه دیدم. من چرا به اینجا آمده بودم؟

وارد آموزشگاه شدم و از شناس خوب من فرزانه بامنشی مشغول بگو و بخند و نوشیدن چای بود و بادیدن من با خوشحالی گفت: ببین کی اینجا است

و سریع به سمتم آمد. همدیگر را بوسیدیم و گفتم: همیشه حرف بزنی

-البته بیابریم تویکی از این کلاس خالیا

-باشه

با هم وارد اتاقی با پندتانیمکت تک نفره شدیم. روی نیمکتی نشستیم و فرزانه تکانی به نیمکت جلوییش داد و آن رابه سمت نیمکت من برگرداند و رویش نشست و گفت: خب بگو ببینم؟ خبر مهمی شده اومدی اینجا؟

بدون مقدمه چینی گفتم: فرزانه رادان پولداره

فرزانه چند لحظه همینطور نگاهم کرد و بعد گفت: من میدونستم

متعجب گفتم: چی؟ میدونستی؟

-اره خیلی وقته

-پس چرا به من چیزی نگفتی ها؟

-رادان ازم خواست بهت نگم

-واقعا که فرزانه واقعا که

-یاسی بخدا میخواستم اما اصلا نشد که بگم

چیزی نگفتم که دستم را گرفت و گفت: ببخشید

بادلخوری نگاهش کردم و گفتم: حالا چطوری فهمیدی؟

تمام ماجرای چطور فهمیدنش را تعریف کرد که گفتم: پس بگو چرا رادان از تو خوشش نیامد

"ایش" ی گفت اضافه کرد: منم از اون خوشم نیامد

-فری خیلی پول پرستی

-اره اما متاسفانه مامثل شما خوش شانس نیستیم پسرای پولدار عاشقمون بشن ته تهش یه

فروشنده بوتیک عاشقمون میشه

خندیدم و گفتم: کامران پسر خوبیه اذیتش نکن

نیم چه لبخندی زد و گفت: آره... پسره خوبیه

ضربه ای به بازویش زدم و گفتم: آی کلک خبریه؟ نکنه دین و دل به یک دیدن باختی و خرسندی؟

خندید و گفت: تو، تو مدرسه نتونستی نمره این حفظ شعرو بگیری حالا چطور یادته؟

-خب این یه تیکش چون منو یاد شهاب مینداخت یادم مونده

خندید و گفت: دیوونه ی شهاب...

لبخند روی لبهایم ماسید و گفتم: فعلا که دیوونه رادان

یک دفعه متعجب دادزد: چی؟

دستپاچه گفتم: من... من به این نتیجه رسیدم که رادانو دوست دارم اونم چندروز پیش بهم گفت که دوسم داره

یک دفعه فرزانه ضربه ای محکم به بازویم زدوگفت: ایول پولدارشدی رفت

چپ چپ نگاهش کردم وگفتم: فری چرت وپرت نگو

-خب راست میگم دیگه نونت حسابی توروغنه رادان حسابی خرمايه ست

-توچرا اینطوری حرف میزنی؟ حالا خوبه باکامران معاشرت میکنی نه محسن

-محسن کیه

-بیکارمحل

-بیخیال محسن حالا کی ازدواج میکنید؟ وای تو عروسیتون میام ۵-۶ تاپسر تورمیکنم

ضربه ای محکم به فرق سرش کوبیدم وگفتم: شرط اینکه بیای عروسی مااینه که به کامران بله بگی وگرنه میگم رات ندن

-بابا خانوم... باباملکه... دست مارم بگیر... میگی رام ندن؟

خندیدم وگفتم: دیوونه غیرارادی گفتم وگرنه به همین خیال باش که پدرومادر رادان بذارن ما باهم ازدواج کنیم

-پدرومادرش مخالفن؟

-هنوز نمیدونن

-وای خدانکشتت یاسمین ترسیدم

-بالاخره چی مطمئنا اوناخوششون نمیاد من هیچی ندار عروسشون بشم...

-توهمه چی داری اینقدر روخودت اسم نذار یه ذره اعتماد به نفسم خوب چیزیه والا دختر

پوفی کردم وگفتم: ازوقتی این هاله وارد زندگی من شد اعتمادبه نفس نداشتم دود شدورفت هوا لامصب

"رادان"

بعد از رفتن یاسمین از راه پله خارج شدم و با خوشحالی وصف نشدنی از اینکه فهمیده بودم یاسمین هم یه علاقه‌هایی به من دارد در حالی که دودستم رادرجیب شلووارم فرو کرده بودم سوت زنان به سمت آسانسور قدم برداشتم. وارد آسانسور شدم و به اتاق خودم رفتم. اما به محض جا گرفتن پشت میز موبایلم زنگ خورد. اینبار ماما بود... با خوشحالی ناشی از احساسات متقابل یاسمین نسبت به خودم جواب دادم: بله؟

-سلام پسرم

-سلام

-پسرم یکم زود بیاخونه خودت که میدونی قراره بریم خواستگاری

یک دفعه تمام خوشحالی ام دود شدورفت هوا... سریع از جا بلند شدم و با صدای اوج گرفته ای گفتم: من خواستگاری نمیام...

-اوا... واسه چی؟ مگه خودت نغمه رو تایید نکرده بودی

-نه من تایید نکردم... ماما بین من نغمه رو نمیخوام...

-رادان اینجوری که همیشه مازنگ زدیم وقت گرفتیم ابرومون میره...

-من نمیدونم زنگ بزنید بگید نشد یه اتفاقی افتاد... یا حقیقتو بگین...

-مگه حقیقت چی هست

-حقیقت اینکه که من یه دختره دیگرو دوست دارم و میخوام برم خواستگاری اون

ماما با ذوق جیغ کشید و گفت: تویکی رو دوست داری اره؟ کیه؟ من میشناسمش؟ اسمش چیه؟

-اسمش یاسمینه همون دختری که اونروز تو محله دیدی دختر صاحب خونه ی روزای فردمه

یک دفعه صدای ماما آرام شد: چی؟

-دختر صاحب خونم

-را... رادان اون.. اون دختر به سطح ما ...

-بین مامان... دارم بهت میگم مامان چون میخوام به فرصت دیگه بهت بدم...اگه توهم میخوای که من ازاین به بعد بهت بگم مامان...اگه میخوای بعد ۳۴سال برای اولین بار توکل زندگیت برای من مادری بکنی بابارو راضی به ازدواج من بایاسمین بکن...من یاسمینو دوست دارم وبخاطرش ازهرچی پول وثروت وخونه وماشینه میگذرم شعارم نمیدم...

تماس رابدون منتظر ماندن برای شنیدن حرف های مامان قطع کردم وباخودگفتم: امیدوارم جواب بده

دقایقی گذشته بود که زنگ SMS موبایلم بلند شد. مامان بود که گفت: بابات بامن!

واین یعنی که مامان راضی شد و +۵۰ درصد موفق شدم. باخوشحالی مضاعف شده درونم سریع به یاسمین SMS زدم: مامانم موافقه ازدواجمونه اگر بابام موافق کنه زن من میشی؟
وبعد از آن چشمان مشتاقم رابه صفحه موبایلم دوختم اما هرچه بیشتر وبیشتر گذشت بیشتر ناامید رسیدن جوابی از جانب یاسمین شدم...

"یاسمین"

همینطور بافرزانه حرف میزدیم که رادان برایم SMS فرستاد: "مامانم موافق ازدواجمونه...اگه بابام موافقت کنه زنم میشی؟"

یک دفعه درونم پر شد از یک خوشحالی وصف نشدنی... خوشحالی از اینکه مادر رادان موافقت کرده... خیلی برایم موافقت پدر و مادرش مهم بود چون همین موافقت ومخالفت تاثیر زیادی روی زندگی امان میگذاشت...

بعد از کلی حرف زدن بافرزانه به خانه برگشتم که مامان را خواب دیدم. من هم بخاطر خوشحالی که در وجودم بیشتر وبیشتر میشد به آشپزخانه رفتم وتصمیم گرفتم شام رایک بارهم که شده من بپزم... البته نمیدانم این غذا پختن یک دفعه ایم بخاطر کمک به مامانم بود یا تمرین برای آشپزی... شاید داشتم تمرین میکردم تا یک وقت بعد از ازدواج رادان را باغذاهایم راهی بیمارستان نکنم... ازدواج... بانقش بستن این واژه در ذهنم وجمله "زنم میشی" رادان مدام ته دل غنچ میرفت وباعث میشد لبخند بر لبهایم بنشانم... لبخندی شیرین که نشان کوچکی از احساسات غوغا به پاکرده در درون آشفته ونابه سامانم بود...

سرسفره بودیم وبابا ومامان به زود غذایم رامیخوردندومن هم برای اینکه حواسشان راپرت کنم ماجرای ثروتمند بودن رادان رابرایشان تعریف کردم که هردویشان خشکشان زدو بی حرکت نگاهم کردند...هیچ کدامشان باورنمیکردند که مستاجر زیرزمین نمورشان رییس شرکت بزرگی که دخترشان درآن کارمیکند باشد...

یک ماه میگذشت از اتفاقات آن روز پرماجرا ورازهای فاش شده وکشف احساسات پنهان...یک ماه میگذشت از مخالفت های شدیدپدر رادان وتلاش مادرش برای راضی کردن او...یک ماه میگذشت...ودراین یک ماه من ورادان مدام باهم بودیم وکنارهم میگفتیم ومیخندیدم بدون دغدغه وبدون نگرانی بابت مخالفت های پدرش...من ورادان دراین یک ماه کلی سعی وتلاش کردیم برای نزدیک کردن کامران وفرزانه بهم ودیگر داشت تلاشهایمان جواب میدادانگار...این راهم نگاه های وقت وبی وقت این دومرغ عاشق بهم وخنده های پنهانی وعشوه آمدن های فرزانه اثبات میکرد... یک ماه باتمام ماجراهایش گذشت...هفته پیش رادان به همراه کل خانواده اش به خواستگاری من آمدوپدرش برعکس تصوراتم من یک غول دوسر بودادم متشخص وخوش برخوردی بود شایدهم اینطور نشان میداد نمیدانم...مادرش هم برخلاف تصوراتم انقدر هاعالی نبود...معلوم بود بخاطر رادان درخانه امان نشسته وگرنه پامیشد وگیس هایم رامی کند...خواهران دوقلوی زیبایش هم فوق العاده بودند...خصوصا ستاره که روحیه هایمان خیلی شبیه هم بود.بچه ریحانه هم زیادی خوشگل بود وباعث میشدمدام دلم بخواهدگازش بگیرم...شوهرریحانه ام مردخوب وباقارونجیب بود که مدام نگاه عاشقانه به ریحانه می انداخت...مامان وبابا خیلی ازخانواده رادان خوششان آمدوهمین باعث شدکه سه روزه جواب مثبتمان رااعلام کنند.بیچاره مامان خیلی هول بود که یک وقت چنین کیس تکمیلی مانندیک ماهی قرمز ازدستانش لیزنخورد واوبماندودختر ترشیده اش که من باشم!

اینطور شدکه سه روزه ماجواب بله امان رااعلام کردیم وجلسه دوم فردای همان روز انتخاب شد.جلسه دوم درخانه پدری رادان برگزارشد.مارابرای شام دعوت کردند.هرسه تایمان وقتی

پایمان به خانه پدری رادان رسید با دهان باز به قصر به تمام معنایشان نگاه کردیم. برایمان سخت بود هضم اینکه قصر رادان اینا هم خانه باشد و خانه ما هم خانه!

جلسه دوم هم برای آشنایی بیشتر خانواده ها و توافق بعضی چیزها اعمم از مهریه و شیریهها برگزار شد... مهریه ام به پیشنهاد خودم شد ۱۱ تا و هرچقدر که رادان و خانواده اش اصرار به بیشتر کردنش کردند راضی نشدم دلم نمیخواست که پشت سرم لقب "سودجو" و "فرصت طلب" بچسبانند...

هرچه که بود داشتم سیندر لامیشدم و باید سعی میکردم طوری رفتار کنم که کمتر پشت سرم حرف و حدیث باشد... جلسه سوم هم که دیگر جلسه نیست و جشن است آن هم جشن نامزی قرار شد بعد از عروسی شهاب و هاله که امشب است برگزار شود... از صبح دلم آشوب است... نه بخاطر عروسی هاله و شهاب... بخاطر اینکه مدام دلشوره میگیرم که نکند رادان فکر بکند که من بخاطر عروسی کردن شهاب ناراحتیم... همش احساس میکردم سایه شهاب همیشه روی زندگی ما تاثیر منفی خواهد گذاشت... همین احساسات ضدونقیض باعث شد که برای اثبات اینکه دیگر شهابی برای من وجود ندارد تمام عکسها و یادگاری های از بچگی تا حالا ایمان رادان داخل سطل آشغال ریختم و تمام!

و بعد از اینکار نمیدانم چرا اینقدر احساس سبکی کردم.

ناهار را خورده بودم و بیخیال عروسی دراز کشیده بودم و تلویزیون میدیدم که صدای زنگ موبایلم بلند شد. طبق معمول این یک ماه رادان بود. لبخندی برب نشاندم و جواب دادام: بله؟

-سلام خوبی؟

-خوبم تو خوبی؟

-بدنیستم ناهار خوردی؟

-اوهوم توچی؟

-من نه!

-رادان یادت رفته که جنابعالی طبق نتیجه آندوسکوپیبتون زخم معده داری؟ حرفای دکتر یادت رفته؟

-نه اما خه ...

-بهونه نیار رادان برو یه چیز بخور اینقدر اون معدتو شکنجه نکن

-بابابدون تو چیزی از گلوم پایین نمیره

ریز خندیدم و گفتم: خودتو لوس نکن برو یه چیزی بخور

-به جون یاسمین خواستم بخورم اما از گلوم پایین نرفت

-رادان

-جان رادان

خندیدم و گفتم: چرب زبون برو غذا بخور

-میگم یه کاری کنیم

-چی؟

-من الان پیام دنبال تو اول بریم یه غذایی بخوریم بعدشم. ببرمت آرایشگاه تا خوشگل کنی

-باشه

-پس تانیم ساعت دیگه اونجام

-باشه فعلا خدافظ

-وای یاسمین یادم رفت بگم

-چیو؟

-که عاشقتم

با صدای بلند قهقهه زد و گفتم: دیوونه ی لوس خدافظ

-وای یاسمین یادت رفت بگی

خندیدم و گفتم: چیو؟

-که عاشقمی

بالحظه ای درنگ گفتم: خیلی دوست دارم

وسریع تماس راقطع کردم... یک لحظه عذاب وجدان گرفتم که چرانمیتوانم من هم متقابلا به رادان عشق بدهم... اما کاری هم نمیتوانستم بکنم. بعضی چیزها از اراده ی آدم ها خارج بود...

طبق قرارمان راس نیم ساعت جلوی درمان بود و وقتی از خانه خارج شدم دیدم در حال گفتگو بامحسن است. داشت میگفت که برایش کاری در شرکت در نظر گرفته و حتما به اوسری بزندی یک دفعه ذهنم به شب خواستگاری ام پرکشید. وقتی که داشتیم خانواده رادان را بدرقه میکردیم محسن پیدایش شد و دست دورگردن رادان انداخت و گفت: داداش باز از این ماشین خوشگلا آوردی تو این محل همش وسوسه میشم روش خط بندازم

وای که چهره همه خصوصا رادان که سعی میکرد با صدای بلند نخندد دیدنی بود... همان شب بود که محسن مانند من از همه جایی خبرهم پی به راز مخفی رادان برد... بیچاره تاسه روز در بهت بود و لام تا کام حرف نمیزد...

بعد از اتمام گفت و گوی رادان بامحسن هر دو سوار ماشین شدیم و رادان اهنگ مورد علاقه ام را که این روزها شده بود اهنگ مورد علاقه هر دویمان را گذاشت و شروع کرد به رانندگی... با یک دست، دست مرامیفشرد و با دست دیگر فرمان ماشین را هدایت میکرد... خنده ام گرفته بود. انگار که میترسیدم فرار کنم...

بعد از خوردن غذا با هم مرامقابل آرایشگاهی لوکس و مجهز پیاده کرد و سریع کارت اعتباریش را به دستم داد و قبل از اینکه من فرصت اعتراض پیدا کنم حرکت کرد و ازم دور شد و دقیقه ای بعد رمز کارت را برایم sms کرد...

بعد از اتمام کارم در آرایشگاه با ژانسی به خانه برگشتم و لباس مناسبی را که از قبل آماده کرده بودم پوشیدم و دستی به سرو صورت مامان هم کشیدم و هر دو حاضر و آماده منتظر مردهایمان شدیم. او منتظر شوهرش و من منتظر شوهر آینده ام.

هر دو ایشان با هم رسیدند. منتها رادان کت و شلوار پوشیده و آراسته اما بابا تازه از آرایشگاه بر میگشت. و همین مدت زمان طول کشیدن آماده شدن بابا فرصتی شد برای خلوت من و رادان. رادان از لحظه دیدن من باموهای شینیون شده و آرایش رنگ پوست ساده خیره شد به من

وهرچه صدایش کردم رادان، رادان! بی فایده بود و آخر مجبور شدم با چند ضربه کوچک به گونه اش اورابه خود بیاورم...

بعد از حاضر شدن بابا با ما شین رادان به خانه عمه رفتیم. خانه عمه انقدر شلوغ بود و ازدحام در آن زیاد که جابرای انداختن حتی یک سوزن هم نبود!

به محض ورودم به انجا خود رابه خانواده شوهر آینده رساندم و عرض ادبی کردم و سپس باشوهر آینده گوشه ای کنار هم نشستیم هر چند که پدر و مادر من هم بود... آخر هنوز ما محرم نبودیم و باید بزرگتری بالای سرمان میشد!

مدت زیادی گذشته بود که بالاخره عروس و داماد هم آمدند. به محض اعلام ورود عروس و داماد رادان سروپا چشم شد و به من نگاه کرد... حتما میخواست عکس العمل مرا ببیند... دور از چشم ماما و بابا دستش را فشردم سرم رابه طرفین تکان دادم و گفتم: برام مهم نیست که با تردید لبخندی زد. اما خوب میدانستم درونش غوغاست...

در همین حال بودیم که شهاب و هاله دست در دست هم وارد سالن شدند. هاله در لباس عروس و بان موه و صورت ارسته شبیه حوریان بهشتی شده بود و چقدر دلم میخواست هاله بتواند جای مرا در قلب شهاب بگیرد... به شهاب نگاه کردم و لبخند زدم... تلخ و شیرینش را امیدانستم اما لبخند زدم... ما قسمت هم نبودیم... سرنوشت هایمان ما رابه سمت ادم های دیگر هل داد... حالا من دست رادان رامی فشردم و او دست هاله را گرفته بود... من راضی بودم و خوشحال از کنار رادان بودن... اگر همین حالا به عقب باز می گشتم، باز همین سرنوشت را انتخاب می کردم و باز رادان را... و برای این ناراحت بودم که شهاب با وجود اینکه امشب با دختری زیبا ازدواج میکند باز هم نگاهش در سالن به دنبال من می چرخد... نگاهم را از شهاب گرفتم و در اطراف چرخاندم که متوجه احمد آقا که با ذوق و شوق دست میزد شدم... برای او هم متاسف بودم که بخاطر چرک کف دست لبخند را از روی لبهای یکدانه فرزندش محو کرد... در دل از خدا خواستم همانطور که مهر رادان را در دل من انداخت و باعث شد که اینقدر به او علاقه مند شوم که دیگر شهاب برایم بی معنی شود فکر مرا هم از سر شهاب بیاندازد و مهر همسرش رابه دلش بنشانند... آمین!

"قسمت پایانی"

سرپای ایستادم و سرتا پایم را نگاه کردم. دست آرایشگری که رادان برایم گرفته بود درد نکند. حسابی گل کاشته بود. فرزانه بالبخندی تحسین برانگیز نگاهم مردو گفت: یه چرخ بزن بینمت

گویی که چرخ نمیزدم نمیتوانست مرا ببیند!!!

دامنم را از دو طرف به دست گرفتم و بالبخند چرخ می زد و پرسیدم: چطور شدم؟

- شبیه فرشته ها... ماه شدی ماه!

- به نظرت جلو رادان قشنگم؟

- از سرش هم زیادیی

خندیدم و گفتم: اوووف چه جورم.

به زن جوان آرایشگر نگاه مردم و گفتم: دستتون درد نکنه کارتون عالیه

لبخندی زد و گفت: خواهش میکنم عزیزم انشاءالله خوشبخت شین من دیگه میرم

- شام میموندید دیگه

- نه باید برم

- باشه هر طور راحتین به سلامت

آرایشگر وسایلش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. من هم باز به آینه خیره شدم که همان لحظه ستاره وارد اتاق شد و با دیدنم دستش را مقابل دهانش گذاشت و گفت: وویی زن داداش چه خوشگل شدی

- جدی میگی خواهر شوهر؟

- اوهوم خیلی ناز شدی بزخم به تخته

و سریع چند ضربه روی کمد دراور زد.

خندیدم و گفتم: نترس کسی منو چشم نمیزنه

-هر کی بزنه خودم چشماشو از کاسه در میارم اما خب کار از محکم کاری عیب نمیکنه

-مثل داداشت ناقص العقلی

-عوضش تو عاقلی!

-منم ا خربین شما عقلمو از دست میدم

همان لحظه در باز شد و ریحانه سرکی به داخل کشید و گفت: عروس خانوم

سریع گفتم: بله؟

-خیلی خوشگل شدی حالا افتخاریده بیا بیرون که این ناقص العقل اول داره له له میزنه

خندیدم و روبه ستاره گفتم: من دیگه برم تا خودش نیومده تو

و قدم برداشتم. از اتاق خارج شدم و ریحانه هم به محض خروج من به داخل اتاق رفت. و در را پشت

سرش بست. متوجه شدم که برای تنه اشدن من و رادان این کار را کرده. رادان پشت به من ایستاده

بود و هنوز متوجه حضورم نشده بودم. قدمی جلو رفتم و صدایش کردم: رادان!

سریع به سمتم برگشت. چند لحظه بدون پلک زدن نگاهم کرد. خیره و مات... لبخندی آرام آرام

بر لبانش نشست. من هم متقابلاً لبخند زدم. رادان سریع قدم برداشت و در چشم بهم زدنی هرچه

فاصله میانمان بود برداشت. مقابلم ایستاد. دستم را نوازشگرانه روی گونه ام کشید و گفت: برو

خداروشکر کن که عکاس منتظر مونه و گرنه...

-و گرنه؟

-و گرنه بدمیدیدی!!!

-اونوقت چرا؟

-چون بیش از اندازه خوشگل شدی

لبخندم عریض شد و گفتم: دیوونه!

پس از مدتی ناچاراً پیش عکاس رفتیم. به دستور عکاس کلی ژست عاشقانه و زیبا گرفتیم وزن عکاس بادوربینش آن هاراثبت کرد. عکس ها خیلی مهم بودند. باید خیلی قشنگ و زیبا از آب درمی آمدند. روزها میگذرند... روزها ماهها و سالها... و تمام لحظات خاطره میشوند و عکسها یادآور این خاطرات... شاید سالها بعد من و رادان کنار بچه های قدونیم قد بنشینیم و عکس های امروز را تماشا کنیم و کلی لذت ببریم شاید...

مدتی گذشته بود. میهمان ها همه سررسیده بودند و وقتی عاقد هم از راه رسید دیگر همه منتظر من و رادان بودند. بالای پله ها ایستادیم رادان با دستش برایم حلقه ای برای تکیه کردن درست کرد لبخندی زدم و دستم را درون حلقه انداختم. هر دو بالبخند هایی که گویی بر لبانمان حک شده بودند از پله ها سرازیر شدیم که صدای دست و جیغ و سوت میهمان ها به هوارفت و لبخندهای ماهم عریض و عمیق تر شد.

وارد اتاق عقد شدیم. اول از همه در حضور شاهدین کلی دفتر و دستک و عقدنامه امضا کردیم و پس از شکستن دستمان از آن همه امضای بی شمار بالاخره رخصت دادند که روی مبل مخصوص عروس و داماد بنشینیم.

بدون فاصله کنار یک دیگر نشستیم.

فرزانه و بهاره سریع تور را بالای سرم گرفتند و ستاره هم مشغول ساییدن قندروی سرمان شد. ریحانه بیچاره هم با هستی سروکله میزد...

از رادان خواستم قرآنی راکه در راس سفره عقد قرارداداشت به دستم دهد. او هم خم شد. قرآن را برداشت و به من داد. تشکر کوتاهی کردم و همینطوری باز کردم که سوره الرحمن آمد.

بسم الله الرحمن الرحيم...

برای بار سوم عرض میکنم عروس خانوم آیا وکیلیم شمارا به عقد دائم و همیشگی آقای رادان آر میان در بیارورم؟

ستاره با شیطنت گفت: عروس خانوم زیر لفظی میخواود

مادر رادان با جعبه ی سرمه ای رنگ مخملی به سمتم آمد. بالبخندی خوشحال روی لبهایش، گونه ام را بوسید و در گوشم نجوا کرد: تبریک میگم عروس خانوم

و از م فاصله گرفت. بالبخندی گفتیم: خیلی ممنون

جعبه راباز کرد و به جمع نشان داد که همه یک صدا "اووه" کشیدند. سرویس گران قیمتی به نظر میرسید. جعبه رابه دستم داد و دور شد. وعقد گفت: برای بار چهارم میپرسم...!!! وکیلیم؟ قرآن رابستم و بوسیدم. لبخندی زدم و نفس حبس شده ام را آزاد کردم و گفتم: با اجازه پدر و مادرم بله! و صدای دست وجیع و سوت بود که در گوشم سوت میکشید.

به رادان نگاه کردم که برق چشمانش آدم را کور میکرد. لبخندی اطمینان بخش زدم و او هم دستم رافشرد.

جشن نامزدی من و رادان به خوبی و خوشی گذشت. آنقدر سرگرم خوشگذرانی بودم که آخرهای مجلس که میهمان ها کم کم برای خاحافظی آمدند متوجه غیبت شهاب و حضور هاله شدم. هاله و عمه که مقابلم ایستادند. هاله تبریک گفت و وقتی رادان پرسید: نامزدت کجاست؟

جواب داد: کارپیش او مد رفت لندن

اخرای شب بود. همه رفته بودند و فقط خانواده من مانده بودند و خانواده رادان. ما هم عزم رفتن کردیم و از رادان خواستیم برایمان آژانس بگیرد که گفت: خودم میروم منتون

مامان کلی مخالفت کرد و گفت: خسته ای بهت زحمت نمیدیم

اما مرغ رادان گویی که یک پایبتر نداشت. در آخر ماسه نفر مغلوب رادان تک نفر شدیم از بقیه خداحافظی کردیم و از آنجا بیرون آمدیم

همه سوار ماشین رادان شدیم. مدتی گذشته بود رادان ماشین را سرکوجه متوقف کرد. تا آمدیم خداحافظی کنیم رادان روبه بابا پرسید: بابا همیشه من امشب توزیر زمین بخوابم؟

بابا خندید و گفت: یادت رفته؟ قرار دادمون یه سالست!! البته که میتونی

رادان هم خندید و گفت: ممنون

هرچهار نفر از ماشین پیاده و وارد کوجه شدیم. مامان و بابا از جلو قدم بر میداشتند و ما از پشت سر. رادان دستم را گرفته بود که با آن کفش های پاشنه بلندم زمین نخورم. البته فکر کنم کفشهایم بهانه بودند تا بتواند دستم را بگیرد... رادان بود دیگر...

واردخانه شدید. مامان و بابا سریع به داخل خانه رفتند و در را بستند. رادان به حوض اشاره کرد و گفت: یکمی بشینیم؟

- بشینیم

باز من و رادان لبه حوض نشستیم. اما اینبار به جای خیره شدن به ستاره های چشمک زن آسمان به چشمان هم خیره شدید. مدتی درسکوت و به همین منوال گذشت. هوا سرد بود. یک دفعه بادی سردی هم وزید که من لرزیدم. رادان سریع کتش را درآورد. روی شانه هایم انداخت و نگاه پر محبتش را باز به چشمانم دوخت

لبخندی زدم و گفتم: ممنون!

او هم لبخندی زد اما لب باز نکرد. لحظاتی بدون پلک زدن سپری شد. احساس کردم سر رادان آرام آرام جلومی آید.

او همسرم بود... او همسرم بود... همسری که دوستش داشتم... عاشقش نبودم و با حرفهای امشب بهاره دیگر هم نمیخواستم عاشقش شوم...

"- بهار میدونی؟ ناراحتم که چرا نمیتونم عاشق رادان بشم اون شوهر منه و عاشقش نیستم

بهار با ترس پرسید: پس چرا باهانش ازدواج کردی؟

- خب دوستش داشتم

نفس راحتی کشید و گفتم: آخیش ترسیدم

- میگی چیکار کنم؟ چطوری عاشقش بشم؟

بهارشانه ام را ماساژ داد و گفت: به نظر من سعی نکن عاشقش بشی

- چرا؟

- بین یاسمین تو عاشق شهاب بودی اما آخرش چی شد اون عشق افسانه ای و بزرگت عشق اولت که تمام بچگیتو هم در بر میگرفت تموم شد. یکم طول کشید ولی تموم شد. عشق همینه یاسی... یه روز شروع میشه یه روز تموم میشه این نظر منه... به نظر من عشق تاریخ انقضاداره... اما دوست

داشتن هیچوقت تموم نمیشه. حتی اگه سالهای سال هم کسیو که دوستش داری نبینی بازم دوست داشتنتش جریان داره... رادانو دوست داشت باش... اینطوریه که هیچوقت احساسات از بین نمیره!!!"

لبخندی بر لب نشاندم و چشمانم را بستم. میدانستم که لبهای رادان لبهایم را نشانه گرفته... او هم سرم بود... مانعی نداشت... کسی که دوستش داشتیم خیلی زیاد...!!!

هرچقدر صبر کردم خبری نشد. تعجب کردم که یک دفعه پیشانی ام با حرارت لبهای رادان داغ شد. سریع چشمانم را گشودم و نگاهم بهت زده ام رابه او دوختم. کمی که فاصله گرفت توانستم چهره اش را ببینم. لبخندی بر لب نشانده گفت: من یه اشتباهو دوباره تکرار نمیکنم اخه میترسم بازم سیلی بخورم

خندیدم و جمله ای در ذهنم نقش بست:

"دیوانه ات میشوم..."

وقتی لب*هایم را نگاه میکنی و پیشانی ام را میب*وسی!!!"

نگاهش کردم و یک دفعه جلورفتم و من او را بوسیدم و گفتم: دیگه مال توئم

لبخندی عریض زد و گفت: عاشقتم!

دلیم گرم بود به بودن رادان... به عشق و احساس رادان! رادان امشب نه تنها همسرم بلکه تمام هستی و داروندارم شد... من آخرهم عاشق رادان نشدم چون فهمیدم دوست داشتن گاهی از عشق بهتر است... یک شب کنار همین حوض طعم ب*و*س*ه گناه شهاب مرا مست کرد و در دل دفتر خاطراتم شعری از عشق حک کردم یادم باشد امشب پس از این ب*و*س*ه شیرین رادان در کنار همین حوض در دل دفتر خاطراتم شعری "از دوست داشتن" حک کنم...

امشب از آسمان دیده ی تو

روی شعرم ستاره می بارد

در سکوت سپید کاغذها

پنجه هایم جرقه می کارد

شعر دیوانه ی تب آلودم

شرمگین از شیار خواهش ها

پیمرش را دوباره میسوزد

عطش جاودان آتش ها

آری آغاز دوست داشتن است

گرچه پایان راه ناپیداست

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست

از سیاهی چرا حذر کردن

شب پراز قطره های الماس است

آنچه از شب بجای می ماند

عطر سکرآور گل یاس است

آه، بگذار گم شوم در تو

کس نیابد دیگر نشانه من

روح سوزان و آه مرطوبت

بوزد برتن ترانه من

آه بگذار زین دریچه باز

خفته درپرنیان رویاها

باپروشنی سفرگیرم

بگذرم از حصار دنیاها

دانی از زندگی چه میخواهم

من تو باشم، تو، پای تاسر تو

زندگی گرهزار باره بود

باردیگر تو، باردیگر تو

آنچه دزمن نهفته دریا بیست

کی توان نهفتنم باشد

باتوزین سهمگین طوفانی

کاش یارای گفتنم باشد

بس که لبریزم از تو میخواهم

بدوم درمیان صحراها

سر بموبم به سنگ کوهستان

تن بکوبم به موج دریاها

بس که لبریزم از تومیخوام
چون غباری ز خود فرو ریزم

زیرپای توسر نهم آرام
به سبک سایه تو آویزم

آری آغاز دوست داشتن است
گرچه پایان راه ناپیداست
من به پایین دگر نیندیشم
که همین دوست داشتن، زیباست. (فروغ فرخزاد)

"پایان"

۲ تیرماه ۹۵

۴۷:۴ بامداد

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می‌خواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید